اوراق عدد ٣٤٤

عدد سطر ١٥

باسمه سبحانه ما اعظم شانه

برای کتبخانهٔ دستورِ عظائم صفات مشیرِ مکارم سمات
آصفِ جلیل الشان وجلیل الشیم خدیوِ عطارد رقم وارسطو حکم
داورِ دیم کرم ودروای همم صدر الصدور دیوان
سلطنت واقبال بدر البدورِ آسمانِ شهامت جلال جناب
معالی القاب صاحب الدولة المحمودیة محمد پاشا یسر الله بالخیر
والتوفیق ما یدبر وما یشاء ٭ الکه صد سال کر اندیشه کند کلکِ خیال
نتواند کِه کشد یک رقم از مجد تش همواره وجودِ عنایت اندود بهبود
درنزدِ کهان وکبار مهاب ومعزز واعلام صدارتش
بطرازِ بقا وارتقا مطرز باد بالنبی وآله الامجاد
٭ وجه منزل نامیانِ حق وباطل فارقست تا بود بالادِ عم سورهٔ والمرسلات
باد نافذ رشحهٔ کلکِ تو در اطرافِ ملک باد اقبالت وزان بر کشتزار کاینات
برب العباد والنون والصاد

فی رمضان سنه



٤٢٣٧





ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو / بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا / از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

ارکان ناجسته در جسم تحیر کرده جا / معرفت گر بر حکمی نشان انداخته

ای طبع باغ کون از نهر برهان حدوث / طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افکنده در دامان تو / عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت گشوده بال / عفو تو شاهین رحمت بر پران انداخته

سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز / فرش استبرق به زیر سایبان انداخته

طعمه عشق تو از مغز جان آورده ام / آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای خلت بار دلی اده در بازار عشق / عزت و شان را از اوج فر و شان انداخته

هر کجا تأثیر غمت راه داده از عموم / شادی راحت نشان با ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم که دل در موج خون / نوعروسان غمت را بر گلستان انداخته

طعمه کز خوان عشق افکنده در کام دل / زیر دندان آتش جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن / کای توهم در راه عشق جوع و عصیان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی / جوهر اول علم در آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال / جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت گر لب هر ذره میگردد برون / نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در شکایت چون گشایم لب که رزق ناکسی / منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

هر که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب / مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفیم کز نغمه توحید تو / لذت آوازه در کام جهان انداخته

اقبال کرم میگزد ارباب همم را / همت نخورد نشتر آری و نعم را

از رغبت دنیا دلم آشوب نگردد / زین باد پریشان نکنم زلف الم را

شرم تو نیابیست کشد از مسند همت / در چشم وجود اره نهم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل حاتم / بی مهری من زرد کند روی درم را

ای حج مزارات ز شرف نسبت آبات — سودست با بر این در اگرچه حریم را
هرچند که در کشمکش جاه و مناصب — کم نام نمودند همه دوده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدیدست صنادید عجم را
در کوی مراد آدم بنشسته باز نه ایستد — زا پای خود از شرم اصحاب کرم را
اما نبود وصف اضافی هنر ذات — این فتوی همت بود ارباب همم را
این برق نجابت که جهد از گهر من — مدح است ولی گوهر ذات اب و امم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد — هرچند هوا عطر دهد قوت شم را
الحمد لله که بنازم به نسب منت — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال بکشد ز جهانگیری نظمم — برداشته یک دست علم را و قلم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران — آرایشی از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسپردم — این نغمه نشنیدست دگر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند — مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او تاج شرف داد قسم را
روزی که شمردند عدیلش ز محالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم را
تا رایت عفو و غضبش سایه بیفکند — هیأت متصور نشد آرامش و رم را

تا شاهد علم و عملش چهره برافروخت — معلوم شد فایده و نفی کیف و کم را
آنجا که به شکر و خوشش آید بتکلم — زان تیب گرانی نخرد گوش اصم را
تأثیر دهد سهم تو از حکم کواکب — تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بردوخته چشم و دهن آز — احسان تو بشکافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که سیاه است — روشنگری آینه انصاف تو یم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم — اشنیدی وجود تو و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر — آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو در این دیر نوشته است — صد ره بعبث باز تراشیده قلم را
گر جوهر اول بحریم تو درآید — تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آنروز که امکان حشم حادثه آراست — در سایه انصاف تو میخواست حشم را
تا کون تمام اصل مهمات نخوانند — نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را
تا مجمع امکان و وجوبت ننوشتند — مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل — سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام تو از فهرست نکردند — شیرازه مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست — آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را

هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بدست آر که بینند درین شعر — شایستگی جنس خریدار و جه کم را
گیرم که خرد جهد کند مایه نعتش — آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها بعطایت که از آن کام که دانی — نومید مهل عرفی محروم دژم را
از باغ نعیمش مده انعام و میانگیز — با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش هم پا یکی هیچ ز تو خواهد — او دوزخ همت کند باغ ارم را
دم نزند ار ده بجور رشید و لیکن — شوق طیران میکشد ار باب همم را
هرچند طبیعی بود این نقص بقرای — تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بسوالی لب همت نگشایم — ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح تو لغزم تو بجای — گر مدح ندانم من حیران شدن ذم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعمت — زین گونه خجل ساخته حسان عجم را
تا نعت تو آمد ز مشیت بنوشتن — بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش نگشاید بسر اعقده نعمت — اینجاست که اندیشه نگون کرده علم را

مدح تو ز اخلاص کنم که نه از بیم
از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را — وی ساخته از آتش هم فضل و کرم را
هم مرتبه خارج ما نگر اثر لطف — چون گل همگی گوش کنی خدا صنم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت — زود آکه کند غنچه گل شهرت جم را
یک شیوه شایسته عصبیت عفو و مکافات — یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد — رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینه احسانش یک مایه نگردد — گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی — گر در کهنت آسو شود راه قسم را
گر رقیه ز انصاف تو در معرکه لاف — شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود که تست — بیرون فکند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند — صد گونه تملق بحدوث است قدم را
آگه نیم از شیمه تو دانم که نزادست — دوشیزه از دوده شیمه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید — آن عهد رسد عالم فرتوت درم را
گر کم شدگی در قلم و هم فتاد — امکان رقم صورت مفهوم هرم را
گر جاه حسودت بنه هند سی شد — در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
نه جاه تو خوش شد که بوی چرخ صلابت — غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

هر تشنه که لب ماند بر آن آب لبش چون زد / از بس که فشرد دست کف جود تو یم را
از بس که کف راد تو بی فاصله بخشست / در جود تو نی بیش بود راه نه کم را
دست تو ز بس الفت انعام در آنجا / در منصب سهم دخل بود تیغ و قلم را
آن روز که آثار شجاعت بگذارد / بی بهره و تیغت نگرد آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید / ریزد جگر پیکان تقاضای خون عدم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام / اعمی متحرک نکند نبض بقم را
سلطان غنم از بیم تو بگریخته بگذاشت / در سینهٔ اعدای تو اوتاد خیم را
از بس که بود باد تو در طینت اشیا / بنیان تو شرمنده کند شهرت حرم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند / از بیم مضای تو قانون سلم را
در کار که عدل تو ز بس هنر آموخت / عدل تو بفرزندی برد شهرت ستم را
از بس که ز رای تو ستد دارو صحت / عیسی ز طبابت بنشاند سقم را
رد میکند اسباب هرم بخت تو ترهم / گز زلف بت من بود آرایش غم را
از بس که حسد جمع کند سینهٔ خصمت / از سینهٔ افلاک برد گوی ورم را
خصمت چو ز روی حیقی باید گر آید / از شیردلی او نتب شکند شیر اجم را
زد کوس حیات ابدی خصم تو خوشید / سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را

نقدی بی کاهش اجزای وجودش / اکسیر فنا داده گدازش که عنم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف / بنوازد و نی کوکب و نه بم را
محبوس شد عدل تو که درکم شد او / دخلی نبود ماحی نسیان عدم را
ای آنکه در ایام ستایش گری تو / صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
مدح تو کجا باد و نظم کف آرد / آنجا که اثر نوش بود نشاهم را
بخرام و نظر کن که بجلوه لا که چیست / حور قلم زاده گلستان ارم را
انصاف بده بوالفرج و نوری مرو / بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله از اعجاز نفس جان بدم / تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان سپرند / پس باز نمودیم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف و نه گزاف است چه صد / حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را
زین دست مرادستی آن عالم انصاف / گر رحلت خود داد و شرف ملک قدم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی / دیگر چه توان گفت به پس معجزه دم را
چندانکه درت زار سد از نسبت من جاه / از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح کرم لیک نه هر جایی و هیچ / گردون ننهم منت هر بذل و کرم را
دستان زند بلبل من بر گل هر شاخ / باید گل خورشید مران صوت و نغم را

یک منعم و یک نعمت بی منت یک شهر | صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
گر جاه بی آوازه دهد گنج برایست | حاجت ببر از باد چه بسیار و چه کم را
گویم که بر او زار مخاباد مهیا | این پایه مسلم شود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه مجبر و بیاراست | سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جاه و بناهند | تا بار نگیرند جبینند و شکم را
ممکن نه رسش هست رنگ در طلبند آن | عیشش چه بهر در رشد این اشیا و نعم را
یارب بده این عیب که رحمت به همه را | در زیور این نشئت برآهیم حکم را
عرفی همه لافی به دعا پرقلم شو | نشتاب که میدان نشود تنگ قدم را
تا ارکش خوش و آوریش مقصود | طبع تو که بحر داده بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد و مؤلد | ز آمیزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعتگریش چشم و دل خصم تو باد | تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

مرحبا ای شاه ایام را عهد شباب | ای بهین نوباوه باغ دعای مستجاب
مرحبا ای روح بخش رخ خضیض اول کمال | گر تو برباز وی عصفور بست شهباز عقاب
مرحبا ای بخشش از روی رخ روزگار | گر تو در کام حسود است افعی خم را لعاب

مرحبا ای کز لقایت یافت تجدید نزول | آیت جاهت به دون نسخ ام الکتاب
در حضور و غیبتت از فیض عام مستفیض | مدح و ذم را می‌نمایم آفتابی آفتاب
آشنا بت گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت | از خوی گلگون خجالت بر دو عارض گلاب
کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله | گر سفیدی داشت دیده گهوار گیسو خضاب
در محیط عصمت گر گشت و شسته باشد | دامن آلوده عصیان مصلای ثواب
نغمه آواز عنون بزم احباب تو عیش | نشاء از گوگنار بخت اعدای تو خواب
نشاء فخر عقولی چون کمال پیشدام | مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
مندرج در ذات تو دولت چو هستی در قدم | تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بر ره از آهوان مرتع جاهت حمل | تره از مرغ سپهر روضه قدرت شهاب
نام عدلت چون بزم معمور کرد جان الفاظ | وصف خشمت چو بکم کرد دل معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه | لیله القدر است در هنگامه یوم الحساب
میکند از گلشن خلقت عروسان بهشت | سنبل اندر جیب زلف و گل به دامان گلاب
خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان | در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب
در دیار کشور نظم امور عفو تو | معصیت را کفش دوز ندارد کلاه احتساب
نوعروسی از دل اعدای جاه گشته تو | رشک زلف تم تاب گشته چشم نیم خواب

رشتهٔ نورش بهم دیگر نماند بر رسن   بس که دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب

آفتاب از شوق تا بوسد دل خود بنگرد   تا زند نقره حکمت او زر در زرین رکاب

چون درآید مطلب نگشاده در سؤال   تر زبانی چون شما خشک گردد در جواب

آسمان از زیر بامت گوید ای عالی‌مکان   جوهر کل آستانت گوید ای قدسی جناب

طوف کاخت کان خیال آمد فرح قبول   سهو رایت کان محال آمد برای صواب

گفته‌ام در گوشهٔ زندان حسرت قطعه‌ای   در حضورت خوانم اما چاپم دادن در خطاب

ای بهم محرومی اندوز از همایون گیتی مو   پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب

گر ز غیر آسمانها از نظام افتاده است   از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خوانده‌ام و دیده‌ام که خصم   زهر خندش بر لب از مار حسد ریزد لعاب

ای حسودان گر عطارد نیستم کس نیستم   آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحهٔ فرهنگم از ایوان فطنت تحکا   شاه بیت طبعم از دیوان فطرت انتخاب

نغمهٔ مستانه‌ای کز فلک راست گر   هندوی کلک مرا یا رب که داد این سر آب

هان گنش عرفی غنا مستانه خوش گو منج   ترکتازیها مسلم لاف بیجا صواب

زین لطیفه تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی   پس دعا کن قطعه گر زود آید و دیر نهاب

لامکان سیر آفتابا عالم آرا هستیا   ای که باغ عالم از فیض تو گیرد آب و تاب

اندر آن فرصت که از آسیب کون و مکان   آورد صورت معطل اشیای بی جلوه آب

جاهل و عالم شدند از بهر این سر فال گیر   این یکی از کنز الجهالات این یکی از الحکم کتاب

دیده در حکمت شناسی چون بی‌بصر دیدم قیاس   نقش این لوح چنبک طرح آن بر سطح آب

هر که حکم انداز علم ناوکی بستم بزه   گر کمان بگشاد و صید مدعا کردم کباب

گفتم ای دانا و نادان هر دو خطا کیست   هم ز هر فی کشف سر آفتاب صواب آمد

آفتاب این شیوه دارد و اندرین حکمت بسیست   گو درآید در حجاب و باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گو پیش از دم   ور ز حسن آفتاب عالم آرای و حجاب

آن مهندس کش نظر دایم محیط عالم است   وانگه یمعنی که شب هم در طلوعست آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود   جای آن دارد که خود را جو جب بجواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح   مختصر مصداق باشد ولی کنجد در کتاب

ور نه جاهل میشکنی هم فاش میگویم که کیست   میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات   این زمان را قسم ترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق بود در کنت زالفرض   تا بقا رونق بر دار کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شد بگذر فنا را همعنان   عمر اقبال تو و توفیق بقا را هم رکاب

عیش میران جاودان کامروز نگارستان هند   داری اسباب تنعم سر به سر لب کجا

گفت خواست زمزمهٔ قوال دیگر رحل   آمد است ابر نیسان و خوصت آفتاب

آن طوطیم که برگ و برش داغ و اخگر است   داغ و تذرو شاخچهٔ او سمندر است

آن روضه‌ام که هر شجرش را که عیان   آتش چو خون دل نه خشک و نی تر است

آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون   فصادش آتش جگر و شعله نشتر است

آن پای تا به سر همه زخم و جراحتم   کو را نجواب عافیت الماس بستر است

آن هدهدم که در چمن لاله‌زار عشق   تاج سرش شعلهٔ شجر طور بر سر است

آن تیغ آب داده ز هر ملامتم   کش پای تا به سر از اثر زخم جوهر است

آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک او   صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است

آن کشتیم که بر زبر بحر شعله موج   آشوبگاه موجهٔ طوفانش مجمر است

آن بحر جوهری طلب تشنه دوستم   کش برق موج و آبله سینه گوهر است

آن کشته‌ام که در دهن زخمهای تن   قناد خانه‌های لبالب ز شکر است

آن عالمم کش از زبر عرش تا ثری   اشیا بدون صورت نوعی مصور است

ان دیو دوی آدمی هیت اللهیم   کو را صدای عطسهٔ جبریل رهبر است

کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند   آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

صاحبا عید بر تو میمون باد   عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملک تهنیت است   هر دو روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دوران است   آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو   نشتر سینهٔ فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو   جوهر دشنهٔ شبیخون باد

هر شرابی که در خم انس است   بلب نامهٔ تو مقرون باد

هر سرابی که در جهان عطش است   از نم خامهٔ تو جیحون باد

علم در فطنت تو مفتون است   لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از بینش تو ممنون است   عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباس گیتی را   عدل زنگ‌گیر تو صابون باد

خاندان رموز غیبی را   کلک دانشور تو خاتون باد

دو ده روزگار و دولت تو   تا به هم جسم بلکه افزون باد

فتنهٔ حادثات دشمن تو   زخم خون‌ناب و خواب افیون باد

لاشهٔ حاسدت به عهد حیات   طعمهٔ کرکسان گردون باد

مضجع دشمنت به شرط وفات   صدر ایوان ربع مسکون باد

گر نه ظل تو ابره‌اش باشد | قاقم صبح شبه اکسون باد
خون سروی که بر تو جوش زند | از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست | در ته پای فتنه مدفون باد
آرزو دستش از سخاوت تو | در گریبان گنج قارون باد
وعدهٔ روزگار همت تو | دلش از غم گو تهی چون باد
ذات پاکت که والی علم است | باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فرخت که میر ابوالفتح است | تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو | لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو | عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر | سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو بعبث | جادوی بابلش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع | تا مژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دست بر ضرب است | سینهٔ دشمن تو قانون باد
خوش است اینکه نغمه می سنجد | نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد | قطره محسود در مکنون باد

هوس تکیه گاه دانش او | خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او | روی فیض تو نیز گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست | می ندانم که گوئیش چون باد
گر قدر بیتو اندش فزود | تا حد امتناع افزون باد
در همین است خدا وایش | جاودان با عیار اکنون باد
ختم کردم بدین دعا که برست | سایه پرورد لطف بیچون باد

ز آسمان و زمین مژده درفشان آمد | که آفتاب زمین باز آسمان آمد
لوای فوج حکومت باوج ماه رسید | همای اوج سعادت باشیان آمد
دو جنبش است که از غایت جلالت قدر | لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین کز کعبه | سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر کز حد ملک | بتختگاه شهنشاه کامران آمد
بحد مملکت شاه رفت و عالم گفت | که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت | که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو | که آفتاب سوی بام آسمان آمد

جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان — بلب رسید و دگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض حسنست — همین نه بس که بگویی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خان خانانست — که همعنان شهنشاه کامران آمد
بهر قدم که همی زد زمین ثنا گفت — که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمین ثنا را گفت — که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایرهٔ آسمان ز آتش — بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد
زهی بلندی همت که تاج تارک نظم — چو تو بحکم و زهی و جهید او هان آمد
بیا بیا که ترا قبالت ای بهشت نعیم — زمانه برتر از امید کامران آمد
قلم بنان تو سنجید و نه فلک را گفت — خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد
اگر هوای حمل هشت نوبهار رسید — وگر امید ثمر داشت بوستان آمد
فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت — خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضهٔ جاه ترا بود جنسی — که آفتاب در و شکل اقحوان آمد
تویی که در ازل اندیشهات بدین قضا — گذشت و بر اثرش امر کن فکان آمد
گر ثنای تو از طبع سکینه شکر — که گوش پر در و در ازدهام دهان آمد
گر دعای تو خوشند دل که حسن قبول — شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد

[illegible]

امید یار ز نقش پی خجسته
دو گام زد بسر گنج شایگان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم — چنانکه نطق بنزدیک دهان آمد
ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت — که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی — حکومتیست که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم برد و عزیزی را — چه بر سر از هوس اوش مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل — ز گریه بر سر موج چشم خونفشان آمد
چنان فغان نفیر مرا گر بهای روحانی — که چشم از هوس قطره بجان آمد
که رهبرش بعدم شد که مرگ ورز کش — بیاد توشش تر از عمر جاودان آمد
برفت و لطف تو در بس کاشت کین لیست — بزد عقل که تا وارث آن ضمان آمد
ولی بنسبت اوصاف وحدت ارواح — همان که رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید — چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آگهم که گران شمع کم کردم — چه گوهرم تلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد — بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هزار عروس که با نوحه شد ز حجلهٔ نطق — ز راه تهنیت اینک باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول — که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دور تو نکو یاد آسمان تا حشر — که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

زهی گلی که هوای دلم نقاب کشاد
فلک بگلشن حسرت نوشت وداد بباد

مرا ن گره که در و نقد مدعا بستند
به این طلب مدعی نهاد و گشاد

زمانه عزم الم نیت تصنیفش
دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد

مخند اگر نفسون زمانه دل بستم
نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت از آبای سبعه شد در
چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد

که روزگار زمولود دشمنان لوم
دو صد کرشمه نیفشاند بر مبارکباد

چراغ مهر نمی میرد ای فلک صبح
بروییم از نکشایی دریچه بیداد

چه خیزد از نفس سرد من بهل یک روز
که زمهریر بجوش شد ز کوره حداد

وگر بناله نمی ریزم آبروی نفس
که چشمه چشمه ازین آب داده ام بباد

کدام ناله میانش بشعله بر بستم
که روزگار رنبع اثر فرو نگشاد

گرفتم انکه ز فریاد و تیغ دل نکنم
که مهربان شود این عمر نوح و این فریاد

بخت بی شرم آن کند خجالت عجز
که ضعف باده محل زفاف با داماد

هزار زنده کنیم بر ملامت گاه است
دروغ مصلحت آمیز و شیفته باد

ازان ز دست هنرهای خود بنالم
که به ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد

بدین صفت که بعهد حیات بگشایند
هزار چشمه خون از دلم ز نیش فصاد

چه دل گشاید از نیم که بعد ازین گویند
که بود و راست فلان و ام اسمعیا

ازین که بعد بدین تمام شاشود
گره گشاده نگردد و ز طره شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم بهر که گذشت
خراب صواب نه بینم که داده ام بشاد

که در مدایح دوران طبیعت مکی
زباع قدس برد تم گشت زان آباد

کنون که میکنم انشای مدح کیست
که جبرئیل مجیش فرستاده برابر

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر
که از دمش و اعجاز عیسوی باد

زماده را اثر قهر او کند شنجرف
جماد را اثر لطف او کند شمشاد

اگر بقصد جلالش روند پایه شمار
که نه پایه بود زان شمار هیچ شدا

عجب مدان که قدم سوده بار پس گرد
هم از بدایت سلم نهایت اعداد

زهی نگون جاه تو رتبت امکان
زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مربع جاه تو آهوان حرم
بدور سفره خلق تو گرسنهای بغداد

نثار مقدم انداز چشم ملوک
غبار دامن آوازه تو گوش ملاد

نغاذ از تو گر نخچه زمو کنند
کشند آنان وی آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صد ره ز رنگ توهوس
به دست یاری امید بست نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد ها وی گرد
همانکه بعد نظام بهشت باشداد

بباغ طبع تو جوشند طایران بهشت / چنانکه فوج مگس بر دکان قناد
چو راز دار تو گردد دم مردن شیرین / ملال راه نیابد بسینهٔ فرهاد
اگر صبا بزاری برد غبار درت / کنند تهنیت هم بزیر خاک اجساد
بر آسمان نهم خلعت از فشار دو پای / بجز دو بعد مبرهن نکرده از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد / بشارع نفسم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب مدانکه زند / صف آیات شبخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی ز لب / که چون مدیح تو شنواندم بلب استاد
خیال بند کیست دوش نقش می بستم / ز روی کسب شرف فی زبونی استعداد
گهی که از در اندیشه خانه شاه عقل / که شمع خلوت اسرار مبدأست و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت / که عید بندگی صاحبت مبارک باد
منم از تعجب این حرف دلگشا گفتم / که ای لطیف کلام تو ملک سر آباد
ز آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام / گزین عطا چه کردم ز ساده لوحی شاد
توهم بحرف تنک مایه تر زبانی / بگو که این صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را ذکیتی / که دست فطرتم آنرا بطاق چرخ نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبرئیل / دریچه حرم قدس را بدیده گشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت / که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد
بشوی نامهٔ عمری که از ره استعمال / ز بندگان خودش برگزیده و کرد آزاد
اگر ز بندگی صاحبت بفال آمد / سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از مهابت برهان شبرم غوطه زدم / شکست بر رخ اندیشه رنگ استبعاد
بحجت آدم و اینک بگو چه مصلحت است / بر آستان تو باید نشست یا استاد
کرم تو بنده شمر وی ز خواجگی صد شکر / وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد
بگو مرا مفشان آستین هیچ مباد / که شب چراغ شود ضیفا ز کرد کساد
بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبیست / که در حضور همه سر کنم ستایش خاد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس / که شرم این سخنم خوی ز چهره برون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا / چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی / زادی از نفسم جز مدیح اجداد
نکرده گوهر مدح نثار کس هرگز / گهر شناس ضمیرم که گنج ریز افتاد
کلید جاه تو یا رب چه شوخ دندانست / که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم / در و بحر بادیه کان لطیف نهاد
نه گوهر است ولی هست زاده دریا / نه جوهر است ولی هست قابل ایجاد

خدایگانا زین که سربلند مکن
که تهمتم نکند همسری بسبع شداد

چنان گریه غم باید از چشم دلم
که خنده زیر توانم گذشت بر حساد

بصد مضایقه نازی قبول میکردم
ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد

کنون غاشیه نازان پیش آندو زدم
کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز مهر یا یت شنید و عالم
که زنیهای حریفان همیدهی بر باد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است
ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد

لب عدوی تو سیراب لیک از آن آلی
که فرصت تو بجگاند ز دشنه فولاد

عشق کو تا خنده بر بنا اندازد
عود شوقی بمجمر اندازد

در دل دارد دلم ببالاند
عافیت را بدستر اندازد

مرغ جانم از نیاغ کلی
که اگر پر زند پر اندازد

صید دل را کشد به بند کسی
که اگر سر کشد سر اندازد

آنگه از ناز و عشوه بر جام
که بنهان کار خنجر اندازد

و ز نتیاح وفا عجب دلم
ناقل و باکشر اندازد

شاهدی کو که کیفش کوشی
بدل درد پرور اندازد

هر شکستی که از دلم خیزد
بر دو زلف معنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه طلبد
کافتابی بساغر اندازد

در شراب افکند دل گرم
دوزخی را بکوثر اندازد

خنده جام غم نگریاند
گریه شیشه خون بر اندازد

نور خورشید می بشفق
بر سر خاک اخگر اندازد

باده روشنی که لمعه آن
نور از چشم اختر اندازد

قهقه شیشه طبل کوچ زند
هوش را خیمه بر سر اندازد

کو مغنی که اضطراب دلم
نغمه در نبض مزمر اندازد

زخمه از یاد گوشه دهن
موج در نغمه تر اندازد

از رگ و ریشه دلم بکشد
رعشه در جان غم در اندازد

نی غلط گفتم آتش که دوست
گر زویم کس معبر اندازد

کشتیم در میان بحر شکست
که بدریا شناور اندازد

هر که دنیا نشینش باشد
فرش در کام اژدر اندازد

مردم از شرم چند گریم
عقده در کار رهبر اندازد

حسن معنی که دارد آنکه بهر
در ره دشمنان سر اندازد

ورت توفیق گوشه گیری / بر سر نفس کافر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش / گو برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس چرخ خواهد / که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت تنگ مشتی کو / که شکستش بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند میخواهم / که سخن طرح دیگر اندازد
سر بسر شکوه ستم کرده / رسم شرم از جهان بر اندازد
خویش را رشک نای دلم / لطف بگاه دلبر اندازد
گویدم ای بی وفا کرشمه تو / شورها کی بهر سر اندازد
نفس پس کج مباز با عرفی / مهره تا که ششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم شب مست / که شکایت بمحشر اندازد
رو بدلجوییش بهاد آن مست / زهر آفت بساغر اندازد
رو که آن تشنه بهانه مدح / ترنمش قفل در شکر اندازد
که شکایت بخون بیالاید / بدرگوهش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او / غمزه زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول / آسمان مهر انور اندازد

تا بصحرای چین شود هر گاه / قلمش نافه بر اندازد
وانگشت جودش ار مرغی / حبه در گلو در اندازد
همچو سیمرغ آسمان هر روز / بر زمین بیضه زر اندازد
بهر سامان بزم اگر نظری / جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان / جای فرشش بمنظر اندازد
تا به اشغالش مطلوبان / گرد دامان صرصر اندازد
آشیان خراب کرده باز / پیش برج و کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر / نام رستم بخون در اندازد
خامه هنگام ثبت هیبت او / لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی / که روا رو بلشکر اندازد
نعره را تا زبانه فعل کند / حمله را باد در سپر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند / صدمه تند سکندر اندازد
دشنه در سینه فلک شکند / نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بر دارد / در زه و چنگ و مزمر اندازد
حله مطربانه چاک زند / زره زلف در بر اندازد

ترکت از کرشمه وام کند
طلبد خود و معجر اندازد

تیغ سیماب‌گون در آید و شد
سر و دست و دو پیکر اندازد

آفتاب از گشاد ناوک او
جوشن حوت در بر اندازد

بگریزد به زیر ماهی گاو
گرز را چون مغفر اندازد

باد و آتش نهاد حملهٔ او
بحر را تشنه در بر اندازد

علت رعشه بس که عام شود
چون به میدان تکاور اندازد

رمح فولاد عرض موج برد
تیغ الماس جوهر اندازد

تا بسنجد متاع بازویش
آنکه زین بس جدل در اندازد

سر خاقان به تیغ بردارد
در ترازوی قیصر اندازد

ای که خشمت در آرد و تیغ
سر بهرام صفدر اندازد

گر کشد باز هیبت تو صفیر
مرغ تصویر شهپر اندازد

حلمت ار سایه افکند به فلک
سینه بر روی محور اندازد

گر قضا قدرتت به دست آرد
بی غرض طرح جوهر اندازد

عطری از جیب خلقت ار گردون
در گریبان خاور اندازد

جای نور آفتاب چون سایه
بر جهان فرش عنبر اندازد

با تو اگر حاتم از ره دعوی
طرح داد و پسند در اندازد

تو مطالب فشانی و حاتم
ارز و در برابر اندازد

دشمنت بس که هست مخل بسر
بلغات از نظر در اندازد

فعل از او اشتقاق شاکرد
چون نظر سوی مصدر اندازد

شقهٔ مردی تو گر مریم
معجز آسا به بر براندازد

مایهٔ نشئه از بهشت
باز در بطن مادر اندازد

داورا لحن مدح گستر تو
رقص در مجمع گر اندازد

خرد از عود کهنه خلق تو نام
در ته جیب عنبر اندازد

حور گر خاک فطرتم بالد
در لباس معطر اندازد

زیب حور خیالم ار سنجد
لیلی از شرم زیور اندازد

بوی جود تو شنیده ز قلم
هر دم از عطسه گوهر اندازد

گرچه طبعم ز شرم مدحت تو
سر به پایین چو عبهر اندازد

عرشیان بر سر کلاه نهند
مرغ فکرم اگر پر اندازد

شوق دارد مرغ اگر عرفی
در نهایت عنان در اندازد

چکند طوطی گرسنه بگو
گر نه خود را به شکر اندازد

ور به تنگی شوق مدح بگو
کش دل سایه گستر اندازد

بهر تسکین شوق مدحت تو
نظم رنگین به دفتر اندازد

چون زلیخا که در تسلی شوق
طرح کاخ مصور اندازد

انوری عاجز است و من عاجز
طرح مدحت که در خور اندازد

کو بزرگی که معنی لایق
بر زبان سخنور اندازد

کو کجا مدح آتش افروزد
تا ضمیرم سمندر اندازد

آب گشتم ز شرم تهنیت
به که مرغ سخن پر اندازد

تا فلک دلو شهاب و انجم
روز و شب را به بر در اندازد

روز خصم تو شب لباسش باد
نه لباسی که از بر اندازد

آن سوخته جانی که به کشمیر درآید
گر مرغ کباب است که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود کوهر کیا
جایی که خذف گر رود آنجا گهر آید

خاصه به چنین فصل که در ساحت گلزار
از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ ز غیرت
او را چه کند محمل گل دیر تر آید

گل هم حکند باد صبا خوب است که فی
آید سوی کشمیر و گلش بار آید

کو غنچه از شاهد گل حجله تهی باش
تا بلبل شیراز بدین باغ درآید

شگفته گل ما بلبل بر برگ شاخ
گر پای نهم خون کلم تا کمر آید

وقت است که گل برفکند مقنعه ناز
زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از بیم نیفکند قصب شاخ
وز لمعه شیب قمر لعل تر آید

فردوس به دروازه کشمیر رسیده است
گر مدعی گر نکرنده است درآید

زیبایی کشمیر گرش باعث عشوه است
من محو شدم از زال جهان عشق گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل
آن شرح ندارد که به گفتار درآید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا
از رخنه سنگ و دهن تیشه برآید

آن چشمه که رضوان ز رود تشنه بیش
کوثر به سرش خیزد و تشنه تر آید

تا رنگ گلی بشکند از تابش خورشید
حربا نکند میل که خورشید برآید

از بس که کند جذب رطوبت خطر است
گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید

حاجت بود زخم ارقدش قطع محال است
گر شکند لی مایل قطع شجر آید

زان که نه دشنه و نه زخم نخستین
مصمت نشد تا زخم دوم بر اثر آید

کشمیر بهشتیست فریبنده که شبلی
آید چو در صومعه روی سفر آید

طاوس مثالی که نیفشانده پر و بال
هر لحظه به رنگ دگر اندر نظر آید

زپیند ده عروسی که بنفزوده جانش / هر دم بنظر خوشتر و شاداب‌تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینم و گویم / یکبار بغل بو که در آغوش در آید
یا داز روش خود کنم و برم خدا وند / هر گه که ز صبا جنبش جلوه گر آید
جون بوی گل آید کنم از جنبش باد / تا نکهت گل باد صد در دسر آید
هر که که بعزم سفر از شوق تو عرفی / آید بوداع وی و با چشم تر آید
زاری کند از رشش جهت آشفته که / کاین فصل و سه فصل دگرم بر سر آید
لیک از همه جلدست که بی طوق حیات / چندان بکند نکث که وقت ثمر آید
کشمیر بود واله و او واله کشمیر / اما نه چنان کش ز دل از دیده در آید
کارش همه با شش جشمه گریه است / هر کاد که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که درین خاک جو از شوق تو گرید / خون جگرش گل شود آنکه بدر آید
ازبس که مدام صفت افتاده هوایش / همت که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اش آورد بکشمیر و گرنه / آن کو گل زین خاک از آن خاک در آید
می آید و میسوزد ازین سنگ که کشمیر / جون یافت که آمد بکجا بر اثر آید

شنیده‌ام که زدم آستین بشمع شعور / شنیده‌ام آیت استغفر از عالم نور

بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد / که ای تمام وفا وز وصال ما نبش دور
زهی اطاعت حسن ادب زهی طاقت / که با اجازت ما نی وصل ما مهجور
زیاد ازین حلالست دوری از برما / اگر بجو صله نازی در این بزم حضور
طلب شار و درا و ز متاع منع کلیم / بساط عذر میارا که نیستی معذور
اگر بچشمه مقصود دست عشق ما / شکست ساغر امید و بنگ شور
نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند / که هر کرشمه ما شک بود خلوت طور
تو در معامله اسبطوا متاع مخر / که ناصحیح بود بیع و سعی نامشکور
در ملاطفت انبساط گشوده درا / که آستین طلبت ان سعیکم مشکور
می مشاهده از ان مرا رامیکده پاک / تو در مشقت رنج از طبیعت مخمور
بپا بنوش که در مستیت شهید کنم / که نیست قابل رحمت شهاد مستور
چو عشق تو همه مناهی است شاهد وصل / جو حسن تو همه آرایش است حجله سور
بگرد زمزمه این عطیه با دل من / همان اثر که باهل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که ای صبور بیا / ز صد مبر که درین راه کس نیابد صبور
عنان فکند و جهاندم بزیر بام وصال / منزه از اثر سعی کام و سیر ستور
بدست همت طاعت ورا ان کرده‌ام / با ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور

با که در طلبت برو داده جور
با که ظهر تو بر صفه سرای سرور

زدم ز شوق بحبل متین حبل ادب | بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور
کمال جذبه بلطف آستین کشانم برد | بذروه‌ای که یکی رنگ بود سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بی‌زوال که بود | ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف | ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور
جماعتی همه بیدار مهد وصال | که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده | چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
دلیل دعوی منصور کاتبیست پس | بلوح ناصیهٔ اتحادشان مسطور
پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم | که بود در صف اصحاب قرب و صدر صدور
جمال صدرنشینان ز نور چهرهٔ او | چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود | که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر | ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاه شهانشین مسند حسن | ز روی مهر که ای ذره بصیرت دور
کدام گل که نگرفتی از بهایت ما | هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور
بر آستانهٔ ما هست گردی از روی | که ذره ذره ازان هست چشمهٔ نور
اجازت قدم او بیار تا بینیم | که هست منت این توتیاست دیدهٔ حور

وگر بصورت نه تا بگویم این آنست | که ما ز روز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینهٔ حسن او بمعنی ما | روان صورت و معنی بذات او مسرور
ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود | اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی | که نطق با ادب نام وی کنندگو
که گوی معرفت هست خسرو دنیا | باشعار آن گل تحفهٔ مقدور
بعون لطف الهی بمدحه گفتم | قصیده که بود مطلعش باین دستور
زهی لوای نبوت ز منقبت منصور | مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
بنور و سایه جوام سکون و سیر کنی | زمانه فاصله باید میان سایه و نور
بباغ طبع تو در اوج استغنا و فیض | همای عقل طلبکار سایهٔ عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین | هرانچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیه‌ات ماه اگر ضیا گیرد | بآفتاب دهد نسخه حساب شهور
ازان نفس که برون داده اند گوهر تو | بگنج صنع نمانده تعلق گنجور
شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب | زمانه برق شود سرعهٔ صبا و دبور
اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود | مؤثرند صفات الهی ماثور
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنهد | خجل شود که گردنش اجل از دور

ز سر کلاه حکومت به این تو نهاد قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
بعهد تو حکم قضا چنان منسوخ که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد برنگ سایه شود آفتاب طلعه نور
شها تویی که ز رکات شفاعت کرمت دو کون را ز گرانمایگی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شرک تا عمری نصیب فرقد انسان هزار گونه قصور
ز زور کار من آثار یاس می آید چو حالت سنوات از آثار ماجور
تنزل علم گر شود نسیم ریاض بطبع بار ثمر غوره کی رود انگور
ز حرص نعمت عصیان که زهر معتوه بدون صوم کند نقش لب بند سحور
نشوی روی سیاهم باب احسان که تیرگی برود از چهره شب دیجور
بس است صاحب اعمال نامه ام از اول چه احتیاج که کس خانه داغ مشهور
نبود باید اگر روز حشر طی نکند شفاعت تو امل نامه اثابت دگور
ز شرم کثرت عصیان من عجب نبود چنانکه در قیامت جوارض میشابور
امید هست که هر لب سوال شود عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور
اگر بغنچه خورشید دل نشان ارم بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور
وفا مکن که امید مغفرت با یاس ز آنکه عفو الهی نیاز دم مغفور

19

ز طول معصیت استغفر الله العظیم که گر وقت زشتشید ندیل عفو عفو
همین بس است که گر ناچم و گر مقصود که ما و لای تو فرد واهی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم ز جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود و مهر گلاب و فایست عنصر من اگر ز قبر دو رخ هستی شوم محشور
ببزم جنتیان انجمن طراز بهشت ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
بعجز دادن امثال اختیکم از ل دهد بباد در امکان مفرح کافور
محبت تو نهاده به سینه ام داغی که هست سوزش الماس و مغنی ناسور
ز کوه مهر تو جا شا اگر دهم بطباع کند بباده تبسم طبیعت کافور
شبی ز دولت رویای افتخار رسل علم بعرش زدم در میان خواب شعور
خبر بیافتم سر قصیده آن رویات که شاخ و برگ فزودش ز بال طایر چون طور
کسی که آن بشر دگر برای غیب شعر براصل خواب فزودم که غیب این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خونگان گرامان بود ز نیشتر شرم آشیانه زنبور

خرابه دل مجروح هست تیغ با
ز نوش داروی الطاف شاه کرد معمور

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

زمانه مرد مصافست و من نیستاده ولی
کنم بجوشن تدبیرهم دفع مضار

مرا زمانه طرار دست بسته و تیغ
زند بفرقم و گوید که هان سری مخار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

اگر کرشمه یارم کشد و گر غم عشق
نه آفرین لبم بشنوند و نه زنهار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس بی غم
عجب مدار که آتش برآورم چو چنار

عجب که نشکنم این کارگاه مینایی
که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان
دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا مطلبیست آیه یاس
چو زود در قفس جان مپش نیم کشته شکار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت
غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

ز سلک مدت عمرم که روزها دزدید
که فصل شیب و شبابم گذشت در شتار

گل حیات من از بس که هست پژمرده
اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار

برون صورت و پای اشکم نیست
کشش آتشینم اشکی بجنبد از رخسار

مجو ز بختم اگر زلفشان سپار آید
بنفشه گرد ز زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین
که صبحدم نفشاند ز خواب روی بیدار

جز آنکه چشم چو بخار دل غم خاریدن
مبیک ناخن گردد زمانه غدار

وگر طبیب دهد ناگوار دارویی
کند بشیره دندان مار نوش گوار

وگر ز بوته خار ار شبی کنم بالین
بسی ز لرزه دردیده ام خلانده خار

بصید موری اگر ناوکی بزه بندم
دهان مار کند در گزیدنم سوفار

یقین شناس که منصور از آن انا الحق زد
که وا رهد ز زمانه بدستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر
که اوفتاد جز و را درین خرابه گذار

سری چنانکه نیاری شنید بی سامان
غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار

بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی
جهان بخشش آرای و خویشتن بیزار

سری چنین همه رای صواب و بی سامان
دلی چنین همه صاف شراب و درد خمار

مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن
طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش آری طریق عقل اینست
ولیک جانب انصاف هم نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد این سر
که گر ز زانو برداشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سرا سگیت کم دارد
وگر نه هادی این ره تو بوده هموار

رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت
که نقدهای مرا نیست جز تو کس معیار

تهی کن ز اندیشه خطا و ببین | نگاه کن مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجهٔ افلاک | هوای منظر او از تراکم انظار
بحرمتی که چه صنعت بکار برد که کرد | بتنگنای جهان صنع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بیفکند سایه | محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه‌اش که بود بر نوشت عالم کون | چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش | بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبد او مثال باز می‌آید | هزار صدا که کسی داده در حریمش بار
گر آفتاب در آید به گنبدش گویی | که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش | که بر حوالی او شام را نبوده گذار
ز درهای پیشان شعاع نور افشان | نجوم را بی مدد آسمان در و سیار
غبار فرش حریمش ستاج عرش نشست | اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
کلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او | که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
بسی نماند که خدام او در آمد شد | کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار
ز آستانهٔ آن طعنه‌های نشنوده | بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار
بگاه جوشش یارت در آستانهٔ او | ز آسمان تبه گهش کم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد | اگر عمامه فتد ز تارک زوار
بباغ لاله توان دید با سهیل روی | چو نیستر و ز سیرش مه رسانه ادوار
در آنجاش ز ضیا دیده سهیل یمن | نشیمنش بهوا که نسیم بهار
چو صبح سفیدهٔ خورشید پرورد بسکم | گر آشیانه کند شیرپیش بر دیوار
رموز غیب مصور شود در و هر دم | چو خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زمان که گشادش لطف شمسهٔ او | شد آفتاب پرست آفتاب جرباو
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه | گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو و چیس در ابر وزن | بدان صفت که دغا پیشگان دعوی دار
اگر صواب بگویم بگو و شرم مدار | که آب روی تو زینت شرم کس در کار
مرا ببین و چنین مبین از خیال قد | مرا بدست تهی مبین از خیال بازار
ز بال روح قدس میدهی پر مگس | ز سیم قلب دهی نی زر تمام عیار
از این معامله خود منفعل مباش که تو | ببور پر دهی از پای پس می رفتار
بگاوش ثره از گور تا نجف بروم | اگر بهشت نجاکم کنند و گر به تار
ستیزه با تو چو قاهر دلیل از نیست | زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ز تیغ کم آخر که عاجزم عاجز | نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

سحر چرا نبود در دماغ و خون آلود — که تا لب از تف دل میکند ز پیش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام — مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چو هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد — تو گیتیی که شوی دستگیر و کارگذار
همانکه شوق طوافش مرا بطوفان داد — بنیم جذبه کشاند ز ورطه ام یکبار
شه سریر ولایت علی عالی قدر — محیط عالم و دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او — بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد — گر آورد بدل دشمنش سهو گذار
بزنگ دایره در حصر جود او مردم — شود تلاقی آثار زانهای شمار
فلک بجوهر کل گفت روز مولودش — هنوز سیر کنم یار رسید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش — ز نیت دل روح القدس نثار دعا
ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است — بکام صیحه قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان — بهشت مشت خسی در شکنجه عصار
شد چو سایه حقیرش بر آفتاب منیر — که نور از و متعدی بگردد آئینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود — دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع — شود ز فرط تموج گلوی صبح فکار

کمان قصد ترا جذبه بود که اگر — زهش بگوش رسانی رسد بقبضه بکار
عبادتی که محلی باجتهاد تو نیست — بود ز سینه محتاج تر باستغفار
زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زه — گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد — اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
ز چرخ ازمنه یابد مطابق حرکات — ز دخل حادثه چند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ — شکنج زلف سخای تو موج دریابار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید — که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شباب سدره و طوبی شود بشب پیدل — چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
ز مهر و کین نرسد نور تا ابد ذره — چو بشکنی حرکت در مفاصل اقطار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم — دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت گشوده شوق کلیم — بناز و نعمت حسن تو روزه دیدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرق است — از آن فروغ که در وی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر جهت که رود دست روی دیوار
همه تراوش جودی و کاوش امید — همه نوازش ناموسی و گدازش عار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان — شعاع لطف تو افزایش جمال بهار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود — هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دوزده‌ام تا به آسمان کوی — بصد طناب فروبسته است و صد مسمار

بگلی آمده و در روضه مانده‌ام محروم — که روی هندسیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک بخاک — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجا و نه ایمان بشوخ چشم خوان — مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز صدها که بجو کرده‌ام یکی اینست — که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان همچو — متاع من همه دست تهیست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر — بنیل پسین زند غوطه مرغ آتشخوار

مرا چو دیده و بود البقی چه اندیشم — گوالی که نمک حرو بشست آن گهر بوا

چگونه پای کم آرم ز آستان حبیب — که بر در تو بود دامنش بسر رفتار

بآن خدای که در شهربند امکان نیست — متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجز و قد محیط عطای او که کشد — بنیم موجه دو عالم گناه را یکبار

بکنه او که تعجب نشد گرانمایه — از آنکه کرده درکش نبی بعجز اقرار

بکلک او که نوشته بهاکه بنوپسد — بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بحاذقی که ز داروی حکمتش گردید — شکسته رنگ خزان شکفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجود او که ز دستش یکی چشمیست بحار

بخشم او که نمش حلم اوست شعله نشان — بکنه او که نمش علم اوست آینه دار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد — بشوق او که بیازوی دل فرستد کار

بسایه علم مصطفی دران عرصه — که آفتاب شود خم علاقه دستار

بجاه او که بروش قدم کشاده نظر — بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کرمش که هست گنج افشان — بآستان حریمش که هست ناصیه دار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول — بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقدی گران دو لولو را — علیست ابر مطیر و بتول دریا بار

بطایر ازلی پنج پی نغمه — بلحن فانی هم ذوق مژده دیدار

بعشوه که زلیخا برید از آن کف دست — بنشاء که مسیحا گزید از و سر دار

برقعه کنعان که بود چمن آباد — بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی — بمصر برد و لبالب ز چشم شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از آن شهها دانست — بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناله که بلیلی خیال مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بران نمود شکار

بقشه نو

بتیشه که ز اطراف صورت شیرین — همه کرشمه تراشد و ریخت در کوهسار
بنوش نوش ندیم صبوحی مستان — بجاو کاو کلید طبیعت هوشیار
بنعم نقشی آسود کان شکوه طراز — بتازه روی ثمر دکان شکرگزار
برنج بازوی پرنفع کاسبان ضعیف — بچین ابروی بی‌وجه خواجگان کبار
بجستی که کند جذب طعمه از کف مور — بشوخی که زند فال بوسه بر لب مار
بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال — ندیده صورتش او جز بصفحه پندار
بهوشمندی آسا جفت تحمل حمال — که دیده بار نکرد از کشاکش منشار
بعقد گوشه و دستار شاعران حریص — که بی برات صله جمله ایست پر آزار
بدست همت من کر کنار کوه گرفت — زبنک آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم — که جز بنعمت جود تو بشکند ناهار
بخاک سجده که باد بروت عابد از او — بتار جبه که صوفی از وست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت — براز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس دستاهی طمع — بلب گزیدن افسوس خویشتن بزار
بر دمی که بود هم طویله عفت — بمجرمی که بود هم قبیله اسرار
بکبر چشمی من در نظاره معنی — بشرم کیسی من در افاده اشعار

ببلبلی که ز گلزار حسن میروید — بنازمیا گلشن ز گوشه دستار
بنافه که ز آهوی صنع می‌افشد — بهر کجا نمکین تر بود ز چهره یار
بشوری قمری بستان سرای یک نغمه — که درس نغمه توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون — لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید و دود کاه هوس — که باد ماغ منش هر دو هست قرب جوار
بآفتاب مراد و دریچه طالع — که نیست هیچکش از زمانه ناکار
بنیم قطره شرابی که باز می ماند — پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب که زاید بنام بذل درم — بشان نصب که دوزد بدوش غول عیار
بآستین کلیم و دریچه مشرق — بآستان کریم و پذیره ادرار
بعرض دادن شوق و برداشتن پیا — بدست مایه توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و بانقباض جهت — باختلاط میان و باحتراز کنار
بعطلت سکنات و بکوشش حرکات — بعزت حسنات و بجوشش اذکار
بتوبه و به پشیمانی دل تائب — بمستی و به پریشانی سر و دستار
بعیش نعره چنگی بدرد ناله نی — بفیض نعره کی بکرد کوچه یار
بجوی فشانی شبنم بخود فروشی گل — بنیزه بازی سوسن به شیشه بازی خار

بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید / بفوج داری کثرت بعالم آثار

بدعوت لب عابد که دوخت دلق دعا / بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار

ببر شکفتن امروز و غنچه گشتن دی / بتوشه بخشی امسال و تابه بردن پار

بشیوه دانی شهر و برشت خویی ده / بدلبندی کشت و بخوشه چینی کار

بصبح قاقم پوشی و شام اکسون باف / بصلح آب فشان و بخشم آتشبار

بهوشمندی عدل و بسیاه مستی ظلم / بتیز زبانی تیغ و سرگرانی دار

بکذب بی‌هنر و صدق آدمی‌زاد / بجهل بی‌اثر و علم جبرئیل آثار

ببخل وعده تراش و قناعت عیاش / بصدق تنگ معاش و خوش آمد جرار

بناگواری نزع و بناگزیری مرگ / بپایداری عمر و ببیوفایی یار

بهزل معرکه گیر و نفاق توبرتو / بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار

بآب روی قناعت بذلت خواهش / بکامرانی وصل و بدولت دیدار

بتنگنای گریبان بوسعت دامن / بخاکساری کفش و بنخوت دستار

بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت / بدرد زانوی جویای منقطع رفتار

بحق این همه سوگندها یقین افروز / که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز / کنم بمردمک دیده طی نشتر زار

رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم / بکام تیشه نهم گر رسانم از دم خار

بآب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش / چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدای کوی چه مهرت بزور کار گناه / گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

ز در پناه ولای توام چه غم که بود / معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار

اگر ولای تو ابلیس را شود درق / کشد ز ورطهٔ لعنش بپاک نفس کنار

هزار عروس سخن کز دیار مدح تو است / بعشوه گر کشدم در نیاز دست نگار

شباهت تو کند آفتاب در نور / گه آورد بضمیرم بدین وسیله گذار

مگر بمدح تو دست زد قلم / که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار

چو کرم پیله بخود بر تنند مدایح تو / بگاه طاعت از وجود دارمش بیکار

معلمی که تراشید خامهٔ طبعم / ز آفتاب نهد لوح ساده‌ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند / نگار خانه از رنگ و صورت جاندار

بچارسوی سخن نقد رایجی دارم / نه همچو ماه زر اندود آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است / بروی دست صبا میرود سلیمان وار

ز جهل جایزه یابم اگر سخا گویم / بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار

نه انجم است فلک را که همت عرفی / ز ماده آب دهانش فکنده بر رخسار

ازان بعالم سفلی درآمدم که مرا | غریب دوست نهادست آشنا بیزار
بکام دشمنم چون زبان نمیگردد | حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار
چو این قصیده در افتاد خاص و عام اقلیم | خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار | با روزگار شوق جفا کرد روزگار
آن دست را که بر کمر حجاب وصل | بند قبای هجر گشا کرد روزگار
آن چشمهای نرگس که در باغ فتنه بود | در کار رنج مهرگیا کرد روزگار
آن جنبهای فتنه که در شهر غم خرید | قحط متاع بود عطا کرد روزگار
چون بس ستم خری سر بازار او شدست | زود هم فروخت حیف خطا کرد روزگار
در دم که کشوری که عنان اثر فکند | بیمار را ز مرگ دوا کرد روزگار
از بوی مه سوخت دماغ امید پاک | زهری که در پیاله کرد روزگار
در بزم ما ز شعبه و آوازه ملال | هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ای جان پیاله درکش و مستی ماده کن | گفت زهر هجر نشا فزا کرد روزگار
ای دل کلاه کج نه و بر پایش تکیه زن | گفت جامه امید قبا کرد روزگار
آن دست را که رخ نمودی با آستین | دامان سعی کیسه دعا کرد روزگار

آن مست را که بوسه نهادی به پای وصل | در پای او دوید صبا کرد روزگار
هر وعده جفا که بکوئی نکرده بود | با ما ز روی مهر و وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کین ما | زخمش نثار سینه ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را کلید ما | دست الم نجیب رضا کرد روزگار
عرفی بجرم تو که بی نسبت گناه | ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف داوریم | ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
ما را مگر ز جمله اعدای او شمرد | وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
فرزانه خان خانان که فر دولتش | محنت نصیب ظل هما کرد روزگار
در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست | تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
از آرزوی سایه ایوان فیضش | تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
هم روزنامه از نصیب حسود دوی | فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زریر را | بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
هم چهره مسا و صباح کی و حسود | اندوده صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو | آجال را بریده فنا کرد روزگار
بر آستان عنف تو خورشید ی گرد | با سایه سعید هما کرد روزگار

در روزگار لطف تو معموره که ساخت — در تحت ظل حضرت بنا کرد روزگار

با التفات عام تو کرد گناه‌ها — آرایش بهشت دعا کرد روزگار

بیخوانت تحفه تو کند باغ خلد را — از روی همت تو حیا کرد روزگار

گلزار وصل شاهد معنی بهم رسید — بر بخت خود چه مایه ثنا کرد روزگار

شکل محبت تو ز چشمش نمیرود — از بس نظر به آینها کرد روزگار

با ازدحام به تو ز اسمعی لامکان — تاکید در عموم ملا کرد روزگار

برهان هرسوز غتاب تو مسلیه — تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار

صیت افاضت تو شهری اگر یافت — خاشاک در دهان صبا کرد روزگار

امر تو مصلحت قدمی گر نبشت زد — دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داورا نفسی گوش کن لطف — تا بشمرد رهی که جفا کرد روزگار

آورد روی بندگی ما بدلبری — ما را درم خرید و وفا کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم فتنه‌اش — از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن او نشانیکان — کنعان صدف دری که بها کرد روزگار

عمری کرشمه‌اش بشکست و کم نداشت — اما بران کرشمه جفا کرد روزگار

آمیزشی چو شیر و شکر داد و ثبت — ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار

هم ز روزگار داغ شود گر بیان کنم — آنها که در میانه ما کرد روزگار

گفتم خیال کن که شکایت بهم رسید — خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بلا و ز همی بم — آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار

چون گفتنهای فتنه شمردم به پیش — شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گفتم بقای دوستی نیست باورم — عدل را ضمان بقا کرد روزگار

هر گفته که باز نمودم که این مکن — صوت نعم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش کشیدم که این بیار — پیدا ز جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید — صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای خان جهان کن که نام او — بشنود حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمانه خاک نشینان ملک‌اند — گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازه دیار مرادت خراب باد — کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز — بروش مهر فزای و نیکه صبر گداز

وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن — وه چه شب وسمه ابروی عروسان طراز

خواب نی زاویه دار در او الی الحسن — خواب نی آینه صورت او معنی ناز

به پری چهره نگاری که ندارد مثلش
در پس پرده فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده پائی دوم
که برویم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عتابست روان
سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای بدر دو چیست گناهم که دگر
بتعرض همه خشمی و تغافل همه ناز

گفت ای خوبتر گناهیست که ساکت شده
از ثناگستری شاه سریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال لوی دی هیچ
مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

ره بردم بسوی کشور معنی خنگ
که در آن بادیه راندم به نشیب و بفراز

گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش
گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز

از چین جبین بگشا تا دل من جمع شود
که هراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از درد اثر کرد دوام
برگرفت از قدم خویش و ملطف آمد باز

بیحابانه زدم بوسه بدستش ز ذوق
گفتم اکنون با جازت که شدم وحی طراز

در ثنای شه کونین و امام ثقلین
که بود لمعه برق غضبش کفرگداز

آنکه گر رخش سر افلاک جهاند گردد
پشت سنبر فلک از نقش سمش سینه نواز

آنکه گر نفحه خلقش رود اندر دل خاک
دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه چون در کنف چتر همایون آمد
همعنان سفر از راه عنا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان
از رکابش که بود بر قمه غبار از تک و تاز

فتح گوید چکنی چشم ممنت این رکاب
سرمه چشم تمنی پراکب مساز

عرش را گفت فلک مسند جاه وی و عقل
گفت هیهات نقیضی شد که محرم راز

مسند جاه وی آرایش کیست
که بساطش ز بی از ناک نشیب است و فراز

شعله خاطر او را چه شرر چشمه مهر
گر نه خاطر او را چه اثر خنده راز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود
در دیار کرمش خلد موظف ز نیاز

ای که از نشاء افسانه عدل تو بجوا
فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز

زاحتساب تو پی دوختن و لقی و رع
زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بدار نیز رایت ز زمین مرغ از
سایه در جبهه خورشید فکند پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد
ای سراپرده عصمت ز تو با زینت و ساز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب ساز
نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد کنون
دار و اندیشه که تا که شمر نیش طناز

هر کجا نیکی ز غایت ببناعش بود
از در گوش سراسیمه طلب گردد باز

چون برافراشت قضا رایت عدل تو بهم
فتنه بر تافت عنان تا بازل گردد باز

آسمان بانگ زد از پی که کجا خواهی رفت
نقد جان در کف تسلیم زده مرتبه ساز

داور طبع من آن روضهٔ فیض است که هست / شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
تا لم داده نشان از چمن گلشن وحی / خامه‌ام کرده زبان در روش شاهد راز
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن / گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم و طرز سخن من چه ورک و چه فهم / غیر و نظم گهر من چه برگ و چه ساز
معنی از خامهٔ من گاه روش میناز / چون ز رفتار بتان عشوه که جلوه نماز
نو عروسی بود در تتق فکرت من / که بدان زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت در است ولی / انوری گر ز ابیورد منم از شیراز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن / مدحت شاه زبان کو چنین کرده دراز
تا کهی رو بفراز آرد و گاهی به نشیب / بهر احداث حوادث فلک شعبده باز
پیکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب / دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

این بارگاه کیست که گویند بی هراس / کای اوج عرش سطح حضیض ترا اساس
نقاره بند کرده ز پستی هزار جا / تا اولین درجهٔ آن طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع بر شوه عرش / گردون علوش ستاند بالتماس
نی سایه‌اش لباس سپهر کرده از علو / نی کرده نور مهر زراندودی لباس

از بس که نور بارد از او در حوالیش / خورشید گشته کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او / بر منع نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان اگر بگوئی چه منظر است / کز نقش نه وهم نشان داده نی قیاس
گفتم که عرش نیست ز جا جست و گریه / گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی نه بارها / گفتم بصرفه حرف زن ای پاناشناس
این قصر جاه واسطهٔ آفرینش است / یعنی علی جهان معالی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند / زر دارد التماس طلائیت از نحاس
مجنونی از بلاهت خصم شعور اوست / کیفی که کرده قضا نام آن نعاس
ای از شمیم جعد عروسان خلق تو / پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
با اطلس فلک نشود عطف دامنش / بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
وهمی چو یافت حزم ترا گفت با اجل / چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه / رائی شود در ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبتشان منعکس شود / گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نپذیرند صید دل / عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد به بحر / شاید که سطح آب شود شعله را مساس

گرمایه جهان جلال ترا بود / از مهر و ماه جام ز نه خم سپهر طاس
جاه ترا سپهر بلندی بود که هست / از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد به دوش غاشیهٔ عجز نو فراس
فرمان دهی بداشته چون جهان نظم / وین حرف با ظهیر توان گفت بی‌هراس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا / نشناس را کسی نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چکار کند ناخن حسود / بس فارغست خوشهٔ روئین ز خور داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی که واقعست میان امید و یاس
عرفی بس است بیهوده بهر دعا برار / نزد جلیل عز و جل دست التماس
لب ریز باد جام حیات موافقت / تا هست گرم دورهٔ این هفت گونه طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت / چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

ای مهر تو جان آفرینش / نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز ارکان / خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون / علمت همه دان آفرینش
بالغهٔ همت تو بس تنگ / میدان جهان آفرینش
تمنای تو بهترین خطابش / بی نام و نشان آفرینش

در جنب تعینت دو عالم / پنهان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید / آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع / در کاوش کان آفرینش
تا شیهٔ هوای جلوهٔ تو / ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت / افلاج بنان آفرینش
اندیشه احتمال شانت / زانوی کمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت / عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نهاده / محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت / صد طیران آفرینش
با طالع جاه تو همانا / نوح حدثان آفرینش
با لطف دشمن تو توام / صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو / زنار میان آفرینش
عیسی نفس و تکلم تو / حلوای دکان آفرینش
صابی شکر شفاعت تو / قوت مگسان آفرینش
باریدن آب گوهر تو / دفع یرقان آفرینش

تاثیر ملال غیبت تو
وجه خفقان آفرینش

نعلین تو تاج قاب قوسین
تمکین تو شان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر
صد زور کمان آفرینش

با علم تو آشنا نیفتاد
یک مسئله دان آفرینش

نظارهٔ چهرهٔ حدوثت
وجه قیان آفرینش

افسانهٔ سرنوشت حکمت
ترزیق بیان آفرینش

با مستی شوق تست عرفی
از بیخبران آفرینش

در مغز دماغ او خبر نیست
از عنبر و بان آفرینش

دعوی کن نعت لایق تو
رسوای جهان آفرینش

دارد بعنایت تو عرفی
حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شور کفر برخاست
ای فتنه نشان آفرینش

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش
ازل دروازهٔ باغ و ابد خیابانش

چنان باغی کز و گل چین نیارد گل بدامان
نه آن باغی که ناید خار چین از بیم دربانش

گلی گر خود می پاشد اندر جو فرو ریزد
نه آن گل کز وداع شاخ گریاند زمستانش

گلی زین باغ اگر چینی بیاور تشنی از نمش
که نقش لوح محفوظست بر اوراق ریحانش

اگر در سیر سو گردد کسی بار بی دران وادی
که گر در چه فتد همدرد باشد یک کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آید جهان باشد
که در دود داغ میریزند بر پرو شبستانش

فشاندم در ازل گردی ز دامن این منم
که نامش عالمست و میکشد در دیده خاقانش

اگر طفل دلم را جور آید و گر مریم
بهنگام مزیدن زهر چو شد ز پستانش

دلت ریش است روز نخچر الماس ننهد
غم در گشت عیش آباد و دو شادی در ماتمش

دل شوریده خوانندش که در بازار معشوقی
خریدار پریشانی صد زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در پیری کند حدث
ز هر مو چشمه خون ریز دار خوانی مسلمانش

نیابت زان معلم جوی اندر حکمت آموزی
که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش

صفا مسجود از قصر دلی معمورهٔ حسنت
که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی
که نبود سینه گرم و دل ریش نمکدانش

دماغ او کی از بوی محبت عطسه بر آید
که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

از آن نفست بطور اهل ایمان خنده دارد
که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه سازد
لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

بران شاید گشاد چشمهٔ معنی که چون عرفی
فشانی قطرهٔ ذوق فکنند در قعر عمانش

چراغ دل بیفروزند در بزم سیه‌روزی / که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
ز بیم کج دلت آسیب می‌یابد بد اندیشش / که بر بندد حرز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید / بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش
بروح الله بخندد چون آفتاب ما / مگر بیند گر پایش مگر ماند بر پایانش
برنجوری کسی ارزد که هرکه میبرد از کف / در آن مردن بود صاحب غرض صد قربانش
چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی / که زیبد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش
وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان / سهیل در زمره دامن افشاند بهجرانش
نثار دل کن آن گوهر که ملک وی تو آمد شد / زبان کج هر که دست مرگ بر چیند ز دامانش
ز گنج عشق دامانی گهر بستان که چون دارا / تبارک بر فشانی او فقه در جیب امانش
بمیزان درون سنجان بسنج این نکته را / که در دامن فشان کنی بهتر بود یا در جیب افشانش
محبت درس معنی گوید افلاطون طلب کو / که صغری کرده و کبری فروخند دبیرانش
فغان از عشق مینخیزد که هر دل گر چراغ ما / نکرد آرایش هر مو بداغی وای بر جانش
کند همین آرزو بر سفره چند نعمت کامی / که صد نوبت دمی اندیشه یا بیت مهمانش
باین ترکی و بقیمتی آن طرفه یاقوتم / که لعل آفتاب این رنگ آب آرد ز رگ کانش
اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم صبری / رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش

ثمر زین نخل گر چینی بیا و دستی از پیشش / که نقش لوح محفوظ است بر اوراق عصیانش
دلم آهنگ افغان از دو عالم کرد گوید / ببین خواهم که بفرستم باستقبال عصیانش
دل می‌باید اسباب پریشانی طلب ور نه / پریشانی بعهد بخت من جمعیت سامانش
مرید مرشد ما جبه گلدوز میخواهد / خر عیسی است این کین با پایید پالانش
زبس کز هر سر مویی برآرد چشمه خونی / بود فواره خون جگر طوق گریبانش
لب او دو پستی مینهد بر سینه نغمه / دل تنگم همانا کرد لب میگیرد و دامانش
سلامت را بدار غیبتی بر بگیرد شاهی / که فرمان میبرد در کشور و تنهایی ویرانش
ز هر مو عالمی بارد تو ناتوش فتنه و زرد / اگر کافر دلم در رغبت آرد بوی ایمانش
کسی کز لذت عشق طلا بود محروم من ضامن / که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش
بسنبل سر نهد چون نافه سیلی خجلت / که ناف آهوی چین عنبر اشد گوی میدانش
پریشان دیده این فوج میدان مجازی را / ز بام هوش سر بر کن که زنگین میدیدم شانش
امام شهر یعنی هادی ما در دم مردن / شهادت بر زبان آرد مبارکباد ایمانش
بصد رقص رقصان پیری ای صوفی / ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش
کسی کز علم منطق دم زند بی عشق میشاید / که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش
بنازم مرشد کریان برنایی که منخید و / بطوق گردن شیطان نه و در گریبانش

بمیدان محبت گوی چون زد شه پنداری   کسوف جاودان آید بر سیلیهای گانش

ببال عافیت تا کی بپرواز آوری دل را   بهل تا خود ز اوج زمهریر آیم بریانش

سماع آموز از مجنون که در میگاه مستی   برنگ شعله دارد جنبش بالطبع رقصانش

پس آن دریای پرآشوبم از تاثیر حالیست   که تسکین نیست موج انگیز و آرامست طوفانش

عنان از عرصه صورت بگردان گر دل وادی   ز زاغ آموز آیین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی رو که تاثیر هوا دارد   سراول تیز و از بهر طاوسان تابانش

بر کان رخنه در کشتی کن از طوفان آسا آتش   دران دریای بی ساحل که تسلیم است بالانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان   بعصمت هر که نازد معصیت دان گل عصیانش

مجو کوثر می لعل طلب کز وی چو کس نوشد   برنگ لاله از تارک بروید جام جانانش

خوش آن می کز آتشینه گر دو کفر و ایمانرا   بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش

خوش آن می کز بصورت سر برافشانی   برون آرد رقیه چون سر مست و رقصانش

بیا این می اگر محنت وگر سر بند اورنگ   ز برگ دین و دل هیچش کن و نثار ارزانش

وگر از حرمت اندیشی بیا با حکم شاهم   ز سلطان شریعت لیک تنها بیخ فاش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل   که بر پیشانی تقدیر هر قوم است عنوانش

شهنشاهی که دو انسان بزنم او نصب امنیت   بفرق عرش مهر زند گردوش ایوانش

[illegible]

شهنشاهی که هست از غایت رحمت درویشی   وجود خود فراموش و غم لشکر فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد جنازه جانش   فرو بستند از عرش برین محمل بکیوانش

بجنت گر برات نعمت جاوید خواهد   سواد از دیده وا آید بنوک خامه عنوانش

دران حالت که ریزد نوش نوش از لب دانش   بود بال همای چتر اول مگس رانش

بنازم عزت و شانرا که در ایوان سلطانی   علی آرایش مسند و جبرئیل نگهبانش

گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد   که می بارد ز بر عرش ده ده روح ریحانش

بهشتی نزهت از گلگشت او دارد که هر ساعت   ز طوبی باج میگیرد پی نارنج ریحانش

نخورد ندانز رحمت انبیا اندر بیان رحمی   که جان مست او مگذاشت یک رحم ناپاس

کسی کز خوان نافرمانیش نعمت خورد دوزخ   خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خودرو گیا گلشن طبعش   صفا انگار رو با خس شناس نعمت خوانش

عتاب او بود رخشی که هر کاهش اگر گیرد   غبار مرگ خیزد از آب خضر جولانش

عطای او بود ابری که در صحرای امکانی   گل مقصود روید ز خار یاس بارانش

زهی عزت که بی نعت او لوح معصیت گردد   هر آن دفتر که بسم الله کند تذهیب عنوانش

زهی رحمت که بهبودی بخلق آمده روی   کابر دو در نقاب حسن خود میدید پنهانش

کسی کز راه او لا دشمن هر کار خار رسید   نویسد باغبان وصف بر طوبی گل ابدش

[illegible]

شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که می‌خواهد / چنان پژمرده باغی ریشه‌ای زین ارغوانش
دهانش چشمهٔ نهر است از رحمت در او بگشا / که شیرین‌کام سازد میوه‌های باغ احسانش
ز بس کز هر سر مویش بر او چشمهٔ خونی / بود فوارهٔ خون جگر طوقی که پاپاش
دل او در هوای عالم قدس است و من راضی / که چون رخت از جهان بندد توان گفتن مسلمانش
دلم بر بر زد کرد و بهای این گرانمایه گوهر / مهل زین بیشتر سرگشتهٔ صحرای خذلانش
متاع نظم را تا گر بدل ماند زبانی داد / برون میبر بزم از دل تا شوم قانع ز نقصانش
حکیم در سخن اینک حدیثم فاش می‌گوید / که افلاطون بد عرفی و شیراز است یونانش
دم عیسی نما داشت خاقانی که بر خیزد / بامداد صبا اینک فرستادم به شیروانش
ندارد ساوه زین بخشی که نظم لامکان گیر / گذارد قافیه هرگز میفتاده به کیلانش
بشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه / براه از شکستی آورد و ملک خراسانش
میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت / حدیث ماه نخشب عرض داده ماه تابانش
و گر نشنیده است این قصه را بعد از سکندر احسن / بگو از حالت یوسف شماری گیر و اخوانش
فکندم خویشتن آوازه بر دوش ناخن / که بنگاه قد نبیند قامت تیغ سلیمانش
بباغ نظم خود می‌بارم آن خونابه گر کس / که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
بحل بادا ز من آنکس که حسد عیبش گرد کن / زبان لفظ معنی مسکین شمشیر ارزانش

صبا جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم / بتحسین یک فغان و احسان لئیمانش
پیک ارزن گرانش می‌شمارم گر تو بستانی / بده گر خرمن آسمان بشمارم ارزانش
تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه / نه اسکندر که از لب میگرد آب حیوانش
تعالی الله چه حکمت این آب خضر پرورده / کز یک تحریک میریزد گل معنی عصیانش
شمار از حد وصفش قاصر است این اشارت بس / که عمان لجه‌ای نام کردند اهل عرفانش

صبحدم کز دریچهٔ ادراک / نگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم / رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع گسسته و سرمست / نیم پوشیده حله و بی باک
گاهی اندیشه مند و حیران و / که عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از ناپاک / غزل شکر خوانده بر ادراک
حله لفظ بر قد معنی / صد روش دوختی و کردی چاک
گوهری نیم سفته را هر دم / سوزنش از گره نیش کردی پاک
رقم آهسته پیش و بنمودم / خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز چین در ابرو گفت / کای کهن محرم من از ادراک

حیرت کاندر چنین دم آمده
که نفس راست از شد آمد پاک

گفتمش عفو کن که ممکن نیست
از تو دوری باحتمال هلاک

توئی امروز در مسالک فضل
تا گزیر طبایع دراک

نطق با گوش و گوش با هوش است
تا گرفتی بنطق عرصهٔ خاک

روی اندیشه از تو در مقصود
طرهٔ دانش از تو در پیچاک

دار اندیشه بگوی و مپوش
محرم خود تو از که داری باک

تلخ شد گفت ابیت حدس که
از سماک لاف فضل تا بسماک

این نه عید است و من مادح
او نه صراف نظم و من سباک

روشنست اینکه بی تماشی امروز
کار اندیشه میکشد بهلاک

بار گفتم دلیر و شرم زده
کای تو کلک از فضل و ما خاشاک

لطف کن تا به پیشم آن معجون
شهدش افزون ترست یا تریاک

پند رفت چون از آن تلخی
اندکی گشته بود خجلت ناک

مطلعش گویا بلند نبود
چنگ در پیت اسم زد چالاک

میر ابو الفتح آنکه از قلمش
لولو آید برون چو خوشهٔ تاک

گوهرش دست برده از دریا
سایه‌اش نور بسته بر فتراک

قهر او بی ستم برانگیزد
فعل زهر از طبیعت تریاک

جود او بی نفاق میبندد
نام حاتم ز نامه امساک

چون دمد لطف او در آتش دم
ماهی از کوره بر کشد سماک

چون کند نام او نجاتم نقش
خامه دزدد عطارد از حکاک

عرش در مخزن خانهٔ قدرش
آستانه گزیده بر افلاک

چرخ در ملک نامهٔ عزمش
حرکت را نوشته از املاک

رمح او گر امل عدلست
هفت اندام ظلم را شباک

بخت او گر نژاد توفیق است
زر و سیم مراد را سباک

جبروتش چو پوشد آن نعلین
که ز قوس النهار یابد شراک

آسمان در رفاقت عزمش
بتواضع کند بچرخ سواک

چرخ در عرض لشکرش میگفت
نیست بهرام رزم او را شاک

دست مظلوم را چو گردد رانی
صد شبیخون بشعله و خاشاک

ای بدرالعهد نه استظها
وی عمل را بعلمت استمساک

بزمگاه تو حلهٔ یوسف
رزمگاه تو شانهٔ ضحاک

از خم مدت تو جام بخت
جرعه دور آخر افلاک

از نشاط زمانهٔ تو خجل / نشأهٔ روز اول تریاک
بذله گو هر کس است کز صفت / شورش بحر ممسک عراک
فقر از زر غنا شد اکنون بس / کاوش کان کاسد کاواک
ز حشو و تو در خشم جایز بود / گر نه بودی احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا به / کهنه دلق فلک نگردد چاک
داد و داغی از ثنای تو رفت / از حضیض سمک با اوج سماک
معنی از لفظ او چنان باید / که سوا نخ ز گردش افلاک
زد در آن بحر غوطه گر آتش / بوالفرح زان شد گلو مناک
بد عا سیر و دکنون که دهد / خصم را زهر و دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص / تا توان گفت غنچه را ضحاک
رقص عیش تو باد گردش چرخ / گور خصم تو باد خندهٔ خاک

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل / چون وصال عام ریزد بر چمن و بر خار گل
گلفروشی بود مخصوص دل پر داغ ما / کرد غیرت بهار آخر بهم بازار گل
بس که طبع گل نبات از خوشی آتشین است / بر دماند باد آه محرمان از دار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار / خامه هر یک ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان درین موسم رواست / گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل
مشهد بخت مرا ز پژمرده گلبرگی رسید / بس که از بذل چمن گردید مفت ار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار / در زمین شوره میروید ز نوک خار گل
گر ز راه حضرت او روی گلزار آورد / گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل
گرچه مستغنی بود عاشق ز فیض مرهم او / پردهای عنکبوت انگیزد از تنبار گل
سایه گردد موج ز جو جنبش گل از نسیم / چون کند با این رطوبت سایهٔ دیوار گل
مغز عالم را معطر کرد گویا میکند / از شمیم خلق او در شمهٔ اظهار گل
گلشن اقبال اکبر شاه کز بدو ازل / بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل
گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت / از دهانش خون چکد از خواهش نهار گل
خلق او گر توبه فرمای گنه کاران شود / از لب تایب دمد هنگام استغفار گل
جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گفت / بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر / بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل
جوهر اول طلب گرد از زمین او گلی / مهر و مه را پای بر سر زد که ما هم دار گل
در گلستانی که باد لطف او جان پرورست / از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

شهر خلق او عجب شهریست کاندر وی تو [illegible]
درد و درمان و طبیب و خسته و عطار گل

عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست
گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ای که از عدل صلاح اندیش تو
بر نفس بندد ز ده غمازی اسرار گل

از دماغ باد بگشاید شمیمش سیل خون
گر ز آب چشمه تیغت شود نمدار گل

در بیاد روی اعدای تو گل بر سر زند
رنگ نیلوفر بر آرد بر سر دستار گل

گر نگردد طبع رنگ آمیز گلشن طراز
ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل

در حریم روضه ات کاو کجا از یک نهال
بر خلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل

در دل خصم لئیمت گر عبوری نیستش
از چه منیازد مشتی درهم و دینار گل

با درشتی گر روز بر گلشن از تحریک رگ
چون دل بلبل کند الماس را افگار گل

گر ضمیرت مایه از آتش تبان و هر
آسمان آسا شود سر چشمه انوار گل

باد اگر با مژده لطفت بعالم سر نهد
صورت چین را ز هر گوشه دستار گل

مرگ در عهدت نخلد از بهر کلمه پرود
تا برد کاد عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو
روید از پیکان ناوک غنچه و سوفار گل

تا درافشانی کند مشاهدان نظم تو
این غزل در باغ طبعم مشکین گذار گل

چون لطف آری ببالین من بیمار گل
از پی آتش تا بوت هم برد ار گل

گر بجنت بگذری جا شاکه رضوان در در
سوسن و سنبل بنفشه اندری گنجها چار گل

جلوه کن در روضه تا جوزان به بنت انفعال
از فروغ چهره ات بابت کند ایثار گل

ناهها بوی مراد از هر گلی یابد بپا
تا می الود آوریم از خانه خمار گل

رحم ای طالع بروی شاه هیند ما
مشت خس تا کی فشانی بر تباکی پا گل

وقت گل بر سر زدن گر از دلم آید نمد
مشت خون گردد کسا ز ابر سر دستار گل

خشت از کوی من و باغ چمن غم می‌کرد
هر گناهش را بدامن هست صد خروار گل

عهد او رسن گران زلف و چنین حسن غیور
میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل

داورا بامنیت طبع دلفروزم کاندرو
غوطه در آتش زند چون مرغ آتش خوار گل

گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن
راز ها سازد عیان از پرده عینک وار گل

در سرود وصف اخلاق تو میریزد بروب
بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در مزاج جشن ره نیابد خشکی طبع خزان
گر ز آب طبع من گردد رطوبت وار گل

بی نزاعش از چه در خوبی بسلم و اشتهد
گر نبرد از چمن طبعم مایه در کار گل

آنکه برگی در ریاض جوهر اول ندید
گو بیا در باغ طبع عرفی و بشمار گل

تا ز بیداد خزان در گلشن عالم شود
منظر جان سا بپیش بازبینی هموار گل

باد ایوان باغ و دیده عمر ترا
از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

چهره پرداز جهان رخت کشد چون گل
شب شود منهزم و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش
دیدهٔ روز بتدریج برآید احول

مردم دیدهٔ آن لاله کز ما صفت
نقطهٔ دیدهٔ این روغن دیبا مشتعل

خون سودای شب از بیم و فاسد گردد
لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند
هرچه شب رو کند از معدهٔ خور زنبور عسل

بعد ازین جمله روز شود صاحب کل
بعد ازین شب بکمین نقش کند عبد اقل

وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط
می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل

جام یاقوت و می لعل بهم بالایند
اثر نامیه چون لاله بود داغش متبل

نامیه چون چمن سبزه دهد امتاش
ناقص از کار که آرند بباغ از محل

عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور
اخگر از لطف هوا سبز شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای جهان
بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جوامرد ارد
حضمت ار سودهٔ الماس کند در مکحل

بس که هر خار گلی کرده عجب نیست اگر
یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان
نسخهٔ خلد برین باز کشاید مثل

صورت خلد ازین باغ مفصل باید
سیرت این چمن از خلد ببینند مجمل

حور گیسو بمیان بسته درآید بچمن
تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بس که از سنبل و گل یافت صفا رهگذرت
گر پی بوسه دو لب را بهم آرد جدول

شاید از عذر پرستار نپذیرند بحشر
نیست گر بر ورق دشت صبا صورت عزی و هبل

انبساطیست درین فصل که بی کاوش عقل
شاید ار باز شود عقدهٔ ما لاینحل

لیلی از گوشهٔ محمل ننمودست جمال
یا نبود لاله که سر بر زده از سینهٔ تل

حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز
موسم شادی مبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه بر هم زدم دوش که در بیت حزن
تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل

از دل و دامن آلوده در یاس مزن
دجلهٔ عفو با نهیا نشود مستعمل

بعد ازین با بدی دل بگذار و غم دوست
این نه موهبتیست گر آتش بکند ترک عسل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم
نوشدارو بفرستم بسلام حنظل

چند زین آتش خس پوش پر انگیزی دود
ای بجوش خم آئینه بحسن تو مثل

آشتی زود تا بر مژه ام کش تا چند
پوشم این چشم تر از خدمت خداوند اجل

میر ابو الفتح که در سینهٔ دولت مهرش
آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی در روی دد و سایهٔ او با خورشید
چشم بر چشم کند پایهٔ او خشت زحل

لب او خندد اگر چشم جهان گرید زار / دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

با هواداری لطفش شود سبز ربیع / بهمن و دی بربایند کلاه مخمل

یکدم ار وا نرباید زر خالص چون / گر ضمیرش ز تو خورشید در آرد بعمل

عنفش اندر کنف عدل بخوابت و نبود / باز دارد عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی کنایت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد / صورتش بیشتر از صورت عالم بمحل

زانکه چون وز ارادت ز افق سر بر زد / صبحدم دولت او زاد و شبانگاه ازل

زین سخن چرخ بر افعال بر آشفت و بگفت / کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل

هم از آن بود ز خاصیت یکتایی او / که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا / وی تمنی حسود تو عنانگیر اجل

صفوت ذهن تو صراف مطالب چو لبیب / جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی / آفتابی دگر از حوت در آرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو / جود حاتم شده در دیده هیدبل

هر یک پا به خدام تو میرفت بچرخ / گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون ز نغ فلک از صیت تو محمل گردد / عیسی از مهر نشاید که کند دفع خجل

گر جعل در و سر از رایحه گل یابد / بلبل از بهر مداواش بباید جعل

جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع تو هست / این جواهر که فشاند کف جودت باجل

فاش گویم بکنم شرم همانست که کرد / اشتیاق کف تو صورت تو عیش مل

لوحش الله ز سبک سیر سمند تو که هست / دودمان کسل از شوخی او مستاصل

آن سبک سیر که چو گرم عنانش سازی / گر ازل سوی ابد وز ابد آید بازل

قطرها گش دم رفتن چکد از پیشانی / شبنم آساش نشیند که رعب بکهل

گر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم / آید از ثور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعمول / حرکات فلک از سرعت او مستثقل

گر سر خصم تو بندند بپایش که زیغ / تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل

در عنان کش وش او تا کره نار هوا / طی شود دایرهٔ دایره تا صد سبل

داورا داوری هست اشارت بنمای / تا نساید فلک از بهر صداعت صندل

داد یک شهر ز عرفی بتبساکین مغرور / کبر و ناز سخن باندازهٔ قدرت و محل

پر غرور نیست که تا من در مدحت زدم / این گمان داشت که دورانش نیاورده بدل

نیم تحسین بکس ار گوید صد بیت بلند / که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر موییش اگر بار تکلفی بخرد / سو مناسبت که چه دست در ولات و سهیل

به اصل و نسب خویش نویسید پرون | هرچه خوانند ز نسب نامهٔ ارباب دول
گوهر افروز نه موزونست نه دریا و کان | حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل
دعوی همت و از شرم خسانش در خلوت | بشکند ره گمش اگر جامه نباشد مخمل
گر ببارد چه نهد در کف اندیشه غنا | مینهد غاشیه بر دوش حریر و خطل
چه بلا عیب تراشم که حدکم بادا | مشتو عیب زر و دهی از سیم دغل
گرچه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود | اینک آن ماضی و حال اینک آن مستقبل
هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف | صلح و تحسین و خوشامد نه تهور نه جدل
آنچه آیات بلندست که از طبعش زاد | آنچه پیست ز دیوان سخن بخش ازل
آنچه ذرات معانیست که بر روی خورشید | همه خورشید شوند ار بشناسند محل
دارد از عزت اصل گهر دولت شعر | پای در تخت ثریست در آغوش زحل
عزت او نه شهیدیست که حسرتش باشد | ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل
او گر نام ز ننگ شد از ذلت شعر | شعر از عزت او نیک برآمد ز زلل
شعر از وپیش و از او کم تو ز نام دانی | شرح این با تو غلط جز تو برم لات و هبل
اینکه در عهد تو در عهد جسم و کی بودی | همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل
ننه الحمد که قدر تو شناخت بنو | جوهر نکته شیرین هنرش مشتغل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار | آن یکی اندیش که حشمت تو اول
صله بنده پر دوای حسن طلب نشماری | خود تو دانی که جها کرده بامید اول
او که پروانه قدرست نسوزد ز نیاز | او که عمامه عزت شبست نقیه بوحل
صله برهان گدایی بت نابکس نیست | برنتابیکرت این آیه بادا منزل
آنچه دادی و دهی گرچه معنی صله است | صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل
قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن | کاین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
گویم از ناصیه‌اش هرچه تو گشتی بخوان | این بگویم که مفصل شنو یا مجمل
ورنه شارتو گهری چند طمع داشت قضا | زان باخلاص تو بشکست غرورش اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر سعراست | گوشه چشم مو زند که شکست محل
مدح صاحب نه و حرف خود و این طول کلام | هیچ شرمت آیدت از نکته ما قل و دل
به دعا رو که اجابت نظرش بر لب تست | گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد | تا ز بول ز عمل مایه مانده مهمل
کشت مزرع بخت تو نپذیرا و نمو | تا نجدی که چو پندش مپاچه بی حمل

چون کرد باد آه ز خاکم گشت علم | بر فرق روزگار فشانه غبار غم

چون دل بجای خویش بود کز نهیب درد
زین آشیانه طایر آرام کرد رم

در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست
در سینهٔ زمانه وجود جهان عدم

آشوب دل ز فتنهٔ زلف تو گشته بیش
تشویش جان ز شیوهٔ چشم تو گشته کم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا
وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو ساخته کش طرهٔ طرب
شوق لب تو سرشکن شحنهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق مشوش هست بلا
وز عشوهٔ تو فتنهٔ آشوب متهم

بخشد هزار کشتهٔ چشم ترا حیات
لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم
جایی که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جایی که دم زند
بنود مسیح را ز خجالت مجال دم

زاعجاز حسن تست که کلک قضا نبشت
بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

هم خود بگو روا بود ای بی‌وفا که من
محروم باشم از تو و اغیار محترم

محرم بزم وصل تو غیر و من از بیم
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم

دست افکنی بدوش رقیبان ز غم من
وز خنجر جفا من دلکشی ای صنم

من جان دهم برای تو آن لعل روح‌بخش
از بهر چه مسیح زند با رقیب دم

با دوستان کنی کین و با دشمنان مهر
من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع
شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن ذهن النعم که ز داود نطق او
نشنیده گوش آنچه ز نغمه نغم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند
جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم

عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود
کاید از برای تیمم برون ز یم

اندوزد از عبادت یزدان عدوی او
اجری که برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا
گفت ای بری ز شیوهٔ تمیز مدح دم

او را سپهر گوی و ببین کز کمی هست
او منبع عطوفت و این مصدر ستم

نشاطه ولایتش از زیب گر شود
زاعجاز عیسوی کند آرایش صنم

این طوف بارگاه تو پیرایهٔ شرف
وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم
در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم

نسبت غرور کرده عروس جهان خلد
دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز زمین ز زخم تو از خون نگشت خشک
از بس که خنجر تو رسانیده نم بنم

آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند
داغ جگر شده که کمینت کشد رقم

با تیغ روز کارزار کند قصد کارزار
با قهر کردگار رسیدن نهند قدم

شاها که ز آثار مهر خاوری / رنگ تقم گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی ز حکم تو اندیشه کرد دست / خونش فکند بهم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود بر هم اوفتد / از شدباد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل / آینده‌ام ز قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان تو جود دست جای من / پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هرجا غنیمت کرده تحویل من مکر / از بهر دیگران پس اکنون کشد رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست / این قصه را بباید جا ساز مختتم
تا خانهٔ خیال که نقاش مغز لیست / مدح تو بر صحیفهٔ هستی کشد رقم
خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد / گریان و بعتبر ارکونسار چون قلم

ای طعن فلک نوشته برسم / ور زلف صبا بریده درّم
ای در بر تو پس فلک شوخ / زانگونه که شعله پیش هیزم
بر غنچه سبک روی بدانسان / کش خنده نزاید از تبسم
تازی طلب فسانه پرداز / زانگونه که نشکنی تکلم
از کام شمرده خط نگاری / بر نقطهٔ نوک نیش کژدم
گردون ز نوشتاب وام ازان کرد / سیمرغ وجود خویش را کم
هستم فلکی و دو ذنابه / چون وقف روش علم کنی دم
زان است روی که طبع عرفی / راندت بمسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش / آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض نوش آسمان تو / جام تهی از شراب صد خم
بشکست مگر بوقت خوابش / دریای معانی از تلاطم
درهم شکند نگاه حمله / صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد / طوبی طلبد رواج هیزم
در ارهٔ اطلس فلک دوخت / رایش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب بزمش / انگور همی ورد ز طارم
بر خاک در طبیعت او / دریای محیط در تیمم
گردون بنظارهٔ ضمیرش / یک دیدهٔ آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت / نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خودستایی / هشدار مباد ره کنی گم
داد صفتش بده که مردند / معنی و عبارت از تظلم

هان شرم کن ثنای خود گو — گو باش حسود در شتم
شایسته توئی بمدح ارزو — ای خاک همینجا بفرق درم

گر سر بصحبت گل و سوسن درآورم — دست چمن گرفته بمسکن درآورم
با های و هوی لاف کنم طی راه عشق — باشد که هول در دل رهزن درآورم
گر طاعت صنم برم از خانقه بدر — زنار را بطعن برهمن درآورم
شرم دروغ بین که زبان فصیح را — در گفت و گوی نطق تو الکن درآورم
همت شجرفشان و شجر طوبی منو — شرم آیدم که میوه بدامن درآورم
کو بخت آنکه منفعل آید بصبح و من — با آفتاب دست بگردن درآورم
از بس هجوم حادثه در رزمگاه عشق — خود را نیافتم که بجوشن درآورم
یک عذر ناکسی بغلط گر بیان کنم — صد لاف در میانه مبرهن درآورم
صد پرده مصلحت بیکی باز درشتم — ترسم که شک بخاطر کودن درآورم
هر گوهری که برکشم از معدن خرد — پرداخت کرده باز بمعدن درآورم
آیینه اصالت دریا و کان شود — هر دانه گهر که بمخزن درآورم
روزم چو با سیاهی او همعنان شود — شب را بپیش دیده روشن درآورم

در معرضی که راه زبان را کند عرض — امید را شکسته بسر توسن درآورم
هر شب هزار غمکده را میکنم طواف — تا خویش را بخط شیون درآورم
تا خواب عافیت ندهد خو بغفلتم — از رزمگاه فتنه ببالین درآورم
معجون همت ار که سوده باید — یاقوت آفتاب بهاون درآورم
گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری — رویش سیاه کرده ببرزن درآورم
حرص مور بخشم و ابر کرم هنوز — ترسم که سر بدانه ارزن درآورم
هرگه که جیب دل بدرانم بدرد دن — زنار بهر بخیه بسوزن درآورم
خورشید [illegible] — زان پیش کش کمند بگردن درآورم
هرگه که آورم گل روی تو در نظر — گلشن ز راه دیده بدامن درآورم
هرگه که ناله گیرم از اشتیاق گل — شور ز میبلان نوازن درآورم
ای طایران سدره همت مدد کنید — کان عندلیب قدس بگلشن درآورم

منادیست زهر سو که ای خواص و عوام — می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی بغصه تنگ آمد — بشاره دل عاشق مثال چشم لیام
هوای روضه گیتی شگفته شد زان سان — که نوبهار خط گلرخان سیم اندام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز / نشاط خاطر صایم بصبح عید صیام
هوای روضهٔ گیتی شگفته شد زان سان / که نوبهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه معجونی / که بهر شخص آن قدر کرده قوام
هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن / چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام
هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ / نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
بگوش حادثه صوت عدم رسید از بس / بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق / شود بطعمهٔ شاهین بزرگ بچه حمام
نیاید از دهن باز کیفش برون / زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت / چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
ز غایت شفقت بر میکند ناخن / بعزم خارش اعضای آهوان دد و دام
ز نیچه شانه کند گرگ تا شود هموار / چو موی کج شود از باد بر تن اغنام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقدیر / زمانه را بکف عدل شاه داد زمام
ز بانگ هیبت و از نعرهٔ صلابت اوست / فلک فکنده عنان و صبا گسسته لگام
نماز شام نخادر چو لوامع مهر / برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام
بجرم آنکه برایت سر معارضه داشت / قضا بریده سر آفتاب بر لب بام

برسم عشرتش اکنون سپهر گرداند / بگرد خطهٔ عالم بنیزهٔ بهرام
از آن نهانکه سراپردهٔ معالی او / ورای منظر کون و مکان گرفته مقام
بروی بستر لیل و نهار میغلطد / فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام
وگر حبابکه حدیثم نمیکنی باور / دلیل قاطع اینک کبودی ایام
چه سود تو پشد اگر دشمنی ز دانهٔ چو / میفکند بدین مرغ زیرکی آرام
چه منع طایر آبی نماید از طیران / بروی آب ز موج افکند صبا گردام
تبارزه میکنم آتش کهن افشان نظمی / که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام
زهی رمیده مرا آهوی وصال از دام / چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم / که بر حکایت من مطلع شود پیغام
نگاه عربده دشنام چون بپردازم / که ناگه از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که بینم چو گاه جلوه قدش / گرانی نظرم باز داردش خرام
ز اضطراب دلم پای هوس ملغزد / چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
بنیم جرعه چه شورست در دلم گویا / گزان لب نمکین رشحه فشاند بجام
بدور حسرت او جام زهر مینوشم / گه از نصیحت خاص و گه از ملامت عام
ز ذوق کشتن عرفی بنفرتم که چرا / چو کینه در دل پرحم او گرفته مقام

زمانه تا ز جورش نمند صبر بست
عنان فکند چو فرمان شهریار امام

زهی چو جود و سخاوت مشخص از کف تو
چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست هر فردی
چو نامهای عمل در حساب گاه قیام

فسرده ذوق سخا در دل تو پا محکم
چو آب چاهست ز زر خزینهای لئام

بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند
صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام

بنای دولت خصم تو سست بی بنیاد
چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

دوام جاه تو آن عالمی که دورش را
ذخیره ابد آید یک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه نو
دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان حادثه را کی قضا تواند بست
اگر نه حجت تیغ تو دهدش الزام

ز زخم نشتر قضا و انتقام تو شد
درون حادثه پر خون چو شیشه حجام

حروف قدر ترا صورت فلک سطریست
که عکس قاعده با پیش شاد و دراز تمام

بعهد عدل تو گر کحل دیده همچو غزال
بخون گرگ سیاهست دیده اغنام

خلاف قاعده صیاد مشکان شاید
که پرورند بآهنگ صید باز حمام

شها ببزم تو چون این قصیده بر خوانم
که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام

سزد بجایزه تا جیب پر درم گنج
بدوشم افکند این جامه زمرد فام

همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح
بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا
لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

ز جوش ناطقه در حالتی که خاموشم
سخن ز سینه بپر در دریچه گوشم

ز آب کوثر و باد مسیح باز دمست
دمی که از نفس گرم خویش در جوشم

ز بوی باده طبعم وداع هوش کنند
بتان فکر گرانیش خراب و مدهوشم

زبانه میزند م نور معنی از بر و دوش
دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم

منم گهی چمن تازه در بهشت خرد
که از هجوم معانی همیشه خس پوشم

ستایشی نشناسم گران شعر دهم
جز این که با خرد خویش و شعر هم دوشم

چنان ز هر سر مویم سخن فرو ریزد
که آفرین شود از خنده در گوشم

بود چو جوهر گل در میان گل فطرتم
ز نقد دیگ قدم بانگ زد که سر جوشم

بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر گل
حریف امشب و من مست باده دوشم

بدشمنت چو بخندم صراحی بزم
ز بخت جو زنم جوش چشمه نوشم

شکایت از ستم دهر دلنشین نیست
لبان شمع بسوزم تمام و خاموشم

من از فراز و نشیب زمانه کی لغزم
غزال بادیه همتم نه خرگوشم

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم
هان شتاب ار طلبی هست ز من هان رفتم

مشتاب ای غم دنیا که بگیرد دم نزنی
یکی از دور وداعیم که شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید مبارکبادم
گر ز صحنخانهٔ تن در حرم جان رفتم

الوداع ای من در دیکشی بیهوسی دوست
کاینک از خویش ببوی می هجران رفتم

در دمدمه وشش بلا بار از غم در پیش
تا به راحتگه تسلیم بدینسان رفتم

تا حد دشت محبت که قیامت کاهست
پیش وی غم دل مروحه جنبان رفتم

هوس گریه بشبنم شیتری داد بدست
رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

آرزو کشتم و خون جوی زدم و عقبه رگی دم
نی در جود زدم نی بر احسان رفتم

گر حکومت همه عدلست مکن گریه من
باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم

همه را تا بی حسرت دنیا دیدم
چون بتابکده گبر و مسلمان رفتم

کس عنانم نستد ورنه من از نیت حرام
تا در میکده در سایهٔ ایمان رفتم

پای کج باکی فشم و عیشم کردند
بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کس کشش و قبولش ز کجا
نیک رفتم که نه گبر و نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحهٔ نعم ازان نسخه خلدست که دوش
بشبیخون سپاه غم الوان رفتم

[illegible]

هر کجا مژده اندوه نوی بشنیدم
چشم از درد کهن بسته و رقصان رفتم

منم آن تیر ز جان گشته که با تیغ کهن
بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم

گوهری نغزم از من بخر اما مفروش
که بدریوزه او بر در دکان رفتم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس به دیوار زدم سر که در این کوچه تنگ
آمدم مست سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو بشکسته بنکاه دل تنگ
نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش نهادم ده
تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو
که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام چون لاله تمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه دل گرم (داغ)
تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بی روز که تا رفته بمصر
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان
خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

[illegible]

نور پیشانی صبح طربم لیک حسود | که غم انگیخته‌تر از شام غریبان رفتم
مردم از گریه و کارم به تبسم بکشید | منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج | همه بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم ار روز جو قسمت بشکست | که بتابیدن سرپنجهٔ مرجان رفتم
منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا | که در آب زدم بر اثر نان رفتم
منم آن شیر حق سیر که آهو گیرد | که چو موشان لب کاشانهٔ انبان رفتم
منم آن میوهٔ ارزندهٔ بستان کمال | که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم
بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی | گوی گشتم ره به سیلی چوگان رفتم
سرخ بودم چو شیشهٔ لعل صهبا | پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی | چون تماشای خایف بخیابان رفتم
ذوق عریانی و تجرید نداشتم حیف | که پی سندس و استبرق رضوان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل سینه‌ام | که دل آشوب‌تر از طرهٔ جانان رفتم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک | ره به سوزنی جنس فراوان رفتم
رفتم اندر پی مقصود دل همچو پلنگ | بسر کوه بقصد ته تابان رفتم
آخر این باده که تو گفت که در عالم قدس | دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شعر ورزیدم و از معرفت آسوده نیم | جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
زان شکستم که زد بال خویش مدام | وز نشیب شکن زلف پریشان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گشت حیف | که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
ماتم اهل و آن بود که با عشرتیان | با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش | رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه برآوردم برگ و رشیهٔ سنگ | کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم
آشیان عشق و زاغ بچیدم بر سر | سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
این همه رفتم و رفتم که شمردم عرفی | بتقاضای ردیف از پی تهتان رفتم
طالعش روز ولادت در دنیا زد و گفت | آفتابی که فنا نیک شبستان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق و یم از جای ربود | چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این حرا ابر زشاد کرمش برچیدم | کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم | کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل | نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که رخصت گناه | هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم

چون کرد عقل ز گوهر لبالبت
تا باز کرد لب گوهرفشان علم

سلک عقول و نظم جواهر بیافت
تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم

پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو
در بطن صنع نادره زاد توامان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو
کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ بود
آنجا که فطرت تو نهد سایبان علم

علمست جان که بود معنوی نهاد
الا فطانت تو که گردیده جان علم

ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل
عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

صدره فکند چاه جهالت بهر قدم
دست هدایت ار نکنی در میان علم

در گوش فطرت تو در اول نفس شمرد
هر نکته که داشت لب درفشان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت
ای آیت شعور تو نازل بشان علم

دست ضعیف جهل که در آستین است
از عقل اولین ربایدی عنان علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب
اما منیر او نهیب آسمان علم

این پایه دشمنی که بعلمست جهل را
ای کعبه وجود تو دار الامان علم

اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه
تقدیر حقیقت نشدی گر ضمان علم

از آن متاع روی کار گنج هستی
آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم

تا عزم خاکبوس حریم فطانت
دارند ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دورباش ادب هر صباح و شام
صد توبه مرده بر لب جان علم

گر صنع ایزدی نه ازل صحت مداشت
تا سازد امتیاز خطوط نشان علم

الا در آستان حریم فطانت
ذیل ملازمت نزدی میان علم

روزی نه روی نسبت اجزا اینکه گر
ترتیب دادمی بتصور جهان علم

در دل نهشت داشتمی طبع منتقد
گفتم کز این سزد صفت آیات علم

آشفته گشت طبع غیورم که ها خموش
زین پی غلط مکن که نه بند شان علم

گر سایه طبیعت او نیست هست
آن ذره می سزد که شود لا مکان علم

شاها تویی که فیض هوای طبیعت
سازد و نوبهار مبدل خزان علم

از دست نحبت طبع تو کند و نیست پس
بر خوان عقل هرچه کشد میزبان علم

دارم امید آنکه بطرفی ز عین لطف
بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

مسند نشین خاک در دانشم کنی
ای فضل پایه بخش تو سلطان علم

با آنکه دست بسته ان انشم
گر نامزد کنی بکف من عنان علم

چون دانه های گوهر حسبت سلک نظم
سرهای خیل را کشم بر زبان علم

تا دل شکاف جهل بسیط و مرکبست
زخم ولیس قطعی تیغ زبان علم

باد بادیت تو که معمار دست ... | تیغ ضمیر جوهریان زبان علم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم
گدا کلاه تنعم نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع مجددی که نشنود دانا
بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم

بساط مجلس هر انجمن نشاط آموز
که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

براز معانقهٔ نازکان ملبس شجاع
لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم

نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید
گشاده راز ز انبساط گوش صمیم

ز خوان مائده شد دست اشتها مطلق
بکام معده عداوت فزود طبع لئیم

بچشم وهم ز فیض شگفته رویی دهر
نمود چهرهٔ امید و دهشت صورت بیم

جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان بوقت
نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی
چنانکه از چمن طالع معنبر شمیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس
چه گفت گفت که ای سلسبیل بهشت نعیم

بیا که از گهرت یاد میکند دریا
بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم

زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب
چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتابزده
که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند
زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم

رسیدنم بود اقبال آن همایون فال
چنان فتاد مطابق ز ران خجسته حریم

که گر ادب نکشیدی عنان من ز قدمش
ببوسه گاه نمیکرد بر لبم تقدیم

مرا چو دوش بدوش ادب بدید ایام
بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم
بداب مردم دانا نه بدلیخ و ندیم

چگونه نیست که بکام جبهه لذت داد
گزیده نور کرنش نگنجش تسلیم

بگفت و من نشنودم هر آنچه گفتن داشت
که در بیان نگنجش که در زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت
فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ
اگر رقم نام تو بی حکم هفت اقلیم

همین که رفتی ازین آستانه شه پای
گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم

ازین سحر سبز و دستار من گلستان شد
ز بس که چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو بازگشتم ازان آستان جزوی
نوشته داد که این تحفه گل وقت و نیم

بگیر و زود ببر با قصیده که بود
بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم

ز جا شدم که کدام این قصیده را خواهم
بلهجه که دمد روح در عظام رمیم

سر و نمودن بطلان عهدهای قدیم
بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد شهریار دهر آن کرد
که با طبیعت آتش نزول ابر نسیم

نهیب هیبت او در مشیمه تقدیر
شکست گوهر گفتار در زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فنا
زبس نهمت تعطیل فارغند از بیم

کشید فتنه معزول سر بزیر لحاف
دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت او
جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم

بروی از منه گر آستین برافشاند
شود ببعی متوجه زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایه عنایت شاه
که کرده بذل سعادت هما را تعلیم

همه مراد جو امید در قبول دعا
تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم و تو بر در طامع
چنان غریب که طامع بر آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که بی مراتب عشق
شود باهل محبت دل اگر چه رحیم

زمانه را همه فرزند اگر چو تو بایست
ترا نزادی و نبودی دگر همیشه عقیم

ز بحر و کان کف همت آن نفایس آورد
که احتیاج نکو هر گرفته است نه سیم

ز عفو و حلم تو دلها نعاتی جمع آمده است
که معصیت نه امید آرمیده است و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفت در پرواز
که داشم کسب شرف باز چند عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق
که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم مدیح خویش و بیت
گزین نیارد در پیش گر دو طبع سقیم

ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه
باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز او
زلال آب معین است و درد مای حمیم

خموش عرفی از این هاتف وقت دعاست
برآر دست بدرگاه کردگار رحیم

همیشه تا که گردد خلال برق زند
جمیله که شود با پدر بحجله مقیم

عروس دهر بقتلوی وزه تا خورشید
حلال اگر شده باد و شاهزاده سلیم

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم
بزند ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن نادره فطرت که گر انصاف بود
با وجودم نتوان گفت بابدنیه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که شود
قطره آب ز شرم سخنم در یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند
حشر اموات شود هر طرف از شمیم

از سحاب سخنم بس که عرق داد برون
صورت شیشه بر آورد ز زلال تسنیم

در حرمگاه دل و حجله که طبع منست
حامله مریم و خنبر هم اگر هست عقیم

فوج فوج است معانی بعلم در پرواز
همچو مرغان او لی اجنحه در باغ نعیم

عجز از نسبت سحبان سخن آغاز کند / گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

ور پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات / مایهٔ فطرت از و وام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیمم که نسب با به عقل / گیرم اندر حرم جوهر کل نص سقیم

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام / خندهٔ جوهر فردست دلیل تقسیم

هر نفس قافله در دلم از عالم عقل / میرسد چیست متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خندی کند از چشمهٔ طبعم بهشت / در دکانی که حلاوت بگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم و هیچست مرا / بس که انصاف بود قانی و ادراک علیم

باش از جهل معارض شده تا منفعلی / گر کرش مدح کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند / عقل اول ببراهین مبینش تفهیم

هیچ ازین لکنت و لم را نبود گر دلال / گر چه این واقعه بسیار بخندت الیم

زانکه از مشک سخن شاه دمم استشمام / حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی از شرف آل علی / که عدیمست عدیلش چو خداوند علیم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض / و آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر / متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

خانه زاد خردش هم سر اول اوی / گفت کای دانش من در بر علم تو یتیم

حرفی از مصلحت گویم و از من بپذیر / این سخن گر چه براه ادب افتاد ذمیم

جاه را پایه مفزای مباد که قضا / زندش طعنهٔ همسایگی عرش عظیم

ای که نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست / که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر / بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل صفت دیدهٔ احول گیرد / گر حسام تو نگاهش بگشاید بدو نیم

گرم رفتار بحدیست که دود آنگه زو / گر رود مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر لعابی نگرد رای تو در پیشانی / تا بپی مردمک دیده شود در یتیم

هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر / در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم

گر بعصر ابد انجام تو بخشند بطول / میانش رسد سلسلهٔ عهد قدیم

آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر / که بود غیرت فردوس زمین باز نعیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند / نشود تا ابدش سلب حیات از ترنیم

آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر / دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگوئی که تبارز ابتکه می باشد / پیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم

کی دهند اهل دیارت نعم لطف ترا / که ستانند عوض باین باغ نعیم

شبهه نیست درین واقعه کاصحاب / من و پهلوی بفروشند بقوم حکیم

ای که با نسبت سیر فلکم تو چرخ
بی نصیب از حرکت آمده چون حلقه میم

آسمان نیز همین حصر شکوه تو کند
در میان گره اگر دایره با نقطه جیم

داورا ای که سزای تو همین تعریف است
که خدایست خدایت چو خداوند علیم

طمع گوشه چشمیست مرا از تو و بس
ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

زده ام پای بعیش دو جهان از همت
زان غبار و دلم دست جدا مانده چو جیم

شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز من
همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم

که بصد حیله اگر راه کنم در بزمی
دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر
ورچه بر صدر نشینان ننمایم تعلیم

عرفی این طول سخن چیست آهنگ دعا
دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل درم طبع سخی
منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

نار گلبانگ پریشان میزنم
آتشی در غنچه پیکان میزنم

حجله گل بهر من بستند و من
سر بدیوار گلستان میزنم

در بن هر خار خنجر میخورم
بر سر هر نیش جولان میزنم

خون گرم از ریشه دل میکشم
جام زهر از شیشه جان میزنم

صد محیط زهر دارم در سفال
هر کجا پی کوکه استان میزنم

بس که لذت دوستم نمک بخت دل
بر متاع شهد نمکدان میزنم

آن خلیلم من که قفل الحذر
بر دهان و دست مهمان میزنم

آن چراغ کشته ام کز دود گرم
آتش اندر آب حیوان میزنم

پادشاه عالم درویشیم
مهر بر پاس فرمان میزنم

جاه را کوس بلند آوازگی
بر فراز بام نسیان میزنم

پای تجرم را بحسرت میبرم
دست عجزم فال دامان میزنم

بحر طوفان خیز دردم موج خون
از رگ های شریان میزنم

مرغ تجریدم نوا در فصل دی
بر فراز شاخ عریان میزنم

میکنم در گلشن جنت فغان
نغمه در کنج زندان میزنم

زهره میبرد نوای خونچکان
زخمه چون بر عود الحان میزنم

تا بکی هر سو دوم در سومنات
تیشه بر پای ایمان میزنم

بت پرستان میفریبندم بسی
شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از مسامم رود سیلاب لکو
تا شراب از جام رهبان میزنم

آتش طرزم می و جام آفتاب
حیف کاین می در شبستان میزنم

کردم از راحت زنم بس مجند   کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد زاغ کوما کون را   تکیه بر غمهای الوان میزنم
بس که کج بنیاد شد نفس درست   خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیده عصمت بود   لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بس که بر نیش است پایم هر قدم   دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی   فال آتشگاه گبران میزنم
منّ و سلوی بر لبم ریزند و من   بر دل صدپاره دندان میزنم
دم بدم چون کشتی از شوق شکست   سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خون مراد   عطسه گر ز مغز امکان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش   دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر   میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو   زان جهت بر سنگ طلان میزنم
گریه شوقم را آتشکده دل   شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا   دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات   خیمه را در کافرستان میزنم

تیشه زد در بیستون فرهاد من   بیستون را تا رگ جان میزنم
دست بشیون در گلستان نشاط   بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی   کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش   در میان آب حیوان میزنم
من که از کلک نظام روزگار   نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونان زمین   میبرم در ملک گیلان میزنم
ور سبب جوید کسی در گوش وی   این نوا از عود و برهان میزنم
کان ولایت مولد ذاتش درست   کآتش از نامش بویرانی زنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش   رهبر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم با نغمه   در صفات باغ رضوان میزنم
نام جود و بخشش میبرم تا شنیده   بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بچوگان زفت گفت   دهر میدانست جولان میزنم
راکب رایش بمیدان آمد و گفت   آفتابم گوست چوگان میزنم
عقل میگوید کل ایجاد او   بر سر هر نقطه پرگار امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او   بر دماغ پیر کنعان میزنم

کفت جاش مهر بر سر خاک شد
چاک در افلاک و ارکان میزنم

کفت جودش سیم و زر در کان نماند
سکه بر پیشانی کان میزنم

کر کسی کوید بد ورزش کسی
بر صف اعدای خود پا میزنم

داورا تا سایه کردی بر سرم
خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده
تکیه بر دیوار ایوان میزنم

تا حیات آموز تن لطف تو شد
طعنه بر معجز ولی جان میزنم

کوش کن نام مدحت صبح و شام
طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمه نور است چشم فطرتم
خنده بر کل صفاهان میزنم

تا برآرم کوهر از زنده
تیشه اندیشه بر جان میزنم

هر کلی کز باغ طبعم بشکفد
بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا
بر نوای خود پریشان میزنم

در حضورت کر دعا کویم چو دود
کوید از تن دور دستان میزنم

ساکنم وین نغمه را در نیمشب
همره مرغ سحرخوان میزنم

من کیستم ای مالک کونین بپرسیم
کر بحثه جوهر قدس است ضمیرم

در صفحه تصویر جلالست مثالم
در پرده تقدیر محالست نظیرم

چون چشم کشد جام صفا تشنه لبم
چون عشق به هر رنگ چمن آب پذیرم

از قامت عاشق شکن آموز کمانم
وز غمزه معشوق کشاکش ده تیرم

آنجا که وفا تشنه شود چشمه خونم
وانجا که صفا غسل کند آب غدیرم

در هندسه فقر و فنا صفر الوفم
در مزرعه عز و علا ابر مطیرم

در کوزه لذت شکن چشمه زهرم
در کاسه کودک منشان جرعه شیرم

آنجا که ادب نغمه طرازست سمیعم
وانجا که هنر جلوه فروشست بصیرم

پای طلبم در روش سعی تمامم
دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجده بت کرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ صنم کند شود شهید دلیرم

خفاشم و خورشید خرد در ته بالم
دراجم و بلبل پرد از شاخ صفیرم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم
چشمم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانه مجنون که خرابست غبارم
در حله لیلی که بهشت است عبیرم

با ناطقه گلریزم و با سامعه گلچین
با او همه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه به آثار ضعیفم
در دین غنیم گرچه باظهار فقیرم

از کلک بیان لوح خرد شسته هم
وز تیغ زبان خامه رشید دبیرم

در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم
در پرده اندیشه همدوش ظهیرم

در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع
برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم نسبت
در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می‌شناسی نه چه کانی
از گوهر من شرم بکن ابر مطیرم

بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت
برگردم ازین ره که آیین نبود سیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم
در صفه اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم
در بست و گشاد در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت دستم
تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان
من ذره ز اشکر و من بدر منیرم

سر بر زده‌ام با مه کنعان ز یکی جیب
معشوق و تماشا طلب و آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذر نیست
بر ناصیه عرش ببین نقش سریرم

هنگام رقم نجمی الحکام کواکب
برجیس نهد مجمره در پیش وزیرم

آن چشمهٔ قربم که ز لب تشنگی وحی
جبریل در آید بحجر بگاه صفیرم

عرفی بمجاهده دم این راه که آمد
شتاب و عنان اذن ازین راه خطیرم

آشوب سر ریش دل کونین شگفت است
نای قلم نغمه گشا تا تک بگیرم :

ز شهد لطف که تو کام جان شود شیرین
ز وعده‌ای که گلوی گمان شود شیرین

فغان ز نیش فروشنده غمزه‌ای که ترا
ز جوش جان در و بام دکان شود شیرین

کسی که از هوس نوشخند او میرد
بکام ما نبیانش فغان شود شیرین

دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد
ز ناله‌ام دهن آسمان شود شیرین

ز بس که ذوق بر نشتر خون من و قتل
دهان تیر و زبان سنان شود شیرین

ز بوسه رو نمک چون زبان شهد آلود
خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود
که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین

بیا بگریه تلخم بزن شکر خندی
که اشک بر مژه خون فشان شود شیرین

چنان خلد برگ و ریشه‌ام شمایل تو
که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال
ز نوشخند توام خانمان شود شیرین

لبش بهنیت اگر خون دل کنم مشکل
که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهر خندهٔ تلخ مگر
ز مدح داور سلطان نشان شود شیرین

شهنشهی که ملک میکند بذکرش زبان
لب عطارد گوهر فشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر
ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین

ز نوشداروی لطف عمیم او شاید
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

زفیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر
زمایه ثمر اندر خزان شود شیرین

بر آستانه طبعش کسی که سجده کند
ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش تاز اندیشه
ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین

بعهد باحت عدلت ز فرط آرامش
بچشم اهل تحیر و جهان شود شیرین

زکشت عیش تو گر دانه چین شود شاهد
که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

زامن عهد تو گرد و فسانه گو شحنه
که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد نقابست
هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا
لبش ز زمزمه کن فکان شود شیرین

زهی حلاوت ذاتت که وقت بیهوشی
چو در خیال در آید زبان شود شیرین

بعهد چون نگری از فلک بجوشد زهر
چو بر زمانه بخندی جهان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشه دبیر آید
چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمائل تو چو در دل در آورد مداح
لباس در بدنش چو بیان شود شیرین

ایا حمید خصالی که از ثنای تو
زبان عرفی طرب الکسان شود شیرین

منم که چون بتکلم طلب زد آیم
دهان سامعه اش چو جان شود شیرین

چو شکری نسرافشد هوای منطقش
عجب مدار گرش طیلسان شود شیرین

[illegible]

اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم
ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین

چگونه شیرین کرد و شکر دوست لبت
ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین

بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم
سزد که قافیه شایگان شود شیرین

بروح خسرو از آن قند فارسی دادم
که کام طوطی هندوستان شود شیرین

ز کفشواری شیراز گشتم اکلیل
کمال را بنظر اصفهان شود شیرین

چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز
زتیز کردن تیغت فسان شود شیرین

چنان مدیح تو دستان زنم که از لذت
بکام اهل چمن داستان شود شیرین

از آن حیات ابد جویم از عنایت تو
که لب ز مدح تو ام جاودان شود شیرین

وجود خویش بجوزا بدل کنم که مرا
ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین

سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی
که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین

همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق
ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین

حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد
حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

صبحدم چون در دمد صور شیونهای من
آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

گوش اهل آسمان و حلقه ماتم گسیخت
شیونم تا برکشد آهنگ هایا های من

مصر ویرانی که دور و درد و داغی این نهان | رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من

زان دل شوریده را تا بارگه خود منیهم | کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

زان ملایک چون مگس بر خوان شدند از هر سو که هست | چشمهٔ لذت‌گشا هر موی غم‌پالای من

کام جان را تازه کردی ای غم شکرشربت | نی غلط گفتم چه غم ای آش و حلوای من

در خمار احتیاج زانکه ابر دور داشت | بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من

آسمان در لوزه گردد آفتاب گر دو نام | لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه‌ام | بس که هر موی گشته کوهستانی از غمهای من

منت بارچه عیسی کشد بهر حیات | از رش مردن هر پس از نفس گیرای من

حوزه هر دم صد شکست از روح قدس آشوب حسن | شوق بی‌هنگام از غیبت ناپروای من

من که مستی کردن از خون جگر آموختم | ننگ هوشم باد اگر جز خون بود صهبای من

شاه عصمت تلاش صحبت من کی کند | خون حیض دختر رز چون شد از لبهای من

مرکز از دل تا دماغم چیده خمهای سرا | کی شود مخمور کی جایی شود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت | مریم آرد بالا و من عیسی زای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس | کآمدی چون عشق در رقص سراپای من

آن بهشت معنیم کز معنوی هنوز | خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد | صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داود و هنوز | رقص معنی می‌کند طبع سهی‌بالای من

من مطیع ملک استغنا ولی از بند حکم | دود ما نهای هوس در ملک استغنای من

دامن تر کرده طوفانی که در معنی نکهت | موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من

نور و ظلمت را بود یک پایه در تابندگی | آن ز روی آفتاب و این ز یک ارزن سیمای من

بس که در معنی لطیفی بار بر دوش فلک | در حساب دی شمارد عقل فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره | بر زبان جبرئیل از شرم عصیان‌های من

معنی پنهان من آرایش بیت الله است | گوشهٔ دیر با شد صورت پیدای من

لوح دل نقش صمد دارد چه غم گاشاد صنع چین | یافت تمثال صنم بر شیشهٔ سیمای من

بال طاوس از گلاب شستم و در رضوان ورد | تا نسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی یکی | حور غم رضوان در دست آدم و حوای من

جوهر اول که فرزندم زلیخا کی بشوت | آن نهان گنجینهٔ عیار گوهر یکتای من

گر جهان را یثرب آرم روی و در کوش آدم | مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر گزیند سرمه جز خاک درش مژگان ناز | چنگل انداز و زاغ دیدهٔ بینای من

شقهٔ دیبای جاش گفت مخمود کام | آسمان گشت طراز حلهٔ خضرای من

موجه دریای طبعش بانگ کوثر گر دهد / تشنه میشد ای فدایت تازه دریای من
در دم اندیشه قدر تو بگشا قدر هم / حلهای علم بر دوش دل دانای من
سایهٔ من همچو من در ملک هستی آمدست / سایهٔ تو در عدم همچو پیر یکتای من
تا توکشی نایب چشم از ره نسبت گرفت / مردمک حکم چو پیل در دیده بینای من
آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط / تو همیت بر نتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را زین گرامی تر نزاد / جوهر من گر دو روشن گوهر آبای من
نازش سعدی بهشت خاک شیراز ار چه بود / گر بود آگه که گردد مولد و ماوای من
ای کباب آتش جان و ای شراب درد دل / کش سخن تا مست باکی ریزد از لبهای من
من پریشان گوی و پهلو اندیش شوریده دوست / من سودا مانم و مانده من سودای من

عادت عاشق چیست مجلس غم داشتن / حلقهٔ شیون زدن ماتم داشتن
بر سر عمان درد موج بلا زدن / بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن / شهد دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن / آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن / با دل بی آرزو چشم کرم داشتن

از ابدی ذوق غم روی نیاز یافتن / وز ازلی صبح درد سود و ستم داشتن
حسن عبادات را رنگ نیاز بستن / زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن / بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینه دیده را صیقل حیرت زدن / زاویه سینه را محرم غم داشتن
هم ز غبار گشت عطر کفن ساختن / هم تبرا زوی زنیک حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن / در کمر درس عشق بست نعم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن / وز اثر امتلا درد شکم داشتن
تا نبری آب چشم از پی هم ریختن / تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا گشت / صرفه در بزم منیت ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب داد / دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه / ساده و بی رحم به لوح و قلم داشتن
شیب بگویم بطبع بر شباب لیک / به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن / بر لب چون خطاست چشم نعم داشتن
با صنم آنچنان کفر ادب اولی / شرط بود در میان فاصله کم داشتن
رهروی ره عشق تو شمارم که چیست / کام بفرسنگ زدن پاس قدم داشتن

رو بقفا کن پس عزت نگه دار / تا بنور روشن شود رو بعدم داشتن

چند بتزویر و فن پرده تعیین / صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ار که بجو / بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم بیست ور نه بکعبه / گر دل درویش بیش ذوق ستم داشتن

دم مزن از جور چرخ زانکه ازو گشت / رو بمشاهر شدن پس گله هم داشتن

این ده کثرت اساس بشکن و بنه / مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن از آنست / بر سر گل تا بکی منت شبنم داشتن

مایه نازندگی از گهر خویش بر / تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل / گنج و گهر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحای عهد لیک مسیحی که هست / دون اثرهای او معجز دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه / شهرت او را حلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم / حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

ای دل ابر زشتی اعمال منه تکیه گاه / دور مدار از چنین عمل جوی و سفیدی گناه

صورت امید می‌نهم چو آب موج زن / بس که میگیرد ز شرم رعشه در نور نگاه

گر بصورت گاه را گویم که مهر منی / گه با چو مردم چشم بتان گردد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزشست / وین نشیمنه ربط کفر است و مکافات آله

ور بعصیان در نمی‌آویزم از بی قوتست / وین بعینه چون حریص شهوتست ضعف باه

مرحبا نیک آمدی ای بس تا بیرون هم / گریه گرمی که شوید تیرگی را از گناه

حبذا ای نوبهار عجز کز تاثیر تو / معصیت را میدمد آمرزش از طرف کلاه

هان بهمت آنچه اران ای کرده ناهوشمند / منحرف میتازی و مستی و نابینی راه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را / گر ز نو برگ گیاه تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان و ما بصورت شیفته / ای درون جهل خوی و روی با دانی سیاه

بس که بی تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز / گریه‌های تلخ شام و ناله‌های صبحگاه

بعد از این در معبدی نالم که بهمت بند / گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه

حالتی یابم که از تکفیر مکافر شوند / گر تراود از زبانم لیس فی دلقی سواه

مقصد دور است عرفی گر باین رهرو / کام همت را روانی یابد از مدح شاه

قهرمان عرش پیوند داور امّی لقب / صورت مرآت معنی معنی صنع اله

گر محیط رای او بر چرخ گردد موج زن / داغ حبش بر دیر چشمه خورشید و ماه

در شب معراج کانکمتای بی شبه و نظیر / جامه صورت ز دوش افکند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ازلی / تا بود وهم غلط بین در امان از اشتباه

ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف / وی ز زیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سمایت دلیل / داور کونینی و انواع احسانت گواه

دست حفظت بهر جا کش ضعیفی و بر کسی / در میان شعله بندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم زد بخت / تا ز باغ همتت خوانندم طوبی را گیاه

شاهد عدلت بدست خلق در ایوان دهر / سنبل و ریحان فشاندن فتنه را در خوابگاه

توشه گیرا شفاع از زیرش جود تو جو / خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال هیبتت اندیشه میرد در ضمیر / وز نشاط آستانت سجده رقصد در جباه

بس که دست رحمتت آرایش هر چهره کرد / عشق مینازد چنین با حسن ماهی شباه

با ازل گویا ابد کاین ماهید از ساحت / گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

ایکه از احوالم آگاهی مفصل بیان مرا / همچو سعیم در حصول طاعت و عفوت تباه

سینه در الف بکافد و برون جهد / چون در انشای پریشانی نویسم حرف آه

یوسف نفس مرا ز آسیب اخوان و رد آن / کین حسودان مروت سوز با این بیگناه

با فریب غول همرازند در راه سلوک / با فساد گرگ انبازند در نیرنگ چاه

تا اسیر محبت را بجولانگاه دوست / احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه

احتمال و سفیدی دور باد از انکه او / جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه / سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر تبغند کی چنان گردید / که شعله بر سپر خود زند ز دود دل کاه

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم / چو عکس ماه نو افتد درین هوا بمیاه

ز گرمی صبا پرتو شهاب دهد / ز بس که تاب هوا برد ز منت کوه نگاه

سزد که شعله چو ماهی ز عکس خور که موج / ز فرط شدت گرما کند در آب شناه

نکو در آینهٔ آب عکس مهر افتاد / که آفتاب ز گرما بآب برد پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید / که گرمی جگر موم گرید آتشگاه

بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح / که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه

ز تاب را متموج کند وزیدن باد / که شخص موج ز گرما کند در آب شناه

چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد / که بهر قطع کشد پوست از برش روباه

ز تاب مهر شود سپهر تافته شد / چنانکه معرکه کین بگاه حدث شاه

شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع / محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ تو شمع بزم رسول / زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

[illegible]

طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر / صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل جاه
بجان حادثه آن کرده ناوک خشم / که ترک چشم تو با دل ز خدنگ نگاه
چنین که دیده عقوبت براه عصیانست / سزد که عین ورع گردد از نگاه تباه
چه سود ازین که ز شوق لبت شدم همه جان / چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
بروی رحم بدان کو نشسته در دل / که ذوق کشتن من در دلت ندارد راه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش / ازان کرشمهٔ نرگس و زان فریب نگاه
شود مثال در آینه مضطرب ز انسان / که اضطراب دل آب عکس عارض ماه
نداری آینه را پیش رو چنین ز شوق / اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه
بیا در روی تو چون آه جا نکند از چشم / بصورت تو سزد گر برآید آتش آه
زنی نهم و فریاد از شریعت عشق / کار میدی که غربت و اضطراب گنه داد
ز بحر طبع بر آورده پر گهر صدفی / تحفه آوردم اینک نثار حضرت شاه
ز فیض گلشن روی تو چو شمع آگاه / که سوزد آتش چهرهٔ تو بال مرغ نگاه
چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد / که عارض تو ز چشم زد ازدحام نگاه
زهی نگه شود ز نگار غضب کرده / زهی نعشود ربوده ز روی تیغ نگاه
نشسته فرد ز لطف تو کام عاشق زین / تعطیه وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشق نگاه تو زلف دست آویز / بساط فتنه خرام تو راست جولانگاه
دلم ز ناز هراسان ز چشم ظالم تو / چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
شهنشهی که بلا را بجز فضای دلم / نگاه عرض سپه نیست عرصگاه سپاه
بتیغ ضرب که شود چه تم فزون دلم / زمانه یوسف حشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خویش آنکه شوم / بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانم که عشق بر در / خمیر مایهٔ عجز از غبار این درگاه
زهی محبت آل تو پایمرد ورع / زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفرما درین سرا چو شبر / بیا که با اشم و گویم که حسبة لله
منم غلام تو عرفی مهل تو دیگر لطف / بحال من بگشا لب شفاعت خواه

کمر ز همتی از مروت نشان مخواه / صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بستان ز جام در جگر افشان و می مخور / بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک بخواه و مراد از زمین مجوی / ماه از زمین بجوی و وفا از آسمان مخواه
ترصیع تخت و تاج اگر خسروی دهد / بشکن کلاه و سینه و گوهر ز کان مخواه

گر ماه و آفتاب بمیرد غم مگیر / ور تیر روز مرگ کشته شود نوحه خوان مخواه
شریان ز پوست برکش و در کام تیغ / لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر بی شهادت از در عشقت روان کنند / تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
گر مژده وصال رسد در زمان بمیر / وز بعد مرگ اگر رسد دوست جان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن / یعنی که بال و پر بکن و سایه بان مخواه
مجلس بسوز چو کرم کن از نی نوا مجوی / خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو بیضه را ببکن ز نای هدهد بهشت / بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
گر کعبات بزیر لب آرند لب بدوز / بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابدیان / منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه
آهوی عصمت از بگریز ز صیدگاه / گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود / بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا میزبانیت بکشد در خم غرور / تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس / این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان نی و بال فشانی که دلکشست / از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن / با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله را مبر از فضل خود بگوش / تا نفخه صور طنطنه دودمان مخواه
عرفی چه احتیاج که گویم بداستان / کین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواه
لب بستن از طمع روش همتست و بس / گفتم مخواه تن زن و صد داستان

کردم ز شراب ناب توبه / وز کرده ناصواب توبه
مینا شکنش باده ممزوج / با خستگی از کباب توبه
در لفظ شراب چون آب آید / با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف باده چون سر نکست / صد بار ز شهد ناب توبه
تا باده بخواب هم نبینم / شاید کنم از خواب توبه
مستانه رود اگر سمندم / پایم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان مستی / از نشئه کند شراب توبه
گر در دندانم بسنجند / ز آسیب کند عذاب توبه
بیدیم و برخ و تاب خوردم / از خوردن برخ و تاب توبه
چون دیده ز توبه لذتم کرد / از رهزنی شراب توبه
هردم ز نتایج گناهم / صد مرتبه کند کباب توبه

صد فوج گنه کشند بیکدم — چون تیغ کشد شراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید — از توبه ما صواب توبه
در عهد شباب توبه کردم — این بار ز شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز — کی دید چو کسی بخواب توبه
میلم بفغان و شیون لیست او — ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد — از زیرش این لعاب توبه
حسن تنگ تباه چه بینم — از دیدن آفتاب توبه
از در که مرگ باز گشتم — تا گفت عنان بتاب توبه
او را که در تنگ توبه بربست — عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم مرگ کاندم — بیدار شود ز خواب توبه
از هیبت مرگ توبه کردم (زاندیشه) — از آنکم حساب توبه
چون صحبت یاغیم ز تشویش — گر صحبت بی صواب توبه
نو توبه شدم که خانه فسق — بی شبهه کند خراب توبه
زین بس من و عزلت و عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز — وز هرچه نه در کتاب توبه

کرده همه گوش و لب نبندد — با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال میکن — من کرده ام از جواب توبه
از توبه بسان ما نگردد — بی مغز تر از حباب توبه
عرفی چکنی توبه بازش — هشدار که شد خراب توبه
مخروش که تا ببار شرابم — تا که نشود شراب توبه
منت بکه می نهی که کردی — ز آب دهن گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد — اکنون دهدت شراب توبه
سی سال گنه نجاتش گو — گیرم که بود ثواب توبه
بر توبه مدوز کیسه آخر — تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که بآستین رحمت — راند ز رخت ذباب توبه
با توبه بهر دو دست گیرم — وز ما کند اجتناب توبه
یا رب که وبال ما نگردد — در کشمکش حساب توبه

دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواهی — دلم بنالد و بهر منصب علم داری
خراب نرگس مستانه توام که نهند — هزار شیوه مستی بطبع هشیاری

مریض عشق برا شتها از آن مست آب — که بعد مرگ بپا باید از جگر خواری

ولی توجه آن چشم جادوان باید — که فیض مائده‌اش با جگر کند یاری

هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره — چو بعد مرگ نجاکم قدم بهشیاری

جهان بشهر دلم جنس درد ارزان است — که بوالهوس شود از رغبت خریداری

ز جوش متاعی بازار عشق میترسم — که دست حسن ببندد کف دبازاری

در آن دو یار نبود ار بود دلم که دهند — چو بی ملال نعیم ابد ز بسیاری

ز بس ملال جدایی منم ز صحبت جان — چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریه من — نکرد قهقهه شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت جهان مرض خیز است — که مرگ بار ز خود در رود ز بیماری

منم خراب عمارت بکشوری که در او — بود بدست خرابی عنان معماری

جهان بعشق تو در شکر درد بیتابم — که تنگ چو صلکان بغیر از در زاری

ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من — بخصم شاه دهد مایه نگونساری

شه سریر سخاوت علی که ابر کفش — بذوق دیده عاشق کند گهرباری

مخالفش چو در آید نبرد اسلام — کند بدست ملک تار سبحه زناری

نجوم سعد اگر صیت عدل او شنوند — نهند برگ تنادی بجیب سیاری

بدیده که بنوک سنان او نگرد — کند نگاه عادت نگاه بیماری

زهی جوادی که تأثیر نام جان بخشت — فشانده گوهر صحت بفرق بیماری

اگر بعون سکر و حیث عوارض نقل — ز طبع سلسله حادثات برداری

ستیزه که حسرت دیدار بر دل عاشق — نگاه رنج شود مایه شکیباری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد — بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان ز جاه و جلالت نعایی پرشد — که آسمان چرخ کند بدشواری

شعاع دیده آنکس که خصم روی تو دید — کند به آینه آفتاب زنگاری

نسیم خلق تو در زمان ماضی بود — عجب دلبر کنعان دکان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان بحیل — که شیشه ایست لبالب ز مردم آزاری

لسان ز رنگ زلیخا و زلف مشکینش — بروی شم شکند شیوه‌های طراری

بعهد عدل تو گر بیم رفع امنیت — کنند دلکشان غمزه را نگهداری

ز روی فتنه خوابیده تا مگس راند — دهد زمانه مگس ران مست بیداری

ز تیغ خصمت اگر بوالهوس در آمیزد — چو تیر عشق شود ناله هوسکاری

بمدح کرده سرایت رموز عشق و آیت — گزیرش از تریان نیست علت ساری

منم که طالع فیروز من نگاه عروج — دهد بتخت ثری مایه نگونساری

فلک بسهوم اگر داده راه بر در کام
کلید فتح تو ای بسته عهد مسماری

دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود
چو نظم من ز معانی بسعی نثاری

زهی شکنجه طالع که مرگ ظلم گرای
ملول گشته ندارد بسر مددکاری

بزخم تیغ بلاکم ز بار درد درست
که بار منت گردون کشم بسرباری

ز روزگار ز بیم سپهر شعبده باز
نمک متاع شد از جنبهای عیاری

هزار جرعه زهر از لبم بدل ریزد
تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عقل از این شکوه ملال انگیز
ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری

بپایانست این دعای شه خود بیت
که بی ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس کرم بکنجان هست
نمک لباس درون با اجابت یاری

حسود جاه تو بادا ز رحمت ز آن
چنان بعید که تا قوس بیان ناری

وگر ضمیر طبیعت بسار آگاهی
بعالم ملکوتست محرمش راهی

بلی و دیگر مداری جواهر قدس
ز بهر تحفه یکدانه گوهر شاهی

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
که یافت بازوی و صولت یداللهی

ستوده که بعنوان نامه وصفش
حسود او بتصور نوشته جمجاهی

زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا
چو زمزم ملکوت از محیط و ساهی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول رد تو احکام امر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
تصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی

چو مهر کاهش ما را ز رشک رای تو دید
بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی

منم فتاده بصد رنج از این جدن و شرم
ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی

زمان زمان مسیحا وجودی شمرم
ز بهر رعشه اندام و جبهه کاهی

چو خلق و رای تو آتش فروز و شود
سزد که دود کند عنبری شراهی

دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد
بهجوم عطر بگیرد ز ماه تا ماهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم
فراق نامه نویسد برگ با کاهی

ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال
شود نگاشته بار سکهای اگراهی

چو ظل جاه بار قام مهندسی فلکی
بدون صفر کند هیچ فرونچاهی

فلک ز سهم تو با رو رکاب نگرست
چو ناکیب ز بی غنی نا توان ماهی

سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت
و ز آستان جلال تو کرد کوتاهی

ز قصهای زمین و زمان مهیا باد
منافقان ترا برگ سالی و ماهی

ز رقعهای قضا و قدر نشینی باد
موافقان ترا ساز مالی و جاهی

بود در کتم عدم مکر طبیعت را جای
که خرد بر سرش استاد و همی گفت زای

چند در پرده نشیند خلف دوده کون
محرمی نیست که همراه تو شوی پرده گشای

نه زاعقد و ز قافیت درین چند روز
نه مرا صبر و سکون داده درین جای

مریمی کن تو که فرزند مسیح است مسیح
حاتمی کن تو که توفیق گدایست گدای

این سخن گوش نه و کرد طبیعت چون گشت
خنده زد گفت که رو صبر کن و دار مجای

گوشه گیر و جگر میخور و تلخی میکش
تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای

خلقی از مژده بر او مژده شد و جمع شوند
جمله جوهر طلب و جوهری و گنج گشای

فلک آماده شود زهره مهیا گردد
آن یکی حله طراز آید و این غالیه سای

بس بصد ناز و کرشمه همه تک و همه پوی
بر سر حجله امکان بنهم از خلوت پای

پس درآید برم آنکه منش نامزدم
او کشد بند نقاب خود و من بند قبای

بعد ازین کشمکش و طی شدن حالت وصل
لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای

لله الحمد که آن وعده بپایان آمد
هم حسد کام روا آمد و هم کار گشای

دوش بر دوش قضا بود و در آغوش قدر
آمد از پرده برون پردگی صنع خدای

وهم با طالع او گفت که باهم در عرش
گفت اگر کم نشوی منبرکی هم میآی

بخت با گوهر او گفت که دولت منست
گفت دایم بجهان خانه او رو مپیرای

سال مولودش ازان شاخ گلی بی بدلست
که بماند بدل اندر چمن دولت ورای

مرحبا ای گهرت اشرف ذات پدر
مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای

مرحبا ای ز عنایات ازل نور فروش
مرحبا ای بعلامات هنر خویش نمای

مرحبا ای گهر آمده از صلب کمال
جا بدل در کنف فضل خدای آسای

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرحبا ای شرف ذات تو کیهان آرای

خان خانان که کمالیست مصور گهرش
گو شناسای گهر تا نگرد صنع خدای

ناخن فطرت او پرده تحقیق شکاف
خانه دولت او چهره توفیق گشای

زیب فرمان همیش در سلک طرف کلاه
نقد زر بند کیش در گره بند قبای

دشمنش را بود آن مایه شقاوت که شود
گرد آلایش او دامن جیحون آلای

دیده عقل شود خیره ز آیینه وهم
گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای

عدل او چون روش آموز مکافات شود
پی رو جاذبه کاه شود کاه ربای

بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد
شاخ طوبی شود از برگ و ثمر پیکرهای

زاغ درنده حسودش که جهان زنگ زنگیه
در وجود و عدم دشمن او ناپروای

آنچنان چتر و شامت که ازو عاقبت
که کهی سایه رساند بسرش بال همای

اختلاف صور از نوع بشر برخیزد
خانه معدلت او شود از چهره کسی

ای که در سایهٔ عدلت همه امنست و امان — عالم فتنه فروش و فلک حادثه زای
تا بهوش تو دهد صافی صهبای رزو — کشته از پردهٔ دل عاقلهٔ هوش پالای
شام احباب ز طلعت خورشید [illegible] — صبح اعدای تو از ظلمت خورشید ربای
نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست — پیش فرمان تو احکام فلک بر سر پای
بس که از لطف و عطا عزت و ثروت بخشد — عالمی آزاد ز دست تو بهر میر و پای
وقت آنست که دختر طلبند از پی عقد — دودمان کرم از نسل آز گدای
گر نکشتی کرمت حامی اصناف امم — احتسابت نشدی عامل معزول نمای
زهر مار ار نکند خود بکند چشم تبان — هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای
ایکه از بهر ثنا شکرت معتکف است — بر لب نکته سرایم سخن نادره زای
مدحت جز تو نفرماید اندیشهٔ من — چون غم و شادی مغلوب طبیعت همای
حرص کسب شرفم لب به ثنای گشود — وای اگر معذرتم عرض کند بیهوده گوی
دیدهٔ فلکم زیر انگشتان است — هر کهم نامهٔ مدح تو بود دست گرای
از پیم حور و پری بوسه تاراج برد — هر که از شاه به مدح تو شوم بوسه ربای
جایم از دیده کند عقل و چنینش داند — هر کرا کعبهٔ مدح تو بود ناصیه سای
کل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه نیک — بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش — از علو سخنم تارک کاو گردون پای
رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب — بر سر گنج معانی همه رهنمای
عرفی آهسته که حاکی بس ازین لاف و گزاف — وجه گفتار بدستار و دگر ژاژ مخای
تا محالست که مهتاب بگز بپیماید — تا بود در عرض آباد فلک ناپروای
باد مساح فلک در عرض آباد جهان — بذراع عرصهٔ مزرع دوران پیمای
باش و امید مجاب تو مقصود انگیز — بود و نابود چنان باد تو حسن آرای

شکست رنگ شباب و هنوز در صبایی — درآمد یار که زادی هنوز آنجایی
بحیرتم که چه دارد رهاندت زین درد — که عین جهلی و داری گمان دانایی
خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش — عظیم دردی داری و بس شکیبایی
اگر در آینه بینی شوی ز زشتی خویش — بچاه ویل در افتی و دیده بگشایی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان — تو خود ز گوشهٔ مسند فرو نمی‌آیی
هزار مغلطه دارد در آستین نهان — کلاه گوشهٔ دانش بعشق بنمایی
شکسته‌اند و دو ابروشان شکسته باشد — تو بند رستی و بر مایه‌ی افزایی
نکو که جوهر الماس هم بصوت شکست — که در سنگ بکف حاضرست مینایی

سپهر پشه عنقا بود کنون دریاب
که تو بدعوی هستی چه راز مینمایی

سفید موی شدی ای عروس طبع و هنوز
بطالع من بدروز فتنه میزایی

همه بهشت مجو بو دوست هم جنت
قدم فراز ترک نه چه گرم سودایی

بگو که شده مویت سفید و پیری
ازان ز بطن هوس در بهشت میزایی

مبصرا همه تن چشم در حریم وصال
تو جامه دست و شکم پیش من و سلوایی

شبه بجوهر ازان شماری از الماس
که همچو اعمی فطری بلمس بینایی

ازان حساب تو بردم تفاوتی دارد
که قد سرو نبینی و سایه پیمایی

بزیر جامه نهان کرده برص لیکن
بچشم اهل بصارت برهنه می‌آیی

چگونه شاهد عصمت ز تو نپرهیزد
که در شکستن ناموس ناشکیبایی

چه عذرهای موجه نهی معاصی را
بحسن لعاب دهانت که قند میخایی

تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد
اگر چنین بقیامت شکر فروش آیی

بتلخی غم اگر آشنا کنی کامت
گمان برم که به از شیمان بیاسایی

بیک عنان شو خودرا بملک علم رسان
ازین چه سود که انگشت جهل میخایی

جنون ز سر بنه و دست گیر عقل بتاز
گرت بهانه بسلم نه که شیدایی

عصا بکف نه و نگیر شیخ خوان برو
گرت شود ز تو همت که ناتوانایی

دو شیوه داری و در هر دو عمری آری تو
که زهد فروشی و عمر فرسایی

سخن دراز شد افسانه تا کی خوانم
اگر سخن نشنوی بس همین که خود رایی

گرت هواست که گویم چگونه باید بود
چگونه بنگر و آنگونه میبایی

بیا که با دلم آن میکند پریشانی
که غمزه تو نکرد است با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردم همان نفس دریافت
که بی‌تو مردم و آنکه چنین بآسانی

کسی که تشنه لب یار نیست میداند
که موج آب حیاتست چین پیشانی

نهشت غمزه اسلام دشمنت که دو روز
محبت تو کنم جمع با پشیمانی

ترحمی نکند چون بر دلم گویی
که در زمانه یوسف نبود زندانی

که گفت مطلع دیگر چنان نیارد گفت
که تازه سازد ازین مطلع آیین خوانی

زهی وفای تو همسایه پشیمانی
نگاه گرم تو تکلیف ناپشیمانی

لب تو جرعه ز باده دلا شو بلی
غم تو شانه کش طره شناسانی

متاع لطف تو سرمایه تهی دستی
خیال زلف تو مجموعه پریشانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی
بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز روی خویش سؤالش کنند در محشر
کسی که عشق تو نگزید بر پشیمانی

چنین که شکری از مرغ نامه دارم / مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست / قلم که دست ز من میبرد به پیکرانی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر / مگر بجوش در آمد شراب روحانی
بلی چو سینه الهام و وحی میجوشد / ز شوق انجمن فهم میبرد راخانی
ز فر عدل وی امروز یک بها دارد / متاع نوشروانی و جان خاقانی
بعون همت او نه ز کاسه تهی / ز فقر تا بغنا نسپرد بمهمانی
دمی که دست برآرد در آستین جودش / بچشم آر کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان / کنند نقل جمعیت از پریشانی
ز سهم او چو نیارد نشاند گرد فتور / فلک بدامن احوال انسی و جانی
کند ز حیله برای گزیدن مردم / بکام دشمنی از و التماس تو حالی
بوصف رایش اگر خامه شروع کرد / ز نام همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کمندش بخاطرم زد موج / گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران شده است از آن صنع / که در زمانه جود تو میکند کانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / که راه کشاینش کند خیابانی
تو زیب محفل و من همت که در میدان / سر زمانه تهوراک سب بمیرانی

چو سدره ریشه دوانیده در زمان ابد / درخت عمر تو در چارباغ ارکانی
ز حد گذشت حق منت فلک ترسم / که زیر منت خویشم چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب / اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید / که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند / مطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار نبرد / که گرد تخت ثری بر سپهر بنشانی
چو عرض معجزه ترتیب دهی شاید / که سایه در بغل آفتاب بالانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه / کجا رسد بد و انگشت نی جهانبانی
همان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی / صلاح در قلمی دیده نه بثعبانی
سمند دولت جاوید که در هر گام / بساط کون و مکانزیش مبیدانی
برهنه پای بسر آید ایدز دنبالش / اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
ز تیغ کشان همی رود پی ز دشمن تو / که میکنند عمل سنجی و قلم رانی
ز بهر شدت خذلان او بدل کردند / طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گونه گوهر والا نژاد دوده کون / که جنس معدنی و نامی است و حیوانی
از آن میان چو وجود و عدم فرو آمد / که صرف زر و قبولت شود بآسانی

فلک برد مک آفتاب اگر دیدی
بدور عدل تو چون زمانهٔ فانی

نماندی از حرکت آفتاب در مطلع
مثال دیدهٔ احول نگاه حیرانی

گهر شناسا در پیش پای هر نیخ
نثار بر که بفرق تو باد ارزانی

غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن
مباد خنده دگر باره بر زرافشانی

بیک دو جای نگیری که بس گران گهرست
متاع من که نصیبش مباد ارزانی

قماش دست نه دشهر وده ز من مطلب
متاع من همه در غایت پاکانی

ز بس که لعل فشاندم نیرزد اهل قیاس
نکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوهٔ حسن کلام من انداخت
قبول شاه ز نظم کمال نقصانی

کنونکه یافت چو من سرمه سای در شیراز
خرد بدیده کشد سرمهٔ صفاهانی

ببین که ماند از نیش چرخ خامی تافت
ز تاب اطلس من شعرباف شروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک
بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت
بعون تیغ زبان شهرتم باسانی

چو کرم پیله لعابی تنیده ام بر تو
که اصل خلعت دارایی است و خاقانی

بخند ای در و دیوار روزگار ز خرب
که بر زمانه زدم تکیه سلمانی

ز شوق بوقلمون حلهٔ عبارت من
مدام شاهد معنی نموده عریانی

ز سحر خانهٔ جادو اثر فرستادم
بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی

بنوش و باک مدار این شراب خانه بتان
که نیست خوردن این باده را پشیمانی

ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد
بکش که بر تو حرامست پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت
که این قصیده بیاضی بود به دیوانی

باستان تو صد گنج شایگان ز زرد
چو آستینت اگر داده ام بر افشانی

بدو بروی نه ما چنین نهاده ام که مرا
درین قصیده بروز کمال ثانی

ز از نسبت همدردی کمال عزت
دگر نه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

مفرحی که من از بهر روح ساز دهم
نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی

ز همعنانی طبعم نشاعر شروان
بعهد کودکیم فارسی کرده شروانی

کنون که زتبه حکمت گرفت شعر من
که نسبت این عبث ما ز یونانی

منور است امیدش که باید از فیض من
بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی

چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش نشیند
قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی

همان که همت او تا روان افلاطون
خطاب نطقی و با وی تکلم جانی

همان که گریه کلکت از آن او داری
که نوبهار طبیعت برو بخندانی

همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد
گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی

همان که ابر عطایش چو وقت بار شود
جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همان که سکند از هیچ دست طرف کلاه
که تو شمار وفاقی بدان نفشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است
که تو سپهر فضایل بآتشش خوانی

دلیر از آنش ترسم که از لیاقت او
گرفته برهمنی سیرت مسلمانی

ذخیره بهند از من که مانی از صورت
تمتعی برم از وی که صورت ازانی

از آن ندیده شا گومیت که می‌بینم
ترا و او را یک تن بجسم روحانی

دلیل وحدتم این بس که مدح خود مستحق است
مرا بمدح تو فرمود گوهرافشانی

تو چون گذر کنی اینجا بنظم رنگینم
که مصرعش چمنی کرده بیت بستانی

ضمیر وی بمن اینچنان دهد هر جا
که ناخنی نزنی یا پری بجنبانی

درین زمین و سه مثنی گزیده در مدحش
ذخیره دارم از انعام مهربانی

قصیده ناشده و نکته رانده میخوانم
که شوق من بثنا خوانیش سبحانی

تبارک الله از آن گوهر محیط عطا
که از افاضت او قطره کرده عمانی

ز نفس کلی و دریای گوهر دانش
ز عقل اول و استاد جوهر ثانی

عداوتش گهر سیمیای مصلحتی
عنایتش اثر کیمیای رحمانی

بجای تو ملک را کند نشسته اگر
کسی بخلوت خلقش کند زبخوانی

نخست خویشتنت بخشد ار گرامی
چو دست همتش آید بگوهرافشانی

زمانه را و فلک را بوی خطابی بود
نه دوش و دیم اشراق صبح امکانی

زمانه گفت تو پرویزی و من ترنج زرم
بگاه جود بطرازم چنانکه میدانی

سپهر گفت تو آنی که تو منی تو منم
براه بخشش رایم چنانکه میرانی

چو رسم خدمت او عام گشت گر گفت
که داغ صورت چین تازه شد ز نیحانی

نگفته بخت وی و دل نشسته طالع خصم
ندیم میکده و کام جوی زندانی

زمانه گفت فلک را که ای بپا دیر
مراتب کف جودش بگوهرافشانی

فرو گریست که آری کهی که نفس فلک
بعلم جوهر اول شد ز کردانی

سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم
علو پایه من در مقام سبحانی

فلان بی و من تهنیت پذیر ایش
ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و ...
گر فهم آنکه لالیست جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالتگاه
که لنگ شد خرد من ز راه جمله لانی

ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر
بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی

نوای لاف و گزافی که سنت شعراست
ز دم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

نسوز در جهان باد در دلم هرگز
که از لطف شاه نطقم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود بزد من باید / که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی

تمام همت سرتا پا مراد دلم / اگر دهی بستانم دهم چو بستانی

وگر چه مانده دعایی که گویم که چه کام / طلب کنم که تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی قدم از اول / همیشه تا که بود چتر تاج ارزانی

زسایه تاج ده فرق تخت عرفی باد / همای دولت مخدوم اول و ثانی

زخود گر دیده بربندی چه گویم کام جان بینی / همان گر اشتیاق دیدنش زان دیده ها بینی

کجی گر ملک معنی در رسد خود را بوی بنما / که گر مس وا نمایی کیمیا را ارمغان بینی

زر ناقص عیارت پیش از آن کیمیا دارن / که هم زر هم محک را شرمسار امتحان بینی

چو سلطان غیوری در کمند خصم بدگوهر / بکش زان پیشتر خود را که خود را آسمان بینی

روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر نان کی / دو گرگ میش پرور را جگرخای شبان بینی

ز نصرت شاد و شو مرکه غمی بر کرد دل گرد / ز غفلت داغ شو هر که که دل را شادمان بینی

طرب را پای برزن که جنت را خجل یابی / هوس را دست بر دل نه که دوزخ را جنان بینی

به بزمگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا / مگس را بادزن در دست بر خوان فزون بینی

زبان از شکر منعم تا به بندی سوی گفتار / که قدر نعمتش پروانه غزل خوان بینی

چنان مشتاق خونابی که گر صد ره و صد زندان / گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی

خرد را آدمی انگه تو شان قدر زخ نخی / هما در آشیان و انگه تو فرا آشیان بینی

بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده تحسین / تو اول رتبه اسب و زمین زرکستوان بینی

باب و دانه خو کردی مبین دام صیاد / چو بر صید افکنی شهباز دل را ماکیان بینی

بطاعت آسمان ارزنده گر لذت طاعت / چو سر در سجده مانی در جبانخ درا بستان بینی

مزن لاف شجاعت ور زنی انگه به میدان / عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو شاکر همت شو / که نام هرچه بردی عیب آتش بر زبان بینی

نخست خون امنت نی بهر عشرت بهر انگاه / غذای آتش همت بار کون و مکان بینی

مبر رو جانبان از پی بی خود رانده مستی / بجواب خود درا تا قبله رو جانبان بینی

فساد عالمی تا بدار پیشانی نفست / ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور دم گر زبال پشه گستر نهد خود را / که چون فال جنا بهار زند پیل دمان بینی

زنبر چون پنبه نه در گوش از عاشق در گوش / اگر در نفس اعظ اشعاشی در پایان بینی

غزل را دارم آهنگ از دو بیت خود دو مصرع را / کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

بخواب خود درا تا قبله رو جانبان بینی / به بین در آینه تا آتش صد جان و مان بینی

به بیداری تو دلشاد ندیدم دوستان تو / ترا هم شاد مان خواهم چو روی دوستان بینی

هلاکم میکند گردون و عکس همت آری / تو شوئی که بر احباب دشمن کامرانی
تو محبوب جهانی لیکه مدارا با و رزم تا / تو شمع انجمن باشی و در پروانه جانی
بحفظ گر بشغولم و گر پیشی درونم را / ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوانی
تو عطا اندر سوار راه غول عرفی زنم با / ورشیوه آتش زندر وحج وجوانی
دلت الماس همت بود اگر و پیشی انکشو / تیغ زر دست افشار پرویز جهانبانی
ز بینی در مقام نفس و تن آسودگی منشین / بهمت تا چه بیند گر راحتگاه جاودانی
نشان جان همچو ما تا چند بی نشانی / مکان و ل طلب کن تا مکان در لامکانی
ز خور دستره بهتم بهره ور بسپید و دیده / توانی دولت کجا یابی که در جنت مکانی
ز جنگ دیگو فردا رستهام همت امروز / تو همعنی کجا دانی که هستی در زمانی
من از گل باغ سیحوم تو از گل از باغ مسیحی / من از آتش و خانم چو تو آتش از دخانی
ز ترتیب نظام آورش جز ذاکه / حوادث را ز تاثیر نجوم آسمانی
زابر آفتاب اندیشهات گوهر بود زارزو / در از گنجینه دریا و زر از جیب و کانی
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را / که هر خاری در آن وادی دریافت گلستانی
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی / که در دیر مغان آیی و اسرار نهانی
تو از ملک عراقی و از کوی کرمانشیشی / اگر خواهی که حسن و نقش هندوستانی

زمک نور ز آن روتاختی در کشور ظلمت / گر حسن چنینها را در لباس نهانی
از آن تا راح پیشی در بیابان گذر کشور / بابادی چو آیی را منزل دیده بانی
گهر جویند غواصان فطرت از در دریا / تو در فکر همین وایم که از دریا کرانی
بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت / تو در زیر درختان همچو طفلان آشیانی
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده / باب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی
تو خفاشی ز نور ته تیا پس نور خور بگزین / ز اسود این نبود گر نور خورشید بمانی
نظر از پیشگاه شرع بر کاخ حقیقت کن / تو گر اندیشی آن بهتر که صدر آسمانی
نگر در غیبت خاطر فرو شو دیده فطرت / اگر خواهی که حسن خار و گل یک یک عیانی
تو سر با دیده زشعله میتازی چو خاکستر / ببینی حسن خاکستر چو در روشنگرانی
مرو در عرصه دانش گر آهیت تمک فغان / یقین را در پناه پرده داران گمانی
در آور پرده بینش که مدهوشانی تیز را / فروغ دیده ستر عورت دو شیر کامی
چه نقصان یابی از حیرت که خار گلستانی / چه لذت گیری از دانش که مغز استخوانی
مخاطب کی نباشد مستغنا مشو عرفی / که هست او هر چه هست اما تو در معنی زبانی
سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد / که خاموشی هم بلبل را زبان مهرگانی
نوا را تلخ منزن چون ذوق نغمه کم یابی / حدی را تیز تر خوان چو محمل را گرانی

شوش خواهمت گاهی که بینی مرتقی جنبش
در آتش خواهمت جایی که ذاتی در عنان بینی

رای از پرده صورت قدم در راه معنی زن
که در هر منزلی سپری نخ اسرار پنهان بینی

دگر شوقت امانی ده به بزم خلق خانان رو
که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

وگر آن چه خلقش بر سر بازار انشانی
که جنت را متاع روی دست آنجا گران بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش
زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلافی آتش قهرش علم گردد
بر اندام فلک هر مو سنان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنانی
حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش ببینی کاه عجز کوه با سنجی
چو با عدلش ببینی پا و نساج کمان بینی

چو مهرش در جهان جان و تن والی بود زان پس
ز تن امکان تن یابی ز جان تقدیر جان بینی

چه خوانی ای ثنا خوان حق گفتار و کردارش
که فعل و قول او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهانی علوی و سفلیست اشخص در سیرش
اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش تا آن جهان در این جهان یابی
ببین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی

بنجز دودمان عالم سفلی مکن جنبش
در آور عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس غم گذار و عشرت انواع الشکر در خلوت
شبادی دشمنش یابی با بنده مهربان بینی

روان از تشنگی در آتشت اما درون منکر
که نهر سلسبیلش در گلوی جان روان بینی

کنار بحر بی پایان علی در وسط یابی
اگر بازورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت بترتیب فصولت راستر آن شود
از آن زهرت ساغ آرد که گل را در خزان بینی

دعا عقد اخوت با اجابت هم نفی
دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی شاه خان جهان مسکینی آری
خوشا مدگونه تا روی حشمت در میان بینی

دعای تو برسم مدحت اندیشه میگویم
که یارب تا فلان باشد تو بهمان در جهان بینی

تو خیراندیش خلقی پس چنین باید دعاگو
که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

هنر در عهد ما سامان ندارد
کسی کو آب دارد نان ندارد

منادی میزند در شش جهت باس
که درد مفلسی درمان ندارد

بشر نیم سخاوت جان لیک بود
کسی کو زر ندارد جان ندارد

چنان عالم است بی آبی زر نعهد
که بادام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان بهمان سییسی
بجز نانی فلک بر خوان ندارد

هنر در نان کجا یابد که عیسی
بگردون رفت و جز یک نان ندارد

بجو لولو که از بس بکرستی
خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگر است
ز من این گفتگو امکان ندارد

چنان از نی زنی شادست عرفی / که پنداری بر او ایمان ندارد

تمام از یک عیشها زفسق است / وگرنه بندل حق پایان ندارد

نیابی هیچ شیخی پاک دامن / که داغ فسق در تنبان ندارد

کدامین ساده را زان فعل هایی / که بر سر جا دراز دامان ندارد

چنان بر خضر بوی می کند راست / که ره بر چشمه حیوان ندارد

غلط شد راه نعمتخانه ورنه / نعیم حق در و دربان ندارد

چنان گر منه در عصیان که دوزخ / غم بیکاری شیطان ندارد

عمل این و آنگهی لب نعمه پرداز / که مسکین این ندارد آن ندارد

مکافات عمل را این خلقت / هوای نفس قوت جان ندارد

جراحتی نگهدارد زمانه / که هر دل بشکند تاوان ندارد

مریبا در مشو کام ز خوارست / جهان یک قطره بی طوفان ندارد

بیابان طی مکن گشتی بر خاک / کم از صد غول سرگردان ندارد

بیابان چیست آن عهد دگر تو / کدامین شهر غولستان ندارد

زنان فرمانی ها شکری حق / هزاران عید یک قربان ندارد

کسی کی بیم حق نعمت شناس است / مدبت از رنگ خرد تبان ندارد

بسی در شکر حنا ندانند / که منعم نعمت ارزان ندارد

بباید ترک این اعمال نهار / که روح آسایش از خذلان ندارد

کسی گو دانه مغلوب نفس است / ز هر دم عیب خود پنهان ندارد

که چون دشمن ستطیعش ره گشاید / همان نفسی زکبر احسان ندارد

کسی کو ترک گیرد در بداند / همانا ایزدش حیران ندارد

معاصی باعث خذلان روحست / در معنی سخن پایان ندارد

کسی کو داند و ترکش تواند / ولی آهنگ ترک آن ندارد

اگر مؤمن بود در پنجره وجلا / وگر کافر به بت ایمان ندارد

کسی کونی نداند نی تواند / مغشوق ازل پیمان ندارد

سخن کشتن نگو آید ز عرفی / نگو بشنو که گوش آن ندارد

[illegible] ندارد

[illegible]

تبارک الله از آن آسمان شتاب که تنگ / که نعل آینه نکش ندید روی درنگ

اگر مساحت میدان او در آید غم / وگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ

درین هوس که رود همعنان او نفسی / شتاب زور زند شاطر سپهر شلنگ

سبک روی که چنان بر جهد جو زخمه ناخن / که نغمه لب نگشاید به عرصه آهنگ

چنانکه بگاه جهیدن شاید   که چو بهرش آید برون ز جا نهنگ
اگر کنند بوی نسبت درنگ بهو   شتاب فهم شود بعد ازین ز لطف و درنگ
سپهر گفت زهی آسمان قوس و قزح   بزیر سینه او چون بدید زرین تنگ
شهی که صیقل رای هدایت افروزش   جهان زدوده ز آینها کدورت زنگ
کرده شاهد ایمان برای کحل بصر   سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ
مطر فشان کند ار ابر لطف او در کو   شود جواب در آید بزیر صفحه سنگ
ایا شهی که بدلگرمی حمایت تو   بروی بیضه شاهین نشسته ماده کلنگ
بکوه جاه تو چون بدید نماینست از آن   ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بضمیرت عنان نظم آموز   رود بصنعت روشنگری ز طلعت رنگ
بعون صنعت رای تو اعمی فطری   کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر   جهان جاه ترا میزدند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن وسعت   که بر شکوه آهیش نیست دایره تنگ
زهی محال چو حفظت بحر غوطه دهد   که بعد ازین نشکند رونقی در آب نهنگ
اگر بطبع تو مهمل طراز بودی کی   عروس فکر نشستی بمحمل فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند   که نسبتی بسپهرش بود بهیات رنگ

برون ز بند عناصر عصیر گشت فلک   زبس که داریا آسمان بگردد دنگ
فروغ شعله قدرت شد چو بر اجرام   بچشم بار نزاید سمندر از خرچنگ
بزور در کفم آرم عنان معنی را   که هیبت تو باید زروی اعدا رنگ
خرد عرایس افکار گفت و میگوید   ز بهر آنکه تو راضی بود ز رنگ برنگ
منش معارج افلاک گفتم و چه غم   از آنکه دارد ازین نام هم تعالی ننگ
بزیر سایه طوبی غنوده ام یعنی   نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بناز بالش تسلیم تکیه کرده مدام   کیاستم نه بصلح و نه تستم به جنگ
بکعبه نغمه ناقوسم آرد از کنیع   نماز شب بکنم گر قضا شود اورنگ
وگر سرود صمد چون شدم لب دریگ   نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ
برنگ و بوی نیم آلوده زان سبب دردم   ز گلفروشی نام و شکسته دوی سنگ
نه در مذاق من از بوی عافیت لذت   نه بر جبین من از شیب معصیت آژنگ
بزیر آب دهان گر نشیند غوطه خورم   ز ذوق لب نگزم گر فرو شوم به نهنگ
هجوم دعوی من در تپ وی اضداد   کنایتیست که آیینه ام ندارد زنگ
بلی چگونه برد زنگ رهبر آیینه   که صیقلی بودش رای شاه با فرهنگ

بسعی گوهر اندیشه راز دین بگشای
کلید موم مبر قفل آهنین بگشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد
مثال ظن مکش و چهره و نقش بگشای

بهشت این مقام دراز دستان است
در مصالحه بر روی میوه چین بگشای

بهمنشین مگشا راز دل نه بیگانه
وگر ملازم طبعت همنشین بگشای

هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست
بروی سر ازل دیده چنین بگشای

بهشت ما حضر خوان شکر عیشان است
با نقد رحمت چنین نیاز چنین بگشای

خدنگ طعنه همت نشانه میطلبد
مشبک مژده بر روی حور عین بگشای

اگر بکیش محبت عمل کنی نه بهار
گره ز کار دل عافیت قرین بگشای

براه ملک قدم میروی بسعی چو دوش
بتاز و دیده بد و نا همنشین بگشای

دریچه که غمی سر برون نیارد از آن
بروی صرفه کار دل حزین بگشای

محل شاهد طرب باش یعنی آن ساعت
که گرد غم ننشیند برخ جبین بگشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب آبی
فرو میا وگر آیی ز اسب زین بگشای

اگر نه مرد رهی رحمت وجود مبر
ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

دلی که صحبت عشق است مایه طربش
بنظم و نثر مکن خوش تا آن و این بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد چو غنچه و لاله
بگو که بند قبا پیش تا بهمین بگشای

تبسم غنچه جانان گشای دل بهبو
دلی که در غم او تنگ شد چنین بگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع میطلبی
ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین بگشای

لب صفا مگشا در بیان ساده دلی
زبان عقل بتصحیح مهر و کین بگشای

بحل صاحب خرمن نصیحت است اخی
که مرحمت کن و دامان خوشه چین بگشای

خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز
لب ترانه ببلبل بآفرین بگشای

کجا چنین بود با تو مشابهی نرگس
تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز
اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس

فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت
ز پشت پای برآورد سر از میان نرگس

خمار و مستی خود را بنرگس تو فروخت
دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

نهاد چشم تو نرگس بپیشگاه بهشت
اگر ز بر نگین یافت بوستانی نرگس

گرفته چو جرمی از شرم بر زمین میبید
ازین صفت شده مقبول مردمان نرگس

بعالم آمده فرخنده زر بکف
ز جهل منش گردند پیادگان نرگس

گهی شراب و گهی شربت بنفشه خورد
ز جام لاله که شوخست و سرگران نرگس

بحسن لیلی غنچه است لیک مجنون وار
نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

چنان هوای تو بگرفت پای تا سرــش — که جای مغز نماندش در استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص آب حیوانست — ز پای تا سر آمد شکم از آن نرگس

عروس حجله نشست گر حریر سفید — کشیده مقنعه بر گرد و از آن نرگس

زبان ناطق سوسن ز کام جو بکشید — اگر نه روی چمن دید در میان نرگس

زلاله کرد نظام قبول عوی حسن — ولی نهان نه ده چشمک بارغوان نرگس

برای طفل بنفشه زغنچه سیراب — فرو گذاشته پستان خود باد از آن نرگس

چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد — اگر چه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر موشکاف و این عجبست — که بی فتیله بود شمع گلستان نرگس

ز اسباب چمن راست بهر حرب خزان — سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد — ز شیشکان شعبده دهد نشان نرگس

سحر که دید که گردون ز شش جهت نار است — کند شعبده تقلید آسمان نرگس

بسی بدید بعالم لباس نور افشان — مگر گرفته ز رخ چشم طبیبان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر — رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدین چنان شاه زند بچه — که گنج سیم و زرش روید از دهان نرگس

مگر ز نعمت خلقش بهار خون آرست — که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

[illegible]

ز بس که حور و ملک دیده بر درش بنهند — سزد که رویدش از خاک آستان نرگس

اگر بخواب ببیند جمال دولت او — کلاه گوشه رساند به آسمان نرگس

صبا ز ساحت او زرخ بهره می‌پرسد — مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر به صحن چمن فی المثل شجاعت او — دهد نهیب که بین باهمین دهان نرگس

چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش — چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ ز گنجینه امانت او — بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او بنهد — ز کان سرمه فروشی بدیدگان نرگس

ز بهر گوشه دستار جاه او گردون — ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر به نامیه عشقش تسلط آموزد — بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس

سیاست تو جهان را ز رنگ و بو انداخت — ز حکمت است جهان خرم و جوان نرگس

کنند سجده بر ... ساکنان باغ اگر — نشان دمی بجنبد کسی فلان نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش ... را آورد رضوان — اگر طلب کنی از روضه جنان نرگس

ز بحر دست تو صد ... گر کشیده شد — بجای آب ز فواره زرفشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد — بجای چشم برون آورد زبان نرگس

شمایل تو نوشته بنور سان حسن / زبان کلک از آن گشت گلفشان نرگس

نظر بخبث حسودت گشود از زو باب / سفیدی مژه در دیده عنکبوت نرگس

دیار خلق تو بی فصله آنچنان که خزند / بجای سبزه ز گلخن بباغبان نرگس

بدور فیض تو تنها کجا شود هر جند / که سر برآورد از جیب آسمان نرگس

ز دیش سر دستار ازین خیال گذشت / ز بوی جامه یوسف دهد نشان نرگس

بباغ مدح تو دو شیر کان خاطر من / بسر زنند بشوخی یگان یگان نرگس

برین چمن نظری کن که از کرانه او / دمیده سنبل و ریحان و زان میان نرگس

ز بس که داشت ز خلعت امید لطف و عطا / بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود ولی زاد / صف نعال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت / ز پشت پای برآورد سر از آن نرگس

ببین که از چمن مدح من بمجلس تو / چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس

نهند گوش نمایان بجای گر پس ازین / ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

ای بر زده دامن ما را / سر در پی خویش داده ما را

چون درّی مردمی نهی پای / در کوچه طلب وفا را

دیوانگی محبت تو / کامروز مسلمست ما را

هرگاه نتاج کرد تارک / آوازه کفش کرد ما را

جان و دل پر از غم تست / بهر تو تهی کنیم جا را

آماده صد سرود در دم / تا گرده تو گوش یک نوا را

تا کی بشکیب در پذیرم / آفات هجوم فتنه زا را

یارب چه عداوتست با من / این کارکنان کبریا را

ای بخت جنان مکن که آخر / ممنون اثر کنم دعا را

با دوست جفای چرخ گویند / با نخل عذاری مدعا را

با خویش چو یار دوست گویم / از خانه برون کنم مدارا

در ملک فرنگ و شهر اسلام / معزول ندیده ام ریا را

تا کی میان خود ببینم / دست اجل شکسته پا را

در انجمن جمال رومیت / از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم بعشوه گوید / کای دهم تو کرده بی صفا را

در عشق فلان ببادد ادی / سرمایه دانش و ذکا را

هر چند که راست گوید اما / خاموشی این ستم فزا را

زهم که بکنج خانه طبع / مرهون شرف کنم ثنا را

کنجی بکف آورم که شاید / سرمایه نعت مصطفی را
دستی بسخن آورم که باشد / مجموعه لطف اولیا را
اینک بزبان رسانم از دل / تا داغ کنم دل شما را

[illegible]

نوای مدح که سنجی ولا مبارک باد / تهور نفس نغمه زا مبارک باد
همیشه نغمه شنو عرش لنگر بود از تو / بلند نغمه تری ای نوا مبارک باد
نشانی از نفس گرم دود بر لب تو / بچشم معتقدان توتیا مبارک باد
زبدل ناطقه گنج معانی افشانی / بکان جوهر معانی صلا مبارک باد
زمخزن خرد دست ریزش جوهر مدح / بجیب و دامن ارض و سما مبارک باد
کنار دوست زمیوه دوام است / ثمرفشانی نخل دعا مبارک باد
بحکم آنکه شناسد گوهرش زریز / سماع مدح و قبول شما مبارک باد
عبیر نسبت مدحی که پیچید افشاند / مس وجود ترا کیمیا مبارک باد
رضای توبه گرفتی زروی سامع مدح / گشایش گره مدعا مبارک باد
توهم اعمی ازین محفل مژده زر گرد تو / که منصب منش و عقل اعطا مبارک باد
زمهر دایه جود می فزوده صنعت تو / بهانه گیری طفل هوا مبارک باد

مبارکست مبارزیش سحاب عطا / هوس فشانی ما بر عطا مبارک باد

زنام داور عالم دلیر طلب باید
هوای مدح که در مغز روح نستجا باین هوش گرد ذکی کام باری جند

نسیم مدح که از نخل دل گل افشانست / که عالم از گل اندیشه ام گلستانست
زنام منجب جود که در میان دارد / که دعویش زره صدق عین برهانست
که حسن طنطنه بنمود از دریچه حکم / که دهر بر در و دیوار جوش فرمانست
که حرز حکم نویسد که هیکل طوعش / طراز گردن گردنکشان دورانست
طواف کعبه جشن که می نهند ایام / که هیشر به نوروز و عید قربانست
زنعمت که طلبکار دارد مطلب شد / که تشنگی ته دل شراب حیوانست
که زایرست که در کعبه شریعت جا / روای نسبت او زیب دوش ایمانست
زحد گذشت تجاهل صریح گو عرفی / درکتابه برآور که عقل حیرانست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن / که عقل خود نشناسد که بخت نادانست
بگو که نیر اقبال ظل اکبر شاه / بگو که قبله آمال خان خانانست

بگو ولیک غلط باز تا بهذب نشوی
بگو ولیک بحسنش تا آفتاب نشوی

[illegible]

اگر نهیب دهد چرخ وارگون گردد   وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک نبرد به با او که ماه چون شکند   قضا مشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینه حکمت چنین بر آید فال   که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان   که در بساط جهان در هم بیستون گردد
وگر بفال باید که از شراب نشاط   چنین بهشت دهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود   گلوی غم نفشارد که مشت خون گردد
بگرد کوچه نطقش هوی باده فیض   لب مسیح بدریوزه فسون گردد
اگر ترقی جاهش بهم بایه دهد   چو به تمام شود بشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گرد کند طوف درت   نخوت دبنا زمین او سکون گردد
ز آستان تو چند آسمان گزیده شود   برات توبه ز عرش آوریده شود

زهی شکوه که بر روی شکوه مقصود است   ز جام نسبت او دروی جاه گلگون است
قضا ز عالم جاهش همین قدر داند   که لامکان ز ولایت وسیع مسکون است
برون ز نسبت او کمید بازیست کمر   دیار عمر عدویش که وقف طاعون است
بملک امجو کنی سیر هر قدم صد جا   نه ز فاتحه شمعی که پایمه طوفان است

قضا بحکم رایش نوشت مصحفی   فلک ندیده که مرسول او چه مضمون است
دریده نامه ز خشم و بروی قاصد زد   که مصلحت بکه می سنجد این نه ز دون است
مکو ز لوح و قلم گوش کن که گوییدش   که امر و نهی تو مصداق حکم بیچون است
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم   که از محل لیلی بسوی مجنون است
ز شوق نسبت مدحت زبان مداد ازل   چشم حشم جگر لخت و معنیم خون است
هزار لطیفه معنی که در پس غیب   ز بهر مدح تو پرورده اند مطعون است
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد   ولی کلید حصولش بدست قارون است
نجوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر   سرش بدامن اندیشه شبیخون است

قضا ز شعله قهر تو لمعه بر داشت
زمانه در چمنش آتش قیامت کاست

چو لعب خشم تو مضمون الم چند   بساط کون و مکان بر در عدم چند
ز رعشه باطن خصمت چو جعد جوشان   بکش بروی بکن خم بروی خم چند
نگاه موج عطایت فلک خوی خجلت   با آتش سحاب از جبین نم چند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام   متاع هر دو جهان زان سوی کم چند
ز کوه مایه جود ترا شمار زمیست   که دست حصر بازارش و کم چند

در ثنای تو در نظم و نثر از آن مشاقت / که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چند

هزار تیر که هوس آرد و کند تقدیر / بخلد جود تو از طوبی قلم چند

درون وسعت جاهت بعرصهٔ آمد / چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چند

چو لعزهٔ تو شعب را بهم رساند مع / ز نغمه زار مهرقع کل عجم چند

لب مصیبت اگر حرز رحمتت خواند / هزار توبه به شادی ز روی غم چند

اگر تو سر باطاعه در آوری خورشید / هزار شهپر تو پس ز مدح نهم چند

ستایش تو بدر و همیشه پرواز است / که دانه از نفس طایر حرم چند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز / پی ثنای کمیت تو زد برو مهمیز

چو توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد / صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد

چو مار تازیانه بجنبد هزار نهر شتاب / ز چشمهٔ قدم اولین فرو ریزد

اگر بطی زمانش خبر انگیزند / بجای کام شهور و سنین فرو ریزد

ز روی جهد ز حصار غرور اگر گردش / صبا ز زاهد خلوت نشین فرو ریزد

ز بس که در دم جستن سبک همی پوید / گذار گرانی داغش سرین فرو ریزد

چو جستن دزدش کامش بحل و ضم گیرم / مطالب طمع از آستین فرو ریزد

گرش حیات ابد همعنان شود در دم / بضاعت نفس واپسین فرو ریزد

چو سر و هند عنانش نگاه در کب دی / هزار حلقه شود در جبین فرو ریزد

ولت چو مهد معنی بطاپین و هم نیز / ز فرط هوشش بسمعش طنین فرو ریزد

دگر ز اوج ثنای تو میکنم پرواز / بتوسن تو سوارم رو است این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشی زد / دو دیده بر در جان لفظ و بانگ معنی زد

رسید مژده بروح از هوای آن مدحت / که خیمه در چمن صورت هیولی زد

گر زیر چشمه خوان ابر ضوانند / که طعن تحفه و خامی بمن و سلوی زد

ز مکتب که ضمیر تو کسب دانش کرد / که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

چو طبل جود بنامت زدند گردون گفت / زمانه کوس زلالت بنام یحیی زد

ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه / که چاک غم بگریبان طاق کسری زد

برون مدح تو هر نسخه که یافت خرد / نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

ز نار بلندی شعرم که در نسبت تو / سهیل مدح که سیلی بنشر شعری زد

مفرح سخنم نثار بدوران دم / هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم / ز شرم مدح تو هاکی سخن کباب کنم

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد / عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد

زخط حکم تو کر پا برون نهد کردون / کشته دایره مانند حلقه نون باد

حباب عزم ترا کوه جودی ار لنکر / زموج های هوا اسیر اوج هامون باد

زبس که گنج هوس همت تو بخاک برد / بروز حشر تهی فروش قارون باد

دمی که شاهد رحمت بدلبری خیزد / بجعد پرچم او خیل فتنه مفتون باد

بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی / هزار جا بکشاید قبا بپس کردون باد

نجوم سبعه که در بحر همت تو نهند / چو در دُر تو فشانند در مکنون باد

بخلوت طرب در صف توسنخان / عروس زهره خطابش بدیه خاتون باد

دعا بکام عطایت کبیلار و طعم / اگرچه تهنیت ور نیش ممکن افزون باد

بجشن شاه عهدت دعا نثارم کرد / تو خود بکوی کزین دلفریب ترچون باد

هران عبارت نثری که مدح را شاید / بسلک مدح تو خود نظم کیر و موزون باد

بدون فاصله عمر فی بهر در افشانی / زخش بباده تحسین شاه کلکون باد

لبم که هشت عاکرچه این اهمّ است
کنا ولب بنود جرم خوش است

ای دل نازک ازعرشم / بحضیض نی فرستادی

ای تنم دوست کز در خادم / بحضیض بلا فرستادی

[illegible]

ای غلط سیر کرده قدسم / بسیر فنا فرستادی

گوش کن تا بگویمت کز غیب / چه گرفتی کجا فرستادی

آمدی تا دو کون معنی لیک / بعدم زود وا فرستادی

صورتی ماند و قف ما کردی / سنگ مردم گیا فرستادی

آمدی ممتلی ز استعداد / روح را ناشتا فرستادی

آرزوی که تشنه اش ملکت / بسبوی هوا فرستادی

کهنه ریشی که مصلحش ملکت / بشکنج دوا فرستادی

هرکجا تحفه هوس دیدی / بقمیص رجا فرستادی

هرکجا تخم آز رچیدی / بزمین عطا فرستادی

جای عجز و نیاز کبر و ریا / بدر کبریا فرستادی

در مقامی که عشق میلغزد / عقل را بعصا فرستادی

هرکه از طبع هرزه چیزد / پیش ارض و سما فرستادی

نکهتها بهر شهرت انگیزی / بشمال و صبا فرستادی

بغلط شهرت سلیمانی / بدیار سبا فرستادی

نغمه زهره سوز لاف و لاف / بسهیل و سها فرستادی
هرچه برداشتی ز کعبه قدس / بصنمخانها فرستادی
هرچه جبریل در نهان گفت / بمغان برملا فرستادی
هر کبوتر که از حرم دادم / در دم اژدها فرستادی
کاو زرینه تهور بخشش / سیلپان غا فرستادی
که ز شیون چکیده مرثیه / نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ / کر گفتی دعا فرستادی
هرکه آمد بد ندیت زرقی / کر نبود از قفا فرستادی
صد ریا نامه ساز کرده ادم / یک یک جا بجا فرستادی
که بنزد مسایل علما / لم تو شتی ولا فرستادی
که براه مطالب حکما / هکذا هکذا فرستادی
کاه در نظم و نثر بر شعرا / مرحبا مرحبا فرستادی
کاهی از صوت و نقش ندما / تن تن تا تنا فرستادی
مجلبا هر رهی که بپر کردی / خار در مغز پا فرستادی
ریش ها سور نفس نا پرهیز / پیش عجز شفا فرستادی

هر کجا خواهش هوی طلب / شوق ترفیع کشا فرستادی

هر کجا شهوتی نمود ابلیس / عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر جانبت / تشنه کربلا فرستادی
کبرت افزود گر بدرویشی / کاسه شوربا فرستادی
چشم بر حله بهشت بود / گر بعوری قبا فرستادی
هر کجا فقر منزبانی کرد / صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت شعم بود / صد طبق اشتها فرستادی
دودهای کلیسای سپید / بگلوی دعا فرستادی
هر کجا نوحی از تعلق بود / بسر دعا فرستادی
بد نمایی که از کسی سر زد / بشمار خطا فرستادی
ناروایی که از تو صادر شد / بحساب قضا فرستادی
هر کجا گردم نیازی بود / بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیر / بچراغ دعا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن کن / بحریم فرستادی
تا بصید آمدیت شباب حیات / بعنان فنا فرستادی
آنکه آب و هوای عاریتی / هم باب و هوا فرستادی

تا زمان ناسپهار رنگین را / که بر و در جزا فرستادی

زان جواهر که داشتن ارزد | چه بدار البقا فرستادی
هرکرا دین بود ها کن تو | کو چه کردی کجا فرستادی
هان و آنسو که پیشخانهٔ عیش | خوش بساز و نوا فرستادی
کرد عالم کنی و کر نفرین | برک دوزخ رسا فرستادی
ولی آخر ذلیت کو این نام | بدو عالم جزا فرستادی
تن زنم هم ولی نکنم | که شفیع از کجا فرستادی
بدهم مژده که صیغهٔ عهد | ماضی ماضی فرستادی
ای که خود را زشاه راه صواب | به ره صد خطا فرستادی
بنکردی شفاعت خود را | طلب مصطفی فرستادی
دار وی کر لطایف نعتش | قدسیان را غذا فرستادی
آنکه از حمل نعت او فلک | علت انحنا فرستادی
آنکه زردی بزد مهرش دل | مس ر کیمیا فرستادی
آنکه اعدایش را بگوش طعن | سوی تحت الثری فرستادی
آنکه برهان معجزش صدره | بثبوت خلا فرستادی
آنکه از مایهٔ سعادت خویش | سایه بخش هما فرستادی

آنکه از همت بشیر نعم | بمکافات لا فرستادی
آنکه وقت گذارش پیغام | صبح رز عشا فرستادی
انچنین نقطهٔ پاک نفسم | بربان را فرستادی
حسکارا ز مژده صحت | یکه و تکیه جا فرستادی
کمرها از ظلمت خذلان | نور شمع هدی فرستادی
در صلت ز زند اهل بهشت | رفتی و مرتضی فرستادی
سرا علا تبن عداوت ذات | مظهر لافتی فرستادی
دو جهان ز راه حکمت و عدل | تحفهای عطا فرستادی
هر عرفی که تحفه هنرست | آب فهم و ذکا فرستادی
هرمن کز هنر تهی دستم | گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چو کنم کز لطف | بدو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر | تو که مهرت بما فرستادی
لب ببندم که در طریق سلوک | ادبم رهنما فرستادی

ایکه در آیینهام خود را سیه و دیده | جنگ بی سود دست و اندیشه ریگ کن

ای که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده‌ای — بی نصیب از فهم رازی فکر زیرکی بکن
ور توان دندان چو من آسمان سکته‌ئی — حاکمی اندیشه دندان شکن سنگی بکن
ور کمان کار و تازی داری نهان جاهلم — گر نمی‌تازی بمیدان تاری آهنگی بکن
وعظ گفتم بی محابا و بجای لذت نشست — چون تو پدردی سؤال از پیم دلتنگی بکن

یا بعرفی صلح کن کاعمال شرارت راتو
یا برو باکاتب اعمال هم جنگی بکن

داورا سال نو است محفل سرای سور باد — تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد
آنچه از سال گذشته بهر تهنیت — جملگی در ساحت سال نو محصور باد
از در دروازهٔ نوروز تا عید است آن — همچنان نازآرش بازار عمرت سور باد
میر ابوالفتح آفتاب اوج عز تست همانست — این مبارک نام تا روز ابد معمور باد
گفت رای قادرت صنعت کار عالم — آسمان گفت آفتاب من ترا مقدور باد
هر معمای کش افزایش بود مصداق اسم — در زبان کمر و کان دولت مشهور باد
هر لغت کاندیشه‌ام مانده مفهوم ام — حمله رادیوان لوح هستیت مسطور باد
دولت دشمنان نشیب است و در حساب نوش — نیش و نوشش هر دو کون از فیض این سور باد
در سما عنقا از صریر خامات اسرار غیب — حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد

به فلک محصور باد در حصار دولتت — نی غلط گفتم حصار لامکان محصور باد
شاخ تاکی کش نمود نخجب بلند بستان — طارم گردون شکن در خوشه انگور باد
قبضهٔ شمشیر تیزت دستگاه فتح است — گردن اعدای بخت خسته ساطور باد
عالم علمت که در شرع کمال آدم — آسمان او بهشت و درّه و حور باد
برامید نعمت تسخیر عالم روزت — دامن دریوزه بر کف سایه دور باد
عالمی هست از جزای عالم کآرام است — هم ترا هم ناظم عدل تو را از دور باد
در محیط عشق موسائی که موجش آتش است — لجه قرب ترا هر موج کوه طور باد
موج لایق شکل است اما بلکه موج تو — رایت اندیشه روح القدس منصور باد
عشقت از بازیچه در بزمی اگر بازی کند — شیشه می اشکستن بر سر فغفور باد
چون دعای شاعر است عرفی اثر — ساده گویی کن نکو هستیت مجبور باد

خویشکی دارم بسی خوش صحبت آمیز — آنچنان کز بهر سیری زخم نان تا مرد خورد
باجوال زر بدامانش غم بود و شوق میوز — هر که با خود بجل دارد غم زخم نان خورد

ای قوی بازوان ثروت علیکم تا که — چشمه زمزم حلال کرده تریاک خویش

در قیامت سر شمارم نیزه‌ام دو شاخ شود — گر ز شاخ و سایهٔ طوبی کنی مسواک پیش

هیچ طالب به پرورش نرسد — که به سر حد کاملی نرسید
مشت خونی که ما پروردیم — بجد نشاء دلی نرسید

منم عرفی امروز گشت طبعم — بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس کیمیای خود — بوحدت فروشی بعزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چهرهٔ چینیان
دلی دارم از عشوه‌های معانی — برشته تر از چین صحرانشینان
دلی سیر دارم ز دونان کودن — پر از داغ چون دامن آتشینان
گروهی بصورت صحیح و معنی — سبک روشنائی چو صبح حزینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم — بگو تا ده دستی در آر آستینان
زند بر طبیعت باوج معانی — برآورده‌ام چشم کوتاه بینان
تا کودکان جرعه می‌فشانم — بتلخی نفرین پاکیزه دینان
بافعی‌ها نامه می‌نویسم — منقش بمهر زمرد نگینان

[illegible]

فشاندم تو گشتم چه بیهوده گویم — که آن آن کدام و کیاسندان

ای وفا پیشه یار همشرب — که بعرفی دعا فرستادی
نه دعایی تهی که در جنبش — گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز — از بهشت عطا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو — مهمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منت — یکرقی بها فرستادی

بپای بخت سرگردان نشین — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل — که در وی عندلیبی کرده ناهید
که ایس باغ باغ وصل یاری — که آبش میره و در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او — زند سیلی بروی ماه و خورشید
از آندم کاستین زد بر دماغم — نسیم آن بهشت عیش جاوید

دل و جان هر دم از نسیم سیر باشد
قبول منت تاثیر امید

شرم بادت که عرفی فلان را خام گفت
هیچکس گوید عطارد دیگرش ناراست گفت

بادش گفت آتش اندیشه زن بر فروز
ور بگوید میتوان گفتن بریشش بخند

هیچکس گوید که طباخ بهشت این خام پخت
ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم مسوز

عرفی آغاز گریه کن باشد
کین کهن خاکدان خراب شود

ناله کن بگذر تا هر نیش
دهر نامهربان خراب شود

از فغان سینه ریش و غم جای
خان و مان فغان خراب شود

هم آن کعبه گر خرابی کن
بیت معمور جان خراب شود

گر سمومی وزد بباغ دلم
ثمرات جنان خراب شود

گر شرابم کنند درد آمیز
مشرب انس و جان خراب شود

تهمتم گر بساط برچینند
کشور لامکان خراب شود

گر من از گفتگو بپاسایم
دار ملک زبان خراب شود

من کجا حبس و ورکار کجا
خانهٔ آسمان خراب شود

دل و طبعم اگر غلط زنند
مغز دریا و کان خراب شود

گر بطاق دلم شکست افتد
قبلهٔ قدسیان خراب شود

چند گویم که گر ز پا افتم
شیشهٔ آسمان شکست منت

بشکند این و آن خراب شود
گر مقیم جهان خراب شود

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش
با عقل و روح اگر بدر انصاف آرزوست
زان آفتاب نیچه کند اهل چین را

تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
ناموس عشق جوی و ببین نام و ننگ خویش
کز خویشتن نهفته خوی آب و رنگ خویش

اکر لو موخون نی بی نکوت کرحرخ
زخون خام و دل تفته بخش عرفی را
روان همش اکلونا و ما قلی ماخ

اماش مهر بنو با که بخش باش بنو
شه روی هم که وران هم که جی جدا شنو
که وس ما وخنا بو وا و حیاش بنو

زهر هنر که زنم لاف امتحان طلبست
بی کلیم و کاذب بنوتم کوئیل

پا زمانی که مکن پیش از امتحان انکار
بی خلیلم و ما چخته دعویم کو نار

نازان دریجنشد ایزد کام
که دهد جلوه کبریایی را

زان توقف کند که دریابی　　ذوق دریوزه و گدایی را

بدو معنی اگر چنین یوسفی داری　　ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده

نقش شناس که صورت نیست معنی جان　　اگر بجز چنین کرو ز آفتاب و مه برده

ربود صورت شها کمن مردم ناز　　که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

بجز هنر حکیم ابوالفتح کان فضل　　ای آنکه جز مهیج اولی نیامدی

هم سیرت تو زیور و زینت گر شکل　　جز نقش بند زینت دنیا نیامدی

کی بود گر چمن چمن در بهشت جاه　　بارک نهال رفعتی و طوبی نیامدی

صد زیب یافت انجمن خاک و هیچگاه　　از روزن قمر تماشا نیامدی

نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو　　با گنج شایگان بسودا نیامدی

چون معن گفت مظهرنا دل منم مگر　　از مجمع مظاهر اسما نیامدی

بر صحن آسمان چو فرو آمدی نیاز　　جز تو تماشای چشم ثریا نیامدی

آمد شمار ردیف تو بر شهب وجود　　در سلک نظم گوهر مقفا نیامدی

از غایت یگانگیت در هجوم شوق　　اندیشه را بذهن مثنی نیامدی

پیوسته ثانیم همی گویی که تو

جز کمتر پرور دم عیسی نیامدی

فردوس منظر فلک آرای مسندا　　ای آنکه جز بکام احبا نیامدی

رفتی بصید همره جمشید و کار ر

گفتی که ایک آمدم اما نیامدی

ازبس که ناامید ز زر و دامن شدم　　گویم بدون سهو که فردا نیامدی

گر شاه مانع است میا گرچه گو میت　　گر شوق مردم و تماشا نیامدی

ور دانم از کرشمه دیر آمدن کنی　　این بس که پیش از آدم و حوا نیامدی

بار آی و سایه بر سر ما کن که در جهان　　فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

خدایگانا دی شب در وثاق امید　　نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز

که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت　　که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز

گواهیت خبری کز نهایت عزت　　نهفته های ضمیر ترا بود انباز

همای اوج سعادت فلان که عزت او　　بزرگ شده بود از عز همگنان ممتاز

چو جعد شاهد دولت بدست عزت داشت　　رکاب شاه ملک افکن بزانداز

بهشت یافکش از پی چو روزگار قدیم　　عنان مصلحت داور لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه و تنگ　　شکفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز

شکفته باش که این بعد عین قرب و نکست　　عنان ز راه توهم بتاب و هرزه متاز

نه این لطیفه دلیل بهایت قرب　　که ماند در شب معراج رفرف از پرواز

من این نگفتم و اندیشه ما نگ برده گفت
که این لطیفه نگه‌دار در مشیمهٔ راز

زاهل دانش آخر تو صبحی اول
بدست میکنی انکه دلیل می‌پرداز

کرشمه بود این عین سیمیاء تو
کجا ز سایهٔ برزوان همای ماند باز

همیشه تا که زند در لباس لیل و نهار
بکوتهی و درازی حیات عشرت ساز

حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه
نشاط بزم تو چون آرزو و حرص دراز

بحضرت تو مراتب تهنیت عرض کنم
بشرط آنکه کند خنده بهر زبان کوتاه

بغا پیانه محبت منم زلیخایی
که یوسفم تو که تنگ شکری بصورت چاه

اگر لقا وقتی اندر میان یافت شود
همین بود که تو در مصری و منم در چاه

اندرین بزم از دو کس مندادم آید ورم
آنکه پیرو نم کشد بعد از قدم کفش منست

اول از بالانشین خود که بعد از وی منم
بعد ازان از زیر دست خود که هم کفش منست

لطیفه ز سر صدق گو مثبت عرفی
بنیج اگر بد و نیک متاع میدانی

بعلم تجربه با آنکه دزده دزده خوش
ز آفتاب عدم در سماع میدانی

ز کبریای تو یابم که ملک هستی را
میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانی

شنیده‌ام که ز شوخی برای سرعت نی
که پرده بر سر اسرار چیده بگذاری

لطیفه بگویم که بعد ازین بغلط
عنان طبع لطافت گزیده برگذاری

ز گوش کردنت آنگاه به بود گفتن
که در جهان سخن ها شنیده بگذاری

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش
کاینه دار صورت و معنی آدم برداشت

این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید
شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت

گفت از اول غلط اینست دوامی باشد
دل ز همصحبتی مردم بیغم برداشت

من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من
آنچه برداشت خود از کون و مکان هم برداشت

تو مرا دانی و من سینه ترا میدانم
پس چرا باید ازین باد دل از غم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت کند بند و فساد
رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت

بتهمت جهان برباد رفت
یوسف ازین راستحل شد و مریم برداشت

[illegible]

ملا عرفی ازین ترهات و رشحاتی
کرشمه انکه کلام تو سیلی کرد

ز شعر دم مزن ار زور دروغ مدهوش شود | که شعر رودکی را در زمانه هیچی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکندت | نکو در آتش او کو مرا خلیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عنبر افشانی | مدبّت کرد که او این کمر و سبیلی کرد
صدای طعنه نباید نشست گوش هوشمند | که صوت مور در نیم حلقه سهیلی کرد
گر فهم آنکه رسد بار زشت نه مرد بفضل | بجا نشد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت | سپهر این همه با تو ز بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران و دست دشمن من | که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

ای که از تهمت مؤثر تو | عدل با علم منتقم کرده
بشنو این قطعه که لطافت او | تهمت و طعنه منهدم کرده
دامنی کز کرم از شهوت | قصر تقویش منهدم کرده
شاید ار عصمت پاک دعی | زان گل اندام منعدم کرده
که گرش بر هزار می افتاده | مرده در گور محتلم کرده

وی کسی گفت که سعدی که او گوهر سخن | قطعه گفته که اندیشه با آن می نازد

گفتم ای گوش با آن نغمه سرود گفت آری | اینک از زرده عناصر تو می نازد
سحر عشق حرام است بر آن سپید موی | که چو ده بیت غزل گفت مدح آغازد
چند همت سعدی و سخن گفتن او | کز معشوق به ممدوح نمی پردازد
گفتم این خود همه عیب است که در انگشتم | هر کاین لاف زند رخش دوی میتازد
لوحش الله زیک اندیشی عرفی کو را | آنکه ممدوح بود عشق با وی میبازد

عرفی ارث و کسب و رزق و هر چه آید | رایم به شعر خیره سر تیره چه داد
طالع از هم منو و بان خصم خاکی | این بازیم عطارد برگشته مهرداد
مدح ابروی کو هر قدم بخاک ریخت | تا وان این که هم شواند سپهر داد

[illegible]

ای بوالهوس کم آمده مهمان وعظ | وقتی بیا که زهر بکامت شکر بود
برده دل زبان نکشیم موعظ | شمشیر را معامله با جان نور بود

دنیا طویله نیست پر از جنس چارپا | آبادی و خرابی او حسبه ...
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی | ویرانش چو دشت و بیابان ...

از عرعر خران و ی اسبان رسید داد　　ور تیز استران شتر از حوادث است

این آب و نان و اطلس و دیبا و نازونوش　　جلهای فاخر و علف دسته دسته است

گردن کشی که کف بلب آورده از غضب　　سرمست اشتریست مهارش گسسته است

وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود　　نا بارکش خریست که از قید رسته است

وانکس که پای بسته راه و روش فتاد　　اسبیست کش اصالت خود پای بسته است

گرما که آدمی ز جنسی زاده در میان　　یا گشته گشته از لگدی پا شکسته است

گفتم که آدمی ز جنسی زاید ای حکیم　　این نکته حل کنم که دلت نیک خسته است

در ملک مردمی نسبت جانست معتبر　　عقل این نسب ز زادن جسمی گسسته است

در معنی از طبیعت گل رسته باغ گل　　از روی صورت ارچه که از خاک رسته است

پس آن سفال گر که بزاد از کهن فروش　　از دودهٔ سفال فروشان برسته است

وان جوهری که زاده ز صلب سفال گر　　از دودمان جوهریان خجسته است

وانهم که گفتم آدمی آزارکش فتاد　　نی هر کس آنکه کرد غم از دل گسسته است

آرا ازین خران رسد آزار چون خران　　معنی چو صورتش بجهان بار بسته است

انکو قرین عالم معنیست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

شعر فخر شاعران ننگ جهان از حرص و آز　　خویش را از زمرهٔ این جمع چون کی کشم

انوری شو ز ننگ خستش خون مخن　　انتقام خود ازین ناقص سرگیان کشم

نسازی بشنو عرفی ز من بیمار　　که تا شدت شفاق معاشران ز برم

ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز　　مریض کرده شه را عدالت داور

بیاض دیده ز حسرت همی برون نهم　　که لاله سوده کسی در سیاه عنبر

حرارت تبم از عاریت که شاید　　که مستحیل شود آفتاب با جوهر

ز نبض خسته تنم از بس هوا موج افت　　ز نبض موجی شود اشخاص مجور

گرفته مالک دوزخ متاع فاروره　　بر فتیه تکیه مو درد و در بستر بالین
ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر

من اوفتاده بدین حال و دوستان فصیح　　مدور بالش و بستر نهاده صد منبر

یکی به پیش کشد دست و گه گه گردن　　که روز کار وفا با که کرد جان تیر

بجاه و مال فرو مایه دل نشاید بست　　کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر

محل رفتن دل با خدای داشته است　　بجز خدا نکنی از هر چه هست قطع نظر

یکی بزمی آواز و گفتگوی حزین　　که نشر و عرکشد آیین بدیده تر

که جان من همه را این هست بود رفت　　تمام راهرو ایم و ره راه گذر

چه باک ریش بعصیان سپید گردیدم
چه آنکه نامه‌اش را ز تیره بیت خبر

جوان و پیر بر اجل یک نرخ است
به بیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر

چو در نمیگذرد روزگار ازین عادت
بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر

یکی بچرب زبانی سخن طراز شود
که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر

فراهم آمده پریشان مدار دل زنهار
که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر

پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا
قصیده‌های تو دیباچه چو درج گهر

چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ
چنانچه هستی مجموعهٔ صفات و سیر

بنظم و نثر در آویزم و فرو ریزم
اگر چه حصر کمال تو نیست حد بشر

خدای عز و جل صحتم دهد هر چند
که این مقاله نگارا چه آورم بر سر

اگر ملازم شعرم مدان که بیخبرم
ز راز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم

زمانه را همه کاویده و نیا شده ام
به از ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم

وگرنه جهل خرد را بحکم استعداد
علوم خوانده و ناخوانده میکنم تعلیم

حکومتیست که نیز دگفتگو هرلی
ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر دیدیم

ز پیش مفتی عهد پیش بار سپس
که پیش ازین سخن رسالت نظر دیدیم

ز درد و ناقص این عهد هم سؤال مکن
که صد ملامت ازین درد بی ثمر دیدم

ز سور و ماتم این روزگار گریه‌ام
که خنده بی نمک و گریه بی اثر دارم

نشسته بودم دی در وثاق و میگفتم
چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت

چه درد بود که بحر همای دولت و دین
بجای عافیت جمله همگنان انداخت

غرور عشرت و تقصیر شکر وصل مرا کرد
که کار ما به دعای سحرگهان انداخت

من اندرین غم و این داستان در افغان
که ناگهان خردم دست در میان انداخت

چو گفتمش چه بگشاد در پی آمد انداخت
چو گفتمش که گشایم بر آسمان انداخت

زجای جستم و پرسیدمش برای گفت
همان که فرقت او آتشم بجان انداخت

بگفتمش ز کجا داری این بشارت گفت
ز صد علامت اقبال در گمان انداخت

فلک که در سفر از رخش او جدا نشدی
همان بگردش معهود در عنان انداخت

هما که سایه‌نشین کلاه دولت تو
بجست و دست ربایندگی بر آن انداخت

قضا که رشتهٔ نظم جهان و ما بگسست
عنان مژده سوی ناظم جهان انداخت

همان کرم شتابش که بهر سجدهٔ شاه
هزار اشهب و ادهم بهر مکان انداخت

سران درگه شه تهنیت کنان گویند
که خویش را به چه شوقی بر آستان انداخت

هزار شکر و هزاران هزار شکر که باز — همای دولت و دین ره بر آشیان انداخت
کرامت علم نهین آسمان کرا ارشادی — کلاه را شوکند بر آسمان انداخت

صد شکر که فرخنده جاه — در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه — بنگر که چه در بی بها زاد
این دانه شود هزار خوشه — گر کشتهٔ رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه — گر چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در دامن آسمان کرا زاد
گنجینهٔ گهر محیط اخلاص — از بهر نثار پادشا زاد
تاریخ تولدش چه پرسی — آرایش روزگار ما زاد
او را چکنم دعا که بخشش — دامان بقا گرفت تا زاد

شاهنشه حقیقت ابجی که داده — بشنو ز لطف تا زبانم بتو عرض
درویش مصاحبش گیر ز من منت — طرار مفلسش تا بر من بتو عرض

هر است و علتی بخور اکش فزوده ام — آری بود رعایت پرو علیل فرض
کرشمه زند بجوانی سپتامیش — گر نقطه رو گذشته بام طی ارض
نهیب میزنم بوی از صبح تا بشام — تا نیم کام میرود آن هم بپای فرض
هستم برو سوار و معنی باده ام — گامی بطول میزدم اکنون زنم بعرض

عرفی بحیرت از فلک طالعم کرو — نجمی بهیچ دور عبورش بأوج نیست
امید را عنان بکدامین طرف دهم — گر خیل یأس ارتش فوج فوج نیست
سعدی که از سعادت طالع بود مرا — تحت الثری را اوج و سرابش موج نیست

صباح عید صبای رغبت عرفی — که حسن شاهد معنی روی که شه طراز
بعزم سیر مصلی صلا بجام زدیم — که هست ملجا خلد برین ز عشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است — درآمدیم بعزم طواف در پرواز
گذشت در دل عرفی هوای طوف حرم — ز بس که ریخت فرو گریه های دل پرداز
ز نوح گریه طوفانی از هوای حرم — بصحن کعبه مصلا فکنده از شیراز

سخن شناسا گرمت نبود ردکردی / خجل مباش که من هم زخجلتم آزاد
ز قبول سعی دنا قبولی آن / بار دلیل که گویم مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو هیچ رسیده جا نگرفت / ز شعر من بدونی طبع گشت کج بنیاد
هم از خوشابی و غلطانیست کان گوهر / نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

از خجلت این گنه که عفوش / بر تست نه بر عطای یزدان
خواهم که شوم ز سایهٔ تو / در مطلع آفتاب پنهان

دی شنیدم کز سمند افشاندگان مه در رهش / خاک بودن توتیای چشم کیوان بودنیست
آسمانش در خیال پیش محکش گشتنیست / آفتابش در هوای گرد دامان بودنیست
چون خبر زین پرده گشتم عقل گفت شنیدم آن / نیز زین واقعه جای پریشان بودنیست
او ز شخص دولت آمد در ره نظم جهان / بی ثبات دولت از ایشان بی‌همان بودنیست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان / بی تو بودن با وجود فضل حیوان بودنیست
سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او / جا گرفتن در پناه لطف یزدان بودنیست

ای حسن تو برتر از چه و چون / سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک / قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز / بر فتنهٔ قامت تو مفتون
سرو از قد تو نشسته بر خاک / گل از رخ تو فتاده در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد / دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوارهٔ عشق تست خورشید / سرگشتهٔ مهر تست گردون
شد غرقه بخون دیده لاله / زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب سیاه دلها / رخسار تو مهر روزافزون
از زلف تو کار ما پریشان / وز خال تو حال دل دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد / از دل هوس لب تو بیرون
بر یاد وصالت ای خطاجوی / عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت / دست من و دامن خیالت

با حسن و جمال تو پری را / دعوی ز چه برابری را
زیباست پری ولی ندارد / آن جلوهٔ ناز و دلبری را

حسن تو رگ نمیگذارد / سررشتهٔ کفر و کافری را
دادند بسرو قامت تو / خوبان زمانه سروری را
چشم تو بیک نگاه جادو / آموخته سحر سامری را
من خار و چشم ز سر نهادم / با شاخ گل تو همسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان تشنهٔ لعل شکرخندت / دل شیفتهٔ قد بلندت
چشم تو ز ابروی کشیده / آهوی فتاده در کمندت
بر عارض آتشینت آن خال / هست از پی چشم بد سپندت
شطرنج هوس مباز ای دل / با چشم بتان که می‌برندت
چون گوی بکوی تو بسی سر / چندت طلبم بناله چندت
در راه طلب ز پا فتادم / افتاده نمی‌شد بلندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باد است شد خوی طبع / کرد از سر تازه رفته آغاز

یار بقدم تمام ناز است / وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگان دو زلف او ببازی / دل می‌برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم دل / گر پرده برون فتید این راز
می‌نالم و ناله گریه انگیز / می‌گریم و خون دیده غماز
چندانکه بسینه میزنم چنگ / چنگ طربم نمیشود ساز
آمد سحری خیال وصلت / بنواخت مرا و گشت دمساز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو هیچ پس ندارم / غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم / کاندیشهٔ خار و خس ندارم
هم ز رقیب و هم پاسبانت / پروای سگ و عسس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم / زین بیش سر قفس ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست / بر وصل تو دسترس ندارم
یکچند اگر چه طاقتم بود / در عشق تو زین سپس ندارم
چون دست نمیدهد وصالت / دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسید | وین کارد باستخوان رسید
چندان که توان خیال کردن | غم بر دل ناتوان رسید
از حسرت آن جبین چون موی | سیل مژه تا میان رسید
تا ملک عدم هزار سیل | زاندیشه آن دهان رسید
تیغش بسرم رسید ای جان | برخیز که میهمان رسید
در عشق تو این همه ملامت | ما را همه از زبان رسید
هر گز نرود خیالت از دل | ما را ز تو خود همان رسید

[illegible] در ملک عدم هزار منزل

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی | با عاشق خود چرا چنینی
پرخون دل و دیده تا کی از تو | در بند جفای آن و اینی
دل بردی و دین و جان شیرین | این طرفه که باز در کمینی
سروست که جلوه میکند نی | با قد تو در قبای چینی
بر دور تو حلقه بسته خوبان | چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز ماه و مهر بگذشت | خورشید سپهر هفتمینی

وصل تو کجا شود میسر | با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن | بر من بغلط یکی گذر کن
ای خسرو من مه که میخرامی | بر سوخته خرمنی نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم | از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم جانم ای شمع | با سوخته امشبی بسر کن
یکشب بدرم درای ای سرو | شام سیه مرا سحر کن
منشان ز فروغ شمع ما را | وز چهره چراغ مهر بر کن
مردم ز غمش وشنو ای باد | وز واقعه منش خبر کن
گفتی سر خویش گیر عرفی | سودای مرا ز سر بدر کن
بیرون نرود ز سر هوایت | با من سخن از دری دگر کن
چون دست نمیدهد وصالت | دست من و دامن خیالت

تسلیم تو کان و بحر عالم | شد بر کف تو کرم مسلم

عالم بگرفت چو کاه برگیت
وز دست رهی همی بپیچیدم

ای آنکه نهال دولت و بخت
از آب رخ تو گشته خرم

بشنو نفسی که باز گویم
در پیش تو حال خویش کم کم

دارم غم عشق و رنج افلاک
گفتم با تو ولیک درهم

رحمی که نماند بی تو عرفی
در سینه تفی و در جگر نم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بسته شیفته قد بلندت
جان بسته لعل نوشخندت

چشم تو و ابروی کشیده
آهوی فتاده در کمندت

بر عارض آتشست آن خال
هست از پی چشم بد سپندت

تا زلف گرفت بند دلها
آزاد نشد ولی ز بندت

چون گوی نکوئی تو بستی پیر
افتاده نمیشود پسندت

تا داده سمند را تو جولان
جان داده هزار مستمندت

آهسته بران که رفت بر باد
بسیار سر از پی سمندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

چیست آنچ سر بریدن
آسمان مولد و زمینش مسکن
یار آمده وی وش دل
زنده شو لیده به بریدن

سوزنش در حلق رشته تو
رشته اش در میان پیچ سوزن
گردنش تا بفرق سیماب است
ساق سیمیت تا کف پی گردن

چون عروسان شده در رقص
از خم گیسویش چکد روغن
چون رقیب و شاهد نی
چهره تاریک و رفیقش روشن

نور زاید لاله حمرا است
نو بر دست غنچه سوسن
کیمیاییست گوهر ناب جوشش
که از و زر شود آهن

عزت تاج او بغداد آید
جلوه طلعت سهیل یمن
جوهر سبکش مستولا است
در قبول صور چو گوهر زن

جامه اش گاه سبز و گاه سفید
چهره اش و زیر شب روشن
گیسویش نو بار چو کی
ابرویش چون هلال چشمک زن

هم ز باد صبا شود خورا
هم ز برق صفاهیل سهمن
همتیت پر در فرش گلگان
آفتابت بر تن پیراهن

نصب تا با بام اکنون
شرف آفتاب اوج این
بر خط استوا کند حرکت
آفتابش چه تیر و چه بهمن

گه گهی از میان تاج خروس
بر فشاند بفرق خود ارزن
زندگانیش بر دو دن بکر
دیده با بیش کو ره رهزن

رشته هاش و ز طلائی ولی
سوده آن گهر نیست و در میان
گاهی از دوابهای اش بنیاز
سجه اوست آتش بر گردن

هم شکست در مصیبت و سور
هم ز بنفشه در دی و بهمن
شاه زرین نهاد در رگ است
بر سرش موج نور سایه فکن

راز دل بر زبان چو آرد ان
مشعفه زنده زیرک و کودن
چو بخلوت اهل عیش
راز بیرون فتاند از روزن

مشعلش روح موسی عمران
صورتش نخل وادی ایمن
ضو فیال که دانشته بر قو
هم چو اوشوخ بار زن دیده

روز بر سر فسرده برگان
شب شود هست دیده روشن
چون به پیش نظر بیاید
زنده گردد بکار ابر و آهن

دیده بر آسمان چو عاشق مهر
گریه در آستین چو دیده من
چون شکر شیران هندستان
چهره زرد و تن بیراهن





با همه حدّت و حرارت طبع — آتشش می‌شود ز آب دهن
خرمن از سنگ آتش ار باشد — زو بیابان آرد گیاه خرمن

پرورش بهر و ماه درس ملک — شام عاشق بود سحر روشن
گریه از شوق دیدن خورشید — خنده در عیش بزم شاه زمن

ز بان خنده از گلو گرید — خنده‌ها فوق گریه‌ها دامن
شاخ گندم که دیده خوشه‌ور — اشک ازین بزم شه برو روشن

همچو انگشت پنجه خورشید — صد نثار کند شاه من
جوهرش در حریم منزل شاه — ماه نخشب بود چه پرزن

گریه و خنده‌اش که آن عبیر — همچو اعدای شاه قلب‌شکن
شاه اکبر که هست کیشش — نور خورشید دایه ذوالمنن

بلبل باغ عمر و دشمن او — زند نغمه بحر شیون
زرع جاهش ز بهر پیر حکیم — از بخشش گرفته تا گلشن

بگذراند چو ره حکمت او — آسمان از رخشنده سوزن
عدل او را به عدل نوشیروان — کی سنجد بهر دادوفن

این سنجد کسی که شمار — صافی جام جم ز دردی دن
لطف و نعمتش به صلب بدر — داده نوبهار دولت کهن

خاطرش بحر فیض را معبر — گریه‌اش سر غضب را معدن
عید او همچو مه مبارک باد — بر طرازنده‌ای و بهمن

هر کرا لطف او حیات دهد — نوبت جان به که رسد بکفن
نصب را روی بخت او قرآن — غل را بخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت تو — عطر پیراهن عروس چمن
شاه چین و ختن غلام تو اند — دور ازین آستان اسیر محن
زان گذشته است عبد و فندا — بد بباید تو ملک چین و ختن
تا ارادی بود جهان سفر تا طبیعی بود هوای وطن — دولتم آستان جاه تو باد تا نگردد دست حال سوزن



تحفهٔ مرهم نگیرد سینهٔ افگار ما | سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما

با عشق دارد رواج سبحه کو تدویر کو | تا به بند و صد گره بر رشتهٔ زنار ما

ما لب آلوده بهر توبه بگشاییم لیک | بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب عجزیم و هرگز کس ندید | جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبا ای چاره آسان مشکل‌گشایی کار خلق | ناخن بس تیز داری حیف در کار ما

ساکن بتخانه ما بشرع زی آنکه هست | چشمهٔ نور صفا در پایهٔ دیوار ما

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما | بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما

اندر آن بیشه که ما شیر و سیم آفت هست | روبه از بیجگری رم کند از بیشهٔ ما

کوهکن تیشه ما داشت ولی قوت نیست | قوت بازوی دل مطلب ز تیشهٔ ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود | باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی نفروخت | للّه الحمد که آزاد شد اندیشهٔ ما

نوشدارو نشاط علت نهد در جان ما | در خمار معجز افتد عیسی از درمان ما

آرزوی شمع را بیهوده نتوان کشتن | صد شب یلداست در سر کوی شبستان ما

با خجل ما سخن در صنعت مشاطه‌ست | گر نمود گلفشان دارد وشاه ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک | هیچکس از خون کسی رنگین نشد پیکان ما

چشم اگر با رنگ است اگر پوشیده دارم می‌کشد | آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیران ما

ما ز عصمت پاک دامانیم کز ناموس و ننگ | میکند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن بود بی صبح پیشم عرفی دل | در سیاهی می‌نگنجد چشمهٔ حیوان ما

ماه نور شراری چراغ هستی ما | گلی بچید ز شاخ درازدستی ما

عنایت صمدی در کفر ما نکند | اگر کمال نذیرد صنم پرستی ما

سر فتادگی‌ها بعرش می‌ساید | کلاه فخر بلندی ربوده پستی ما

ز چشم مستی‌ها زان کرشمه می‌بارد | که چشم شاه عشقت نیم مستی ما

دمی که عشق بتازد ز قلب ما رفتی | بتاج عرش نشسته علم پرستی ما

بدر آی از حرم صوفی که می برقع گشود اینجا | از آنجا آنکه میجویی بمیخواران بود اینجا

همان نمکی که آنجا در دل اسلامیان هست | مغان را نیز بود اما صفای می بود آنجا

بیا در زمرهٔ رندان ای پاکیزه می در کش | که بدمستی نمی‌دانند بجز فریاد و عود آنجا

محبت شمع بزم قدس و ما پروانه از بیرون | چه حالست این نمی‌دانم چراغ است و دود آنجا

بهر سو می‌روم بوی چراغ کشته می‌آید | مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود آنجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز می‌داند
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود آنجا

کوی عشقست همه دار و رسن است آنجا | جلوهٔ مردم آزاده حزن است آنجا

هر که بگذشته درین کوی ندید از پی بست | طایر بی قفس و دام کم است آنجا

آنکه هر گام نلغزید درین کو بدرست | صفت راهروان لغزش است آنجا

عشرت بزم تو زانست که محنت ما راست | صبح آن ناحیه قتلیت که ماه است آنجا

بر در عشق مچین معرکه ای شیخ حرم | طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است آنجا

در حرم ذکر بت ای برتنشین خاص نست | شد الحمد که این زمزمه عام است آنجا

شوق موسی چه کند گر نبرآید بر بام | شعلهٔ طور کمندافکن بام است آنجا

سر تقدیر در آن نشئه رسد تحقیقش | سر این مسئله بگشای که جاه است آنجا

عرفیا هر دو جهان می‌رود الا درد دوست | همه جا وحشی و زینت کرم است آنجا

ازبس که در معارضه دیدم تشبطها | عاجز شدم ز کشمکش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد | دل خوش نمی‌کنم بتکرار محالها

آنجاست برگ عیش که هر سو فتاده‌اند | پروانه‌های سوخته پر و بالها

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش | همدرد و همنشین و عیان حالها

در ملک عشق هرکه شفا یابد از مرض | رسوای خلق گردد و گویند نالها

صد در گشود پرده و نشناخت چشم عقل | با آنکه آشنا شده بود از مثالها

کز کهنه طاق دل دوستان بلی | خورشید را زبان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با انجمن نعمان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

بخراش‌ها مرهم مباد سینه ریش را | عداوت با دل من با دو زهر آلوده نیش را

نمکپاش نگار کی دل مصیبتی ماند | که با من صحبت غم می‌کند بیگانه خویش را

ازین صد چشمه پیمانی ز دل بیرون آید هردم | که محکم نیست ایمان محبت صبر کیش را

نه با من با کسی از اهل دل خود دوستی مکن | دلی در کار هست آخر سر زلف پریشان را

عذاب دوزخ آشامان را آتش خیزد | مگر در سینه آسوده کان اندازد این را

زهی عرفی مگو سنجان زیر قهر مرهم | که اینجا با نمک هم نیست لطفی سینه ریش را

چراغ خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورد در کنار مرا

براه عشق نکردم ز شوق بال و پری
که نی پیاده شمارند و نی سوار مرا

فغان ز شادی دون همتی که شادم
که هیچ کام نیارد با انتظار مرا

ز دام مردم اهل صید رشته شده
نشسته ام که نیسنی کند شکار مرا

ز بیم فتنه و شادی چو کودکان غم
غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا به بانگ عدم با جهان مکن عرفی
که پنهنی شناسد درین دیار مرا

ز بهر تشنه لبیم با شکر چکار مرا
دراز باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال
بقسمت کم و بیش ثمر چکار مرا

ره بهر کاوش دل اهل درد بس طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا

مرا فرو دهد ناله و نغم گوید
ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا

ز نار شربت کوثر منخشیدم آه
با آتش دل و داغ جگر چکار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شب غم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

منم که با قدم ذوق صحبت غم را
بصبح عید دهم وعده شام ماتم را

ز لاف صبر بسی بار دیدم طعنه زن
مروتی که ملامت بلات مرهم را

بلذت ابد از زخم او دلا مرده
که داد لی اثر انفعال مرهم را

هوای باغ محبت نعیبی لرم است
که هیچ سبزه ندیده ست بی نسیم

قبول عشق عنانم گرفت عرفی رو
بخلوتی که تصور نبود محرم را

ز نو نوشت و داد دل آرمیده را
غمنامهای شسته صد ره دریده را

شادم که در طپیدن خاصی کشیده ام
مژده ز نو وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق
کانجا تو تیا بود صلح دیده را

آورده ام نکف سر زلفی که بر دلم
شب کرده صبح عافیت نادیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

از زلال شبانه اثر برده ایم ما
ناموس گریهای سحر برده ایم ما

باد مراد گر نوزد دم بدم چه باک
کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود
لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما

سود متاع خود چه بود گر دیار عمر
مژگان خشک و دامن تر برده ایم ما

سرهای عافیت نشناسیم گو ازل / در گرمسیر عشق بسر برده ایم ما
خاری نرفت عرفی و گشتیم روبگج / بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

تاثیر کرده بیابست نگاه را / صد منت است بر دل عاشق گناه را
ای وی غم سیاه که از شرم گریه ام / بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تلخی نعیش او رساند ملال من / از ماتم گدا چه زیان عید شاه را
فردا الخلق تا بنمایم عطای دوست / ثابت کنم بخویش و عالم گناه را
هر که رهم فشاند بصحرای معرفت / با برق در معامله دیدم گیاه را
عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست / در دل نگاه دار سراسیمه آه را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا / ره بو اگند ز شکوه داغ دگر مرا
کو بوی گل بسوز دماغم که داده اند / از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم و پروردم شوق / آلوده می کنند بچراغ دگر مرا
عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند / هر دم کشش بنغمه زاغ دگر مرا

[illegible]

زان لب همه دشنام نو و ملتمس ما / صد شکر که زهر نشنید کس ما
زان کعبه روانیم که صد قافله درد / مستند ز آشوب صدای جرس ما
می نوش و مبیندیش درین کوچه که شبها / ساغر زده با محتسب آید عسس ما
در عرش نهیب ادبش باز ندارد / گاهی که شود نرم عنان فرس ما
نشسته بذوقی که صد آشوب قیامت / از شهد غمم او رماند مگس ما
عرفی طلب کام روا نیست وگرنه / دریای اثر موج زند از نفس ما

بگذار جلوه از ان تافت روی نیاز را / که جان ز شرم نماند در آستین ناز را
نظر بجان و دل آن زعفرور نگشاید / که سیر دیده نخرید متاع نیاز را
امید مغفرت این بس مرا که هم امروز / زمن کشید غمت انتقام فردا را
بحال ما آیی رون معجز چین / زکام خلق برم لذت تماشا را
لبت بخنده مرا می کشد چه بدبختم / که داده خوی اجل بخت من مسیحا را

نارما تم نوشته ای جان بلا فرسوده را / وه که از دل بر کشیدی آه درد آلوده را
آفتاب حسن او جایی که گردد پرده سوز / از تماشا مست سازد دیده نگشوده را

دستان عافیت را سودی نداد خنده | رونق خموشی فروش این قصه بیهوده را

چون وی عافیت ناید کسی حیف حیف | چهره بر آستان تا نزادی سوده را

ما نیندیشیم شیدا نیک بدوش اندام خفتیم | خرقه از دود آتش نهادیم دوده را

عشقم از شغل صنم با اهل دوزخ یار کرد | تا بداغ من نسوزد مرهم آسوده را

عرفی از آلودگی غم نیست بنشین با من | کار رحمت دوست دارد دامن آلوده را

همه جویند بهشت و من غمناک اینجا | که فزاید المی بر دل صد چاک اینجا

در مزاری که منم خفته چو با تیر مژگان | غم و اندوه فشانند بسر خاک اینجا

جانب صید کهی میکشدم شوق که | سر آهوی حرم لایق فتراک اینجا

کی در آن بادیه مانند قدم سوختگان | که ز پا شعله ستیزد و خس و خاشاک اینجا

ای بهشت از چمن و کوثر خود مست مشو | که بیا سوده کسی بیدل و غمناک اینجا

طلب خون شهیدان که کند از کوثر | تیغ کین گر کشد این غمزه بیباک اینجا

طرفه رسمی متعارف شده در شهر وصال | که شمارند هنر شیوه امساک اینجا

ساقیا دفن کن از بعد هلاکم جایی | که بود سایه کن بر سر من تاک اینجا

عرفی میکده می سوز بزمی که آمدم | زهر چشم است نجاست تر پاک اینجا

دلم در کعبه رو کرد و همت جوید از در طلب | که خواهد ماندنش از پی کعبه ها در طی رهها

تو افلاطون ولی اندیشه را چون در جرس مسکن | در آن وادی که جز حیرت ندارد حل مشکلها

بپا در شرط سعی معلم دل ببند اکنون | که از طغیان طوفان در نشیب ساحلها

بدل تخمی غمی میکارومی چون خوشه ها بیکی | که دهقان امل جمع آورد در کشت حاصلها

مثال کو نیست مانی صفت بردار از نقشی | جمال کعبه نتوان دید طی ناکرده منزلها

اگر با میر محمل رمزی از پیر مغان گویم | جرس بکشاید و ناقوس بربندد محملها

خرابات مغان است آنکه معماران ز آب و نقش | خوی پیشانی روح القدس ریزند بر گلها

خدا را خانقاه کهنه را صوفی بیندازند | که اوباشها برآرند و بیارایند محفلها

تماشا دوستی عرفی ولیکن وای بر جانت | اگر زر دار دارد پیش نظر توفیق حائلها

ای فوج عشق تاختنی بر سپاه ما | وی موج حسن ریختنی بر گیاه ما

سرگرمی آفتاب که از دست دنیها | ای سایه هما بگریز از کلاه ما

این رتبه دوده چه قیمت خوناشامی | گر دست گهر بار بود در کاه ما

افتاده‌ایم در بن چاهی که تا ابد | تحت الثری زبیم ز بیند بچاه ما

تن در لباس عصمت و دل در پلاس کفر | از غازه لاله گون شده روی سیاه ما

هان ای سحاب گریه فرو ریز گرم تر
باشد ز بام کعبه بروید گیاه ما

آن توتیا بچشم ملایک رسانده نیست
بس نیست تا حوالی لب دود آه ما

راه حسابگاه قیامت کجا برد
گرد غمت اگر ننشیند براه ما

عرفی همان بهست که هنگام بازیافت
مهری بلب نهد نفس عذرخواه ما

تا خیالت کرده مشغول هم آغوشی مرا
باز ننشیند فغان از ذوق خاموشی مرا

صید آن صیادم که نازش تا ابد
نیم بسمل دارد از تیغ فراموشی مرا

اضطراب شوق بیهوشی گذارست ارنه کرد
هر نگاهت مایه صد ساله بیهوشی مرا

حوض کوثر یارب از پس کاسه لب کن ترا
گر نصیبی هست فردا زان قدح نوشی مرا

در لحد عرفی کفن سازم سیاه از دود دل
تا باهل حشر بنماید سیه پوشی مرا

هرگز از آتش صورت نبود اندیشه ها
صد ره از غمزه شیرین طلبد تیشه ها

عشق می آید و شیران جهان می شکنند
کین سپاه عیست که آتش زده در بیشه ها

قوت بازوی عشق است که گر شد گو
از رگ و ریشه فردوس کشد ریشه ها

گوهر ذره خورشید بگوشوان نیست ما
به که در پرده حیرت بود اندیشه ها

نفع غم بیکسی از ما نپذیرد عرفی
فرصت باد که پا دکنی پیشه ما

بادا بشارت دل محنت شناس ما
کامد غمی که بند ز شهر حواس ما

ای خوشدلی بسوز که دست ملامتست
آرایش عنان دل بی هراس ما

ای عیش تلخ شو که ز جام قبول عشق
مست تبسمست لب التماس ما

از بهر عقل چوب کرمیان دین کو
آن شحنه که داشت ازین پیش پاس ما

از شهر دل بلند شد افغان که حیف حیف
این قصرهای عیش سلامت اساس ما

ای دل بریز باده عشرت که میشود
لبریز گرده از می اندوه کاس ما

ای جان بسوز جامه راحت که میکنند
از شعله تار و پود حریری لباس ما

عرفی ستم پذیریها ببین که در ازل
سر رفت بر زبان ملامت سپاس ما

چرا آورم بدل و جان درسرایی را
که آورم بدرون وی آشنایی را

بجان و دل همه صرف راه غیر کنم
بحیرتم که چه پر زنم نشان پایی را

برون کنم غم و بزم از طرب کنم لبریز
که میل نیست به بیگانه آشنایی را

عنان و همعنان غم شما ورای ست دو
که نیست حوصله کوه غم صبایی را

به کریست مبسم کنم لبش وانگه / درون غنچه جگر آلوده ماجرایی را
چه آرزوست که عرفی بپا کند یارب / روا کنند به تحصیل این دعایی را

گر بود با دل سپر شوند گیسوی ترا / از چه می پوشد ز چشم هر کس روی ترا
میده هر طور تو ای بدخو گواهی کو مشش / جامه پرخون به خنجر گشته خوی ترا
خاطرم از پرسش روز جزا هم جمع نیست / بس که می بینند مردم در میان روی ترا
از تظلم بس که کردم دادخواهان ترا داد لب / رشک صحرای قیامت ساختم کوی ترا
وقت مردن چون عرفی گر رفتی در کنار / کاش مشغول طپیدن و می بوسیدن زانوی ترا

از حیات امید دارم بر عکس این دره را / شربت دیدار بخش این جان لب آورده را
چون بحو رنگ خو کرفتم لطف کم کن گر کشی / لذت از شهد وفا زهر ستم پرورده را
باز چشم خود فشان کرد ارنگاه گرم / چون تسلی سازم این شیوه های آورده را
گر بگویم لذت زخمی که بر جانم زدی / خون بجوش آید ز غیرت صید بسمل کرده را
وه چه رحمت این بهل عرفی که ریزم خون خود / زندگانی هیچ باشد زهر حسرت خورده را

بانگی مغبچه می نوش به باز ایمان را / تا بکی پیش روی غیبت شیادان را
این هزار است که صد جوی تو در اش نیست / که تو امروز بر آن طرح کنی ایوان را
جمله در کشتی نوح اند و حریفان در خواب / ورنه هرگز ننشاند قضا طوفان را
بحث با رد و قبول بت ترسا بچه است / ورنه از کفر زبونی نبود ایمان را
چون اثر در کند عشق که اعجاز مسیح / مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

چنین دریچه گشاد آمده عرفی در پیش / که بجز مرده رخا لطف نخرد قرار آرا

[illegible]

[illegible]

از آن در زیر ایوان شه این منزل بنا کردم / که باشد بر سر من سایه ایوان شه اینجا
زمین و آسمان گر دشمنم باشند چه غم دارم / که دارد دفع شاهم از حوادث در پناه اینجا
اگر یکباره اینجا سایه شه بر سرم افتد / عجب دارم که افتد پرتو خورشید و ماه اینجا
چه باشد جان به پاش گوهر اخلاص بریزم / کسی خواهم به پا ره مژده کاید سپاه اینجا
چو گرد مقدم شه زیب دامانم شود دانم / که دامان زار سد صد ناز بر طرف کلاه اینجا
نه یا این عمارت را پسند شاه تا خواهم / بتقریب صله آزادی اهل گناه اینجا
کجا باغ ارم را لطف این منزل شود حاصل / که میرویند ز فیض لطف شه گلهای اینجا
خدا لای مصور صورت شه را رقم فرما / که هر که در حرم باشد بسازم سجده گاه اینجا

پای ای خانم ظلمت سرشت اینجا مصفا شو
که باید صیقلی آیینه بر دل سایه اینجا

تماشا کر نقد رحسن منظر کنی عرفی
نگاه از جانب فردوس وا دزدید کاینجا

[illegible]

کی بین شوق از وصال شمع گردد کامران
بال اگر از شعله آتش بود پروانه را

ناله کردم زجورش گفت جایی کاشنا
رنجه گردد چون بیازارد کسی بیگانه را

از بساط عشق یار از ازل برچیده ام
آن نگاه حسرت و این گریه مستانه را

باز در بزمی قدح گیرم طلب کا بجا دم
ساقی از حسرت لبالب میکند پیمانه را

عشق را شرمنده کرده سینهٔ آتش نسا
شعله کوشش ای دل بهل بازیچه پروانه را

پارهٔ دل میخورم عرفی تو قربانگاه عشق
مرغ آتشخوار حیف اگر نخواهد دانه را

[illegible]

چون دل مرده منشین ای که نقد عیش داری
درمیخانه زن کانجا فروشند آب حیوان را

تماشا خلق را یارب جحیم انقطاع من گردان
مپیچ اعمال زشت من که طاقت نیست آنرا

تو این غمزه چون آمی بصید اندهحسن شاه
که در دل ناوک شاهین خلد کبک خرامان را

تمام عشق گر او را دل زخلیل آتش گلستان کرد
کنون دریای آتش میکند برمن گلستان را

خوشم با ناکسیهای خود ای عرفی که تا ممکن
پریشان از پشیمانی نکردم آستینها را

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را
غافل که مست می شکند زود شیشه را

ای مدعی بکوش که محکم گرفته است
عشق همیشه دامن چون همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن
تا حسن چون بسنگ فرو برده ریشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل
در کار نقش سنگ کند زخم تیشه را

عرفی بهین فسردگی گشت با همه
امشب که در بغل بنهادیم شیشه را

گفتم انکه در شب در خواب کردم پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون
کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را

برآید جان ز تن وان زلف میپیچد چو مرغی
که از دام شود آزاد جوید آشیانش را

ز غیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان من
همانا دست امید کسی دارد عنانش را

ز رشک آن قدم هرگز بروی آستان ننهم
که تا که شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت عمری چه باغ عرفی طلبکارش
بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

خرد را جلوه آب ده سرو چمن طراز را
آب رو هوا زیاده کن تا غنچه نیاز را

صورت حال چون سود بر تو عیان که میبرد
ناز تو جنبش از قلم چهره کشای راز را

آه که طفل حباب زد و انکه نگاه داشتی … چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود … رخصت جلوه بده حجله نشین راز را

ای گشوده چشم و جان در طلب حقیقی … طرف نقاب برفکن پردهٔ کی مجاز را

شربت ناز اگر نه تلخ بکام لبسران … عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا … تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

آنکه میخواهد که غم آتش زند در خانه‌ام … کو بعشرت خانه از بهر شگون آرد مرا

ای می طامات خوش لا یعقلم مطرب کجاست … تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا بمانم شرمسار … تا که از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا

میرود اندیشه‌ام در کعبه از دیر مغان … میرود باری نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار … من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را … چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

نوبت بسر آمد بگوئید که دوران … آرایشی از نو بکند مسند جم را

در بخت و دل و عشق تصرف نتوان کرد … در خون کشد این مسئله برهان و حکم را

الماس بود طعنه بشنو از جگر ما … بیهوده منه زهراب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندیم … بر غوطه که در زهر دهیم باغ ارم را

ما سجده بر سایهٔ دیوار کنشتیم … از بی ادبان پرس حرمگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو … زنهار برافشان و مرنجان دل غم را

نی مهر دوست منم نی کین دشمن را … یک طور دوست دارم بی مهر و مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم … از من دعا بگوئید یاران شادمان را

مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقش … پر میدهد مرکب سر میدهد عنان را

بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل غنیمت … بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

گفتم بگوش توفیق کای دشمن مروت … تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گفتا مروت افتد گر با در آمیزش … تا آنکه جوید از غیر در خود بیابد آنرا

آوارگیست رهبر در وادی محبت … طوفان معلم بود دریای بیکران را

عرفی بهشتی از خلد آمد که باز گردد … غافل که تازه پرواز کم سازد آشیان را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا … مرحمت باید باشد خوی محبوب مرا

تا بجا آمن کند اندیشه‌های باطلش / پیش او در آتش اندازید مکتوب مرا
در حجاب افتاده زین غمخانه می‌آید برون / دشمنی با خویش تا کی جان محجوب مرا
گفتگوهای دل شوریده‌ام باطل مدان / بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا
گریه در دوستیت کار از تهمتی باعث است / ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا
حسن ناز و عشوه خواهد مردمی شرم و ادب / حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا
ناصبوری گر کند عرفی ز غم پیشش مکن / ناصبوری شرط اسلامست ایوب مرا

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا / می در پیاله زهد فروشد کسی چرا
مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق / همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
سررشته معامله در دست قسمت است / با دشمنان بمهر نکوشد کسی چرا
صد دشمنم بخون گل تشنه و ستم هم / این بهار باده ننوشد کسی چرا
چون دم بدم عنایت توفیق ممکن است / در تنگنای رنج نکوشد کسی چرا
هم دوستیت عرفی و هم رنج دشمنی / عیب ضنیم و دوست نپوشد کسی چرا

چراغ عشق گلخن شود دلیل مرا / بگشت گلشن خود سپرد خلیل مرا
روای کس نکنیاں سپاس محتاجم / که منفعل نکند بال جبرئیل مرا
چگونه باور من آید ز اهل چنین وفا / که گرد چنین تو ملزم بصد دلیل مرا
علاج تشنگیم خون دل کند ورنه / ز روی لب گذرد بحر سلسبیل مرا
فغان ز جلوه حسنت که با سخاوت عشق / بر افشاندن جان میکند بخیل مرا
دلم ز جوی خسیسان الم کشد ورنه / نمیکند چشم مردم اصیل مرا
کجاست عرفی مجنون که تازیانه او / ز کوی عقل بر آرد هزار میل مرا

می کش و مست شیوه کن نرگس می‌پرست را / میکده کرشمه کن گوشه چشم مست را
آمد فوج تازه حمله تنها دست آرزو / خیز و شراب دشنه ده غمزه تیر دست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت / در شکنی بگوش دل زمزمه الست را
زلف شکن فروش را بر دل من مساغ گشت / یاد ز مانه ده قاعده شکست را
گرم زیارت حرم گشته بخودی ولی / با صنم است بر زبان عرفی می‌پرست را

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستانه را / آخر سفارشش کن سیدرد پاسبان را
تا کی فروشم آخر بی سود گوهر مهر / هر چند گفته باشم من دوستم زیان را

من بلبل بهشتم اما درین گلستان | در روز بد نهادم منقار آشیانرا
پروای گلشنم نیست اما بوسم گل | آب و هوای گلشن آتش کند غذا را
بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل غنیمت | بیدار ساز گوشت در خواب کن رها را
عشقم نه بست و افکند در پیش درد و محنت | سلطان شکار لاغر بخشد ملازما را
عرفی نکرده صیدی در دشت معرفت لیک | ننشانده پر ناوک بر سینه زه کمانرا

دل جو بغم شاد زیست مهر و وفا رو طلب | غم جو گوارا شد برگ و نوا رو طلب
باید عاشق درد از در یزدان مجو | یا بطلب گر خوشی ک دعا رو طلب
چون وش عهد کرده فلک از ازل | تشنه رسی چون بخضر زهر فنا رو طلب
آنکه کشد یک شراب زو طلب درد و صاف | وانکه خورد نوش و زهر در دو دوا رو طلب
از چه روی نزد شیخ جانب عرفی شتاب | مطلب اگر های و هوست حرم ما رو طلب

صد قول یک زمزمه طی میکنیم امشب | مستی باندازهٔ می میکنیم امشب
مجنون ترا قبله جانب زد عا برد | هنگام دعا روی بحی میکنیم امشب
آن خنده که دی در ساغر جم داشت محو شد | بر جام جم مجلس کی میکنیم امشب

کمشو دری گفت و شنودم مبالغ | این داوری تند با دف و نی میکنیم امشب
همت نیست عیبت که از دست مغان | این زمزمه با حاتم طی میکنیم امشب
تا کی طلب از وادی راحت کندم دور | این نافه درین مرحله پی میکنیم امشب
عرفی لب من درد با دعا نگشود امشب | این ناله بفرموده می میکنیم امشب

در میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست | رنگ از غمزه هر سو فوج ایمانی شکست
ملک حسن از شیوه خالی گرد تا چشم خراب | کافر چشمانی بهم زد تا مسلمانی شکست
شکر طالع میکنم با آنکه در پایم فکند | زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست
گر سلیمانست و گر موری که در سعی کند بس | هر که دست از آبروی شست لب نانی شکست
قابل رنج محبت کس نباید در وجود | رنگ روی خویش را هر کس بدستانی شکست
تا دلی عرفی شکست آشوب در عالم فتاد | این موری بود پنداری سلیمانی شکست

[illegible]
[illegible]

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست | هیچ علمی که فراموشی از آن بهتر نیست
اینک اصحاب جم حاضر و انواع صلاح | کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست
گر جفا از منفعلان چند وفا می بینم | آن وفا کو که جفا کوشی از آن بهتر نیست

نیست هشیاری آسوده‌دلان قابل راز
انقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی به چه رو چشم مگو
هر لب به پیش که تو می‌پوشی ازان بهتر نیست

ما تشنه‌لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست
درویش جهانیم و هما در قفس ماست

آن زمزمه‌پرستی که بود در شکرستان
یک ناله ز خاییدن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشای تو مردن
در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست

مرغان اجابت همه پابند و کبابند
در باغ دعایی که نشیمن قفس ماست

جنازهٔ ما تا به ره کعبه روان شد
رقصان حرم از دو وصدای جرس ماست

عرفی کس ما هر که شود حیله فروشست
در بیکسی آویز که بی‌گفت کس ماست

مستیم و بدخوییم و همصحبت ما نیست
فتنه‌انگیز بود انس و نه محتاج است

همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل
ندهد ساغر هشیار چو محتاج است

قول ارباب خرد دستکش صد غرض است
هیچ افسانه چنان نیست که افسانهٔ مست

ابله دوست و خرد دشمن و هشیار نیست
مصلحت‌دان طلبی رو سوی دیوانهٔ مست

شور عالم همه جمعیت دران کس سوخت
مجمع فتنه و آشوب بود خانه است

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض به صحبت دیوانه است

دریا فراخ و کشتی ما بی‌معلم است
وین درد ازان زیاده که پا [illegible] است

اما که لاف مرتبهٔ قرب میزنند
پهلو تهی کنند ز امکان که محرم است

گر صد دلیل نقل ز فیض خرد کند
ما دشمنیم با خرد و اندیشه حاکم است

هر نکته که هست به وجهی توان شناخت
تاوان جهل بخردان بر معلم است

باز خود ز کبر تکیه به همت زدیم لیک
درویش را معامله با جود منعم است

هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است

آتش لاله دل صد ورق است
هر ورق با دیدهٔ صد طبق است

عشق میخواهم و میگریم زار
طفل نادانم و اول سبق است

حرف مقصود نمی‌ریزد زود
خانهٔ طالع ما تنگ شق است

گل غم را آتش من میجوشد
شیشهٔ دل ز نشی پر عرق است

از کتابی که منش خاتمه‌ام
لوح محفوظ چنینش ورق است

عرفی از عیب نگو گفتیم مرنج | هرچه در حق تو گویند حقست

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست | تا ریشه در آبست امید ثمری هست
هرچند رسد آیت یأس از در و دیوار | بر بام و در دوست پریشان نظری هست
هرگز نزدم دست بکشتی بسر صدق | از بستن زنار مغانم خطری هست
منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق | این نشئه مرا گر نبود یادگری هست
آن گل که پریشان شود از نالهٔ بلبل | در دامنش آویز که باد سحری هست
هرگز قدمی غم ز دلم نبود دست | شاد است که او را سر و برگ سفری هست
ما گفت خموشی تو راز دل عرفی | دانست که از ناصیه غمازتری هست

نگفتن و نشنودن زبان و گوش منست | هزار نغمه گره در لب خموش منست
می که میرود امروز در گلوی دونان | کمینه جرعهٔ تهٔ شیشهای دوش منست
بمحفلی که اسیران کشند خون جگر | سرود انجمن افغان نوش نوش منست
ندای صور که گویند مرده زنده کند | حکایتیست وگر نیست هم خروش منست
ز سوز آتش دوزخ حکایتی گفتند | دلم بناله درآمد که نیم جوش منست
تمام گفت و شنید غم توام برخیز | بیار باده که وقت سماع خوش منست
نهم جنازهٔ عرفی بدوش و فخر کنم | که ساق عرش محبت بروی دوش منست

نوشیم شربتی که شکرها در وی گمست | داریم غزلی که سفرها در وی گمست
صد روشنیست در تن تیره روزیم | فیروز شام من که سحرها در وی گمست
در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست | این نخل خشک بین که ثمرها در وی گمست
طالع ببین که بر اثر ناکس میرود | این نالهٔ حزین که اثرها در وی گمست
خیز ای شمال بخت که زورق و رم | زین موج خیز فتنه که سرها در وی گمست
کی رو دهد ارت هر که نهد داغ بر جگر | داغیست داغ ما که جگرها در وی گمست
عرفی بعیب دوستی از شهره عجم | عیبیست دوستی که هنرها در وی گمست

مژدگانی که جنون را بسرم کاری هست | در و را با دل سودازده بازاری هست
قفل الماس بیارید که زخم دل ما | سر بر گشته دهن بهر گفتاری هست
اینقدر سنگدلی نیست گمانم بکسی | گر از راه تو در پای اجل خاری هست
ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف | امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

محرم خلوت عاشق چراغیست شمع / آفتاب ار رسد سایه دیواری هیچست
دلم آن کافر عامیست که در گوشه دیر / پیر گردید و ندانست که زناری هست

مرا که شیشه دل در زیارت سنگست / کجا دماغ می ناب و نغمه چنگست
فغان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی / بهانه نحو و آغاز کرده در جنگست
مرا که شغل هم آغوشی است با زنار / اگر بسبحه دهم دست دوستی ننگست
بپای کعبه نما این شود در پا بنشین / گزینم کام جدایی هزار فرسنگست
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور / لباس کعبه بدوشم مده که ننگست
بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کرد / بآشتی مرو اکنون که صلح هم جنگست

مرو بباده گردی که رزق رسیده است / برهنگی مطلب کان لباس رعنائیست
زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم / کنایت از ادب آموزی تقاضاییست
دماغ یوسف اگر بر کشند کف مزن / ازین شراب که در ساغر تماشاییست
نقاب میکشایی ای دل تمام حوصله شو / که باز وقت شراب کرشمه پیماییست
چنین که بردم شمشیر و دشنه مغیلم / حسود را رسد ار گویدم که هرجاییست

شهید عاطفت آنکه شمام کز بهر / تمام نقش طرازی مشهد آیتست
بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق / خیال بی ادبی و نگاه رسوائیست
کو کمینت که کارت ز من عرفی / کاین حدیث گرانمایه لاف یکتاییست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت / آب حیوان بین که از دریای آتش جو گذشت
تا دلی آوردم وین قصها برداشتم / از گرانباری چها بر خاطر گردون گذشت
با من گریبان چه داری وگه تاز دیگر / هر قدم میباید از صد دجله جیحون گذشت
در درون باغ عشرت عمر ما بلبل گذشت / عمر دیگر از رپش نی هم از بیرون گذشت
کاروان عمر ما کش نوش دارو باز نو / دایم از سیلاب وزیر و جویبار خون گذشت
نقش پا بنما بدیت گر زانکه پی گم میکنی / گر گذا هین کوچه عرفی آمد و مجنون گذشت

کوی عشقست این که مرغ سدره آنجا پر گذاشت / خوشدلی آمد که تاج غم ربایه سر گذاشت
عقل و دل را در طریق عشق بیهشی ولی / تر نمی کرد در اول قدم ره بر گذاشت
آمد از شهر ازل با عالمی هوش خرد و / چون فا دل در عنان تو باوش اگر گذاشت
و لکشای خویش را سنجیده باد بستگی / زان کلید آنجا شکست و قفلها بر در گذاشت

راحت آمد تا گشاید قفل نه دانم / از کلید و دست خود نگسست خاکستر گذاشت
آشیان مرغ دلم را سینه صد بال و پر / در گلستانی که جبریل امین شهپر گذاشت

هر خنده در دریچه گشاینده غمیست / هر اشک آتش تاب ده قفل ماتمیست
دل زنده ساز قدر مسیح و مرانج / غافل مباش آن نفس بود و آن دمیست
حیفست حیف بس مکن انگاوش دلم / هر ناله را خراشی و هر گریه را نمیست
با غیبت گریه در جگر تشنه ام گزن / صد لاله زار سوخته در زیر شبنمیست
هر کس که دید عرفی او شیوه های وهوی / غافل ز زیر پرده کمانش که آدمیست

سینه تر طلبت آن مژه تیز کجاست / تشنه خفته ام آن جعد بلا خیز کجاست
چون ملک در لحد از بهر سوالم گرد / گویم اول که بگو ساغر لب ریز کجاست
شکوه با خوش تا بر ساختم لیک مرا / جرأت این کلمه آشتی انگیز کجاست
غیرت از بهر چه فرهاد برد چون هرگز / غم ملامت که عشرتکده پرویز کجاست
استخوانم دهد آواز که اینجا بخ / گر بپرسی هدف ناوک خونریز کجاست

دو گاز دوختن این چاک گریبان رفتست / این شکافیست که تا دامن ایمان رفتست
بحوالی تن از شرم نیاید فردا / جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست
لذتی یافته کام دلم از ناوک او / گر گلوی هوسم چاشنی جان رفتست
رفت آن آفت دین از بزم ای هوش بیا / تا ببینی که چها بر سر ایمان رفتست
همت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی / ورنه صد بار بسر چشمه حیوان رفتست

کسی که دیده بحسن تو آشنا کردست / هزار گنج گهر صرف توتیا کردست
اگر چه تشنه لطفم مساز عشوه ورم / که هر چه با مس من کرده کیمیا کردست
بهیچ آفت جانی که هر که دیده ترا / نه از برای تو از بهر خود دعا کردست
کسی که روی از قبله گشت در دم مرگ / بدان که در ره دل روی بر قفا کردست
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش / که شیخ صومعه با نفس خود جدا کردست
جو دل شناخت سر رشته معلمش / که مبدم طلب آورده و رها کردست
گرفت نخوت جعد افکند بدر روشی / غمین مشو که ستم سایه هما کردست
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید / بگوی سرمه فروشان مرا گدا کردست
کسی که بهر جفای تو کرده خو بستم / برو بسوز که بر خویشتن خطا کردست

دلیل جوهر عرفی همین قصیده بس است | که اختراع سخنهای آشنا کرده است

هر کاو که از مهر نگین میل تو پیوست | اول نمک سینه ما پاش که ریش است
زندان ز تو آمیزش آن گره عادت | در کش نمک صحبت بیگانه و خویش است
معشوق در آغوش مرا آینه در کف | از بس که دلم شیفته صحبت خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان لیکن | مرهم نه که معشوق نهد دشمن ریش است
با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی | دایم قدمی چند ازین قافله پیش است

زبان نکته فرو ماند و راز من باقیست | فصاحت سحر آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت | هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
نماند قاعده مهر کوهکن بجهان | ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند | که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های جفایت دگر لبم برسید | هنوز رنگ ادب بر لب سخن باقیست
مگو که هیچ تعلق نبود عرفی را | تعلقی که نبود هیچ جز بنیش باقیست

گر نوش وفا قحط شود نیش کفافست | آن روز که مرهم نبود ریش کفافست
بی بسته جیب سامان جهان خرج نکند | هرگاه ستم گر نکند خویش کفافست
آنرا که در گنج و سعادت نگشایند | تشویش نشانهای کم و بیش کفافست
در منخله عشق سر انگشت فرو بر | گر شهد میسر نشود نیش کفافست
عرفی به تجربه زین بس بنشیند | محنت زده را واقعه خویش کفافست

دلم ز زخم تو جان داد و بی طپیدن نیست | که کشته تو نصیبش ز آرمیدن نیست
گذشت و سوختم از انتظار و باز بدید | درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست
ز جور تا نزنم دامن کسان هرگز | ستیزه کار مرا ذوق لب گزیدن نیست
ز باغ وصل چه حاصل مرا همان گیرم | که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست
دلم کباب شد از غصه عمر عرفی | مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست | مردم ز غیرت این سخن محرمانه چیست
نازم به تو بیش ستم او که هیچگاه | آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه ات مراد اسیران نمیدهد | حور و ملک شهید درین آستانه چیست

طوف حرم کعبهٔ دل فیض رسیده
ای زایر حرم غرض از طوف حاجت چیست

نالم چنان بدرد که خون چکد ولی
دل گو ندیدم چه نغمی است این ای چیست

من مست غوطه در ته دریای آتشم
آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار شیوه نیست
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

نشاء مخموریم بمستی مجنون نکهتیست
صد شرابم هست در ساغر که از نهان نکهتست

از فسون عافیت بر سیفروزم روی درد
در مزاج من بخار دوزخ و افسون نکهتست

ربسر فرهاد گر جام محبت نچود ست
سایهٔ شیرین و زخم تیشه و گلگون نکهتست

هر جفایی کز تو آید مسکین دوران
سوزم از غیرت که آیین تو و گردون نکهتست

داغ بر هم پس که پوستم نشان از دل
پیش ازین صد داغ بر دل داشتم اکنون نکهتست

گر مزاج آب و آتش را یکی داند چه عیب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون نکهتست

من بلبل آن گل که کلاهش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم بگلو ریز که بیمار محبت
آشوب نشان تب و تابش همه خونست

از صیحهٔ مجنون گشته مپرس که صیاد
آرایش فتراک و رکابش همه خونست

دیوانهٔ عشقیم که این شاهد مست
حسنش همه زخمست و نقابش همه خونست

گو تر لب خشک و جگر تشنه که سید
در بادیه‌یی که آتش همه خونست

آتش چه و سرچشمه که است مپرسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل بازپرسی که دل ما
مستیست که در جام جوابش همه خونست

حسنش نیازمند تماشا ز ناز نیست
اما ز ذوق جلوهٔ خود بی نیاز نیست

آرایش وجود قبول حوادث است
زان شو که در کمین که در فتنه باز نیست

همیان سعی بکس اگر کار مشکل است
رهرو ملول اگر نشود ره دراز نیست

دلبیم دلم ز نعمت نایافت بهشت
این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لطفیست خوشدلی که ز نعمت میسر است
اندوه معنی که بلفظش نیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فروشی است
هر جا رعونتی نبود احتراز نیست

نازنده جهان از تو بآرایش آفت
ای افت آسایش و آسایش آفت

باید همه آفت شد اگر آفت عشقی
راضی نشود عشق بالایش آفت

چندانکه دلم آفت عشق طلبید نیست
در حوصلهٔ عشق گنجایش آفت

آراستی از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دل آرای تو آرایش آفت

شبم بگفتن و روزم به ژاژخایی رفت
غرض که مدت عمرم به هرزه‌پویی رفت

زمانه راندی و دانم ولی نیابم باز
که این معامله با طبع روستایی رفت

هزار خنده بدام و هزار ساده دلی
تمام عمر به اندیشهٔ رهایی رفت

بیافت عشق و رشح چراغ در ظلمات
اگرچه عقل بدنبال روشنایی رفت

سفر بهمچو بیگانه اندر در دوست
غرور بود که نامش به آشنایی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عشق نگفت
بر آستان برهمن به چهره سایی رفت

من نگویم که درین شهر ستمکاری هست
همه دانند که ما را به تو بازاری هست

حد من نیست که گر دم ارنی گویم لی
دوست داند که مرا وقت گرفتاری هست

گو ادب چشم من و بار مپیچان ز دوست
این کمالیست که شایستهٔ دیداری هست

نه باندازهٔ بازوست کمندم هیهات
ورنه با گوشهٔ بامیم سر و کاری هست

سایهٔ کعبه کجا دولت دیدار کجا
اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست

مردم کار که عشق نه هنرمند نه
همچون کرشمه فند دگر کاری هست

دل عرفی یکی قطرهٔ خون غوطه داد
از ستم سیر مشو گر دگر آزاریست

ممنون ترکتازی گردون دل منست
آماده هزار شبیخون دل منست

هرگز نیایدش بغلط محملی بسر
بیهوده گرد وادی مجنون دل منست

صد لاله زار داغ شگفت در دلم
برگ گلی ز صد چمن افزون دل منست

هر دل ترانه کرده به آهنگی آشنا
درماندهٔ فسانه و افسون دل منست

در دور صبر سینهٔ عرفیست جام زهر
در بزم شوق دیدهٔ پرخون دل منست

دلم به قبلهٔ اسلام مایل افتاده است
صنم ز آتش من از کفر غافل افتاده است

مرا معامله با کوچه ایست با مرهم
که صبح پیک ز رحم بسمل افتاده است

بدیر میرود ای کعبه جوهرت فریاد
که مست خوابی و آتش به محمل افتاده است

ز طوف کعبه مبادا که مانع آمده‌ایم
مدد کنید که جنازه در گل افتاده است

بس از فریب عمارت که لاشه‌ام ورنه
هزار گنج به ویرانهٔ دل افتاده است

ز بار درد شکیبایی ام شهید
که در محیط محبت به ساحل افتاده است

چگونه گریه نجوشد که چشم نم
هزار پایه گداتر ز سایل افتاده است

فغان ز گرمی خون حلال کشتهٔ عشق — که تیغ عربده از دست قاتل افتاده است

ز بحر جود کریمی که تشنهٔ طلب است — به آفتاب قیامت مقابل افتاده است

ز آستان محبت شهید شو عرفی — برهمنی به در کعبه بسمل افتاده است

لطفت که عتاب بشکست — دل را تب اضطراب بشکست

بدمست من آستین برافشاند — پیمانهٔ آفتاب بشکست

این ناله که در جگر شکستم — سیخیست که در کباب بشکست

پیغام وصال در دماغم — صد شیشهٔ پر گلاب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار — از غایت اضطراب بشکست

زلفت به جهان فکند آشوب — در دیدهٔ فتنه خواب بشکست

گفتی که دلت شکسته کیست — در زیر لبم جواب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار — در پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعست — کاین شعلهٔ دل نام دگر مست متاعست

در معرکهٔ عشق نبودست که در بزم — هر کس که به صد رنگ شهیدست متاعست

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چیند — بی آبی ایام مکیدست و قناعت

سیماب بود قفل در گوش تو ورنه — صد نغمهٔ مستانه طلبکار سماعست

گوش شنواجوی که در بزم تأمل — بربستن لب موجب صد گونه صداعست

تا عشق به بازار دلم شعله فروش است — برچیده دکان دوزخ و دلال متاعست

عرفی نکی از جیب برآور سر هستی — این محمل عمرست که بر دوش وداعست

کوی عشقست این که در هر گام صد عاقل کم است — تا قیامت جان و ناموس اسیر دل کم است

وه چه رهست این که در صد سال یک منزل رفت — اینکه در هر نیم گامش طی صد منزل کم است

تحفهٔ جان دادنم منکر که در روز جزا — نمک قلم در هجوم لذت قاتل کم است

یار در دل هست اگر دل نیست ما حسن مباش — کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل کم است

اینکه میگویند درها بگشاید دو رحمت — تا در دل می‌شنوم اما کلید دل کم است

در هجوم چاره اندیشی عرفی کشته‌ام — عقل رهبر هم درین اندیشه باطل کم است

گل از چمن تازه روی باغ است او — گلدستهٔ فریب بدست نگاه او

بایم و گشت باغ محبت که سر بسر — زهر آب داده نیش ملامت از گیاه او

مرغان قدس که در سرش خوش نشسته‌اند — این شاخ طوبی است ز طرف کلاه اوست
یوسف که مست پرس عصمتش درست — آنجا که حجله‌گاه زلیخاست جایگاه اوست
آن مردمی که شاد و بزرگ تعلق است — بت ننگ راه و شکستی سنگ راه اوست
در سینه بی اجازت او پیش از این نشانش — ای جان ادب خوش است این جلوه‌گاه اوست

گفتم کرشمات دل عرفی بخود کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت — غم بر روغن تلخی به چراغ دل ما ریخت
ساقی چو می عشق تو در کرد به ساغر — هر صاف که آمد به ایاغ دل ما ریخت
هر گرد ملالی که بر افشاند ز دلها — عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت
فریاد که هر دل که به دیوار غم او — بر کوفت سری خون ز دماغ دل ما ریخت
آبی که بنوشید خضر از ره که ز مژگان — در بادیه عشق به سراغ دل ما ریخت
این گریه که برگشت به دل از ره دیده — صد دانه الماس به داغ دل ما ریخت

عرفی چکد از تیغ دنباله هر دل
این برگ ز گلدسته باغ دل ما ریخت

چشمم نهالیست که خورشید بر اوست — طوبی حسن بیا چمنی کین شجر اوست

مرغی که حرم با شرف از نسبت او بود — جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست
کز زهر فشاند مگس گر زند آتش — زین گونه بسی تعبیه‌ها در جگر اوست
نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع — پروانه که امید فنا راهبر اوست
غم همره جان رفت و نرفتیم به منعش — با وی ز ازل آمده و هم سفر اوست
عشق از طلب صحبت رضوان آزاد بود — زهد است که دست هوسش در کمر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان خیزد — صد قافله در بادیه برابر اوست

از طعن کسی آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نمک بر جگر اوست

عشق گو تا نو کنم یاد ز دنیای درست — از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست
با وجود آنکه عشق آورد صد دار روی تیغ — بهر درمان نشد اسباب رهایی درست
تا نخوردم صد شکاف از کف گریبانم نبست — وای اگر بودی به دست غم گریبانی درست
غم ندارم گر بود سامان عیشم ناتمام — عیب باشد سفره درویش را نانی درست
صید عشق از خام باشد همچو آتش است — نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست
کشت کفر آلوده ایمان بس ز طعن قدسیان — هر که در ایام غفلت داشت ایمانی درست
با همه تنگی خندند زاغان چمن — عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

چند عرفی بنده فرمان خود باشد کسی	بندگی را سر کنیم نسبت سلطانی درست
امید صلح از آن یار شکیب آشوبست	که دشمن آشتی آمیز و دوست محجوبست
همین عطیه بحال خوشدلم دارد	که هر چه رفت بعنوان خیر محسوبست
تهی بساطی این عهد بین که پیش تو	زمانه نازکش و آفتاب محجوبست
نسیم پیرهنش هوش سپرد و رنی	برو دلیل که کنعان دو کام یعقوبست
خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست	زبان بگیر قلم اینجا نه جای مکتوبست

بدل ز دشمن جانم چه عیشهاست که نیست	نکرده جا بجنبش تنگ صد صفا که نیست
مرا ز چشم تو هر عشوه که باید هست	همین نهفته نگهای آشنایت که نیست
ز نقشهای جمال تو هر که بود رسید	کنون رسیده ز جنت همین خیال که نیست
دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد	بنای نالش غم تکیه اش بنیست که نیست
نهاده مرهم لطفی بدل که در دو جهان	بغیرت از دل حاکم همین وفا که نیست
پس از هلاک درآمد بسینه یار و نگفت	که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

جنگ آتش آشتی آمیز را آتش است	خوش سرد کاری از آن موج هوا ما را آتش است
آب حیوان میکنیم در جام آتش سحرم	باده با شاهد می نابست و صهبا آتش است
باده خواهی باش تا از خم برون آیم که من	آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است
با که گویم سر این معنی که نور حسن دوست	با دماغ من گل و با چشم موسی آتش است
هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق	روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است
دوست را محکوم کس دیدن نه دشنام برتر	ورنه در جان زلیخا شرم سودا آتش است
حسن جنسی نیست کاز سیم و زر یابد بها	خانمان کاروانی را ز کیها آتش است

عرفی از اندیشه بیهوده با ما چاره چیست
سرنوشت ما بهشت جاودان آتش است

بیدلی گو تا ز و پرسیم دل آواره چیست	از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خاره چیست
عهد پیش خاطرم شد عشق گو تا بنگرد	بیوفاییهای بخت و شوخی ستاره چیست
چاره آخر ضرورت از پی تسکین درد	من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست
بس که خو کردم به پند و فی مدام در جهان	جلوه روی نکو هرجه و نظاره چیست
آنکه بیند روز راکت نام مرهم از لبش	کی شناسد کز زخم غمزه خونخواره چیست
آنکه چون آستینها را بر آبر میکشند	خون بماند ذوق چاک سینه صدپاره حسرت

عرفی انهمه پا که بکوی عشق می بارد تو
زود خواهی گفت کاین بیهوده راه حسرت است

دو عالم سوختن بر یک عشق است
شهادت ابتدای جنگ عشق است

کی ز پژمرده گردد غنچه شوق
که گیر آب عشق و رنگ عشق است

مرا گر دل بلا گزد بهر چیزه
دلیل شوخی نیرنگ عشق است

دماغ آشفته داریم و دل آرام
که سر تا پای جنگ و صلح عشق است

بکس را رغبت پروانگی سوخت
وگرنه قتل عرفی ننگ عشق است

گرد محنت بطوف مرگ ماست
زهر غم تشنه لب دل ماست

برق آتش فروز جوهر گل
دود اندیشهای باطل ماست

در مبند دیر بر رخ رضوان
که ز عهد الست سایل ماست

هرچه روید ز کشت زار ملال
ریشه آن دو دیده در گل ماست

تا قیامت غبار ناکامی
پرده باف دریچه دل ماست

نقش دیباچه سیه روزی
شکل آیینه مقابل ماست

عرفی از موج غم ز راه غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

تا روی گلستان گلستان آتش است
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعله جمال تو در جان آتش است

گر مست حیرتیم ز روی تو دور نیست
آتش پرست واله و حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آب این نواله که مهمان آتش است

ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر
کاین لاله زار داغ و گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی بیار ز نوح که طوفان آتش است

نا شستم بحقی که درو آتش جحیم
ته جرعه ز ساغر مستان آتش است

افتاده در دامن داغی نسبت عشق
یعنی که دست شعله بدامان آتش است

زخم انده دهان تیغ ربودن ز داغ ماست
تسلیم کشش و طپیدن سماع ماست

در ربع گاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکسته و دل پر خون کالای ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کنید
جنگ تیزه تو و عجز شجاع ماست

چون راحت آیدت بسلام ای فتنه دردی
آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصه چمن اختراع ماست

خبری خواهم از آن کوی که اعتذاری هست
از برون عرض نیازی ز درون ناری هست

گاه گاهی نه بجا تکیه و بساطی ما نه
مشق این شیوه ضرورست دعا کاری هست

های های نفس ای بلبل عشرت بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس
گر بدانم که مرا رخصت پروازی هست

چمنی دیده و هوای خوش و پرواز گرفت
کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی از زلف بگذشت کمند افکن خویش
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

تا خط بگرد آن لب شیرین شمایل است
شب در میان عیسی و خورشید حایل است

از گل چگونه پای باندیشه برکشم
کاندیشه نیز در ره او پای در گل است

از کفر عشق باز ندارم که روز حشر
آموزگار کفر منست آنکه شامل است

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش
سنگ و سفال کوچه او پاره دل است

اکنون راه کعبه چو عرفی شتاب کرد
فرسنگهاش کعبه ز دنبال محمل است

عشق آمد و ریز و کمیوم تهی از یاری نیست
باور نباید که هر مویی زنار اذکار نیست

برهمن چو ببست زنار مغان گفت حیف
کاین زمان در کافرستان غیرت ما نیست

بیتراد و می بجام و جام می آید بلب
نیست باکی گر ببزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام عیش
اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

با سر هر موی تو صد صنف را صد دعوی است
گرچه یک مو از کسی طبع تو منت دار نیست

انتظار نوبهار رشک چشمهای ماست
صد تماشا هست در گلشن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بیفکن رشته مریم بسوز
خلوت وصل است هان آلوده کار اسباب

هان ره عشق است و کج رفتن نیارد بر گشت
جرم را آنجا عقوبت هست و استغفار نیست

هر سر مویم کلیمی لن ترانی گوش است
ناز گو بگشای لب کانجا ادب را بار نیست

می‌روی با غیر و میگویی عرفی توهم
لطف فرمودی و کاین بار از رفتار نیست

گذشت بر من عاجز بهیچ حال گذشت
که شاهباز ز کبک شکسته بال گذشت

ز غمکساریم ای دوستان پیاپیا
که دردها ز فسون کارها ز فال گذشت

ملال عالمیان دمبدم دگر گشت
منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت

همین بس است دلیل بقای عالم عشق
که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بدان نسیم که بگذشت بر نهال گذشت
بباغ طبع تو عرفی که خلد تازگی است

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی است　　خشم و ناز از آتش بیرون زنم خوبی است

گر بنجی در دهن ظاهر شود کاین اضطراب　　همتراز وی متاع طاقت ایوبی است

از هوس آزادم اما آنچه در ما میکند　　اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است

سدره در آب و گلم پرورده میگیرد ولی　　در نهادم شعله را نشو و نمای طوبی است

شرح درد ما نباشد گفتنی فی خموش
زحمت قاصد کشید و هم آن مکتوبی است

ما مهر و ما محبت و ما آرزوی دوست　　با ما کسی چگونه توان جست و جوی دوست

بر سنگ زد پیاله خضر آنکه نوش کرد　　خونابه شراب تمنای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال کسی شدم که میبرم　　آنکه ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست

نفخ مسیح و سعی اجل سودمند نیست　　مائیم و صد مشام امیدی ببوی دوست

سازد ببرگ لاله بدل برگ یاسمین　　تشویش این نگاه تمنا بروی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندی خوش است ساختنی هم بخوی دوست

تاج زر گر بودش نشئه از بهر خود است　　فتنه این است که در زیر کلاه نمد است

معنی تجربه بشناس و ره تجربه گیر　　تا بدانی که ز ظلم و عدالت مدد است

در میان خوف و گوهرم اندیشه نجات　　مرگ دی هرچه نکو دیده ام امروز بد است

گر شود جامه بدل شخص مبدل نشود　　هرکجا صنم آید بزبان ها صمد است

تهمت آزادی سرو و ام بگداخت　　این مرادیست که در تهمت او چشم حسد است

رقم هندسه عرفی سنه اشعار مرا
هرچه زین باغ بروید گل روی سبد است

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست　　در سلسله چین تو اش نام و نشان نیست

بی لطفیت از ترک ستم گشته تفهیم　　این تلخی جان دادنم از زهر گمان نیست

در روز جزا دست شهیدان محبت　　دستیست که گیرنده دامان و عنان نیست

دل صاحب دردیست که در حالت شیون　　با آه خراشیده دلها تمیان نیست

زنهار نگر کز همه شب بی نفرود شد　　آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش
هرچند که از کعبه مقصود نشان نیست

از تو کس را نه مهر و وفا نشنیده است　　بلکه گوش تو هم این زمزمها نشنیده است

باورم نیست که همسایه حسن است نکو　　صیت دل بردن آن غمزه حیا نشنیده است

خنده بوی نسیم تو رساند بشام　　ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیده است

غم حسن آتش دل سوختگانست فغان
که طرب آمد و آوازه ما نشنیدست

غرقم ببین که زاربنده حاجات شنود
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست

بدگمان گشته باشیم مشو رنجه که کس
مهربان شوخ ستمکار نما نشنیدست

روا ز صومعه و دیر معالج عرفی
که دران وضع کسی بوی ریا نشنیدست

صومعه دیدیم بجز مشت ریا و باد نیست
جز عصای ابنوس و شانه شمشاد نیست

بی نفس ارباب معنی زندگانی میکنند
لیک یکمو بر تن این قوم بی فریاد نیست

وصف جنت کم کن ای رضوان که در بستان عشق
سرو سوسن بیشمارست و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت عیش اینجا عیب نیست
عید را در بزم ما رسم مبارکباد نیست

دانه ای طاوس کمتر چین که در گلزار عشق
غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست

در جهان دوستی و از زبان دوستان
آن لغت کز وی بپایان معنی بیداد نیست

میتوان با فیض نور حسن آئینه ساخت
تیشه بازیچه اینجا در کف فرهاد نیست

عافیت سوز آتشی عرفی بدوزخ حیف حیف
کز وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

گشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت
متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت

کز زبداغ دلم دامن کرشمه که باز
بنیم شعله همه خانمان مرهم سوخت

فروغ حسن که در گلشن بهشت افتاد
که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت

بالعطش کشا لب که خضر وادی عشق
گلوی تشنه با آب حیات زمزم سوخت

خراب ساقی عشقم که جام و جرعه او
کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

دلم بگوشه نشینان قدس میلرزد
که حسن او گل شوخی بچید و عالم سوخت

بموج مشهد پروانه این رقم دیدم
که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غمت و زین خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

گر دل عیان فرصت از آغاز میگرفت
کام ابد ز طالع ناساز میگرفت

گر سایه همای سعادت نمیکشید
کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت

گر در کمین وسوسه هشیار می نشست
جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت

گر در فریب گاه سلامت نمی غنود
صد دزد خانگی بدر راز میگرفت

پیمانه غرور لبالب نمی کشید
گر ساغری ز مردم طناز میگرفت

گر میکشید شست غمزه ساقی صید صبر
از دست او پیاله بصد ناز میگرفت

یکجا نه ای تبسم اکنون منید
منتی که زهر چشم زمی باز میگرفت

عرفی ز پادشاه همین بود در جهان | جز عیب کام خویش ز پرواز رفت

زخم کاوید و الماس نیش کار گسست | رسم غمخواری نکو دیده اند غمخوار گسست

مشتری بودن نه حد است در بازار او | جسم بستن از متاع اجر بین ناز بر گسست

این وصال جاودان بی لطف و ارزو لا | منتم بر دیده لیک از گریه بسیار گسست

طعنه بر آرایش دست میان ناز زن | چون نگه کز ناقوس کو ز زنار گسست

لب به دندان دست در زیر زنخ دارد مسیح | گفته ای همنشین کو تا که این بیمار گسست

از شهید انگه جهای قد تماشا می است
زهره داری نکو گز غمزه خونخوار گسست

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فریب | شیرین تبسمت نمک خوان نهفته است

یارب چه فتنه که به عهد تو روزگار | در گوشه نشسته و حیران نهفته است

نازآفت و کرشمه بلا فتنه دلفریب | یاران حذر کنید که طوفان نهفته است

از فتنه غمش نکه نالیم چون مدام | دیوان شاد چمن در ایوان نهفته است

گل گل شاد زپیوندیت در انجمن | این زخم عیش نیست که گلستان نهفته است

اسباب دلبری چشمش بقبه داد | در عهد حسن او که بیابان نهفته است

چون یار رفت قاش نگردد که چشم او | در خواب هم به پرسش نگه پاسبان است

عرفی نگو به حفظ دل خود که کیاز
چشم کرشمه ساز تو دزدان قصه است

بر مسیح که فکر دماغ من غلط است | غلط مکن که علاج دماغ من غلط است

نشان های من آوارگی محبت ویرانست | بدشت گم شده که سراغ من غلط است

از استخوان هما باغ و دشت معمور است | ترانه گله آلود زاغ من غلط است

ز خنده لب چمن زادم از بهشت نکو | ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است

کنونکه لذت الماس از نمک زده است | کرشمه سنجی من مرهم بداغ من غلط است

حلاوتی که توان یافتن به خون جگر | شکستن سبوی عیش در دماغ من غلط است

متاز ز نور و غطش عرفی
که شب روی بفروغ چراغ من غلط است

ناله ام پرورش آموز نهان آراست | در بهارت بنمایم که سراپا آراست

ناله در سینه من تکیه فسون آرامیست | در دل خویش اثر کرده که کمال آراست

رهرو بادیه عشق تو در هر گام | مستی پیشرو و عمر ابد برابر است

شرم دارای نمک زخم فرنگی کد آرا | که دل و چشم من آباشه زنجیر آراست

گرد بازار چه عشق نگردم که درو
عافیت سینه فروش است و بلا گیر است

عشق را سینه تنگ و دل گرم است ضرور
حسن نقشیست که لوح دل ایمان به وراست

در محبت درد اگر هیچ دوا آسان است
ریش اگر ناسور شد الماس در بازار هست

گر ز لطفم نا امیدم امیدوارم از عتاب
گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور از رحمت است
ور نه سیل اشک و عذر آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در بیمار هست
نیست درمانی و در هر کام صد تیمار هست

درس معنی را کهن اوراقی کهن در کار هست
دیده بکشا کین رقم بر هر در و دیوار هست

معنی زنار اینست گر مقید بودنست
در درون خرقه روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست
تا رعونت بشکنم در دیده و دل خار هست

عرض صنعت کم ده ای رضوان که در بستان عشق
میوه تلخ و گل پژمرده بر بار هست

گر دلم تنگ است و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده زهر آشنا و گریه بسیار هست

ازبس که جور کرد به دل غم که آشناست
داغم بهشت صحبت مرهم که آشناست

ناطقی کنند بی ادبان از غرور
بیگانگی نموده به مرهم که آشناست

گر آشناست کیست که اهلیتش نیست
بیگانگی ز مردم عالم که آشناست

ازبس که دل بریده ز بیگانگان تو
بیگانه وار مینزیدان آسمان آشناست

زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را
دارو نداند عیسی مریم که آشناست

ازبس که زخمهاست درین سینه ای اجل
ره نایدت بجان ز بد غم که آشناست

عرفی تو آشناشناسی طبع محبوبی
محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

یک شمه ز اصطلاح منت باز گفتنیست
با زاهدان سرودی ازین باب گفتنیست

هرکو شکست توبه ملولم ندامت است
این نکته در میانه اصحاب گفتنیست

ای محرم وصال غم دور ماندگان
بشنو که حال تشنه به سیراب گفتنیست

نتوان ز گفتگو بحقیقت رسید لیک
افسانه ز کوه نایاب گفتنیست

در آتشم درون و برون خوش نشسته اند
این حرف در میان تب و تاب گفتنیست

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود
با دوستان حکایت ازین باب گفتنیست

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام تو
گر واقع است و گر غلط از خواب گفتنیست

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف من
حرفیست این که در شب مهتاب گفتنیست

منم که از غم محرومیم جدایی نیست
میان من و امید آشنایی نیست

من و بهشت محبت که آب کوثر او
بغیر خون دل و زهر بیوفایی نیست

ازان بدرد دگر هر زمان گرفتارم
که شیوه‌های ترا باهم آشنایی نیست

بیا که عشق بطور دلست شعله فروز
برو بوادی ایمن که روشنایی نیست

غبار سنگدلی بر جهان نشسته چنان
که هیچ گوشه را ز بهر دلگشایی نیست

سوال نیک و بد از ما مکن که بخشیده
گناه اهل محبت بغیر رهایی نیست

ز عشق حالت عرفی سوال کردم و گفت
هنر بسیست کسی را که بینوایی نیست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست
اجزای مرا منت شیرازهٔ کس نیست

سلمی طلبی چشم و قدم شو که درین دشت
غماز جرس همره جمازهٔ کس نیست

ناشنویان نغمه ندانیم که ما را
گوشیست که بر شعبه و آوازهٔ کس نیست

باییم و کهن برگ و بر باغچهٔ عشق
چشم و دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست

از ره مرو آوازه طلب آمده مستیست
زان سوی طلب راندم و آوازهٔ کس نیست

هر جا که بهار دل ما گذر اوست
بر دوش من افکن که باندازهٔ کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری و خمیازهٔ کس نیست

هر کو که کعبه ز بتخانه خوشترست
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشترست

بار همین حدیث محبت رود ولیک
در دام طایر حرم این دانه خوشترست

تسبیح زاهد خوش بود اما درین دو روز
جوش گل است شیشه و پیمانه خوشترست

گر در بهشت باده کشی شیشه گل کند
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشترست

گر شرط دوستی نشناسی بحسن شمع
اول محبت تو به پروانه خوشترست

در صحبتی که شرم و ادب نیست نقص نیست
راز مرا مصاحبت بیگانه خوشترست

با نوش و نیش مردم عاقل کرشمه‌هاست
همصحبتی مردم دیوانه خوشترست

کفران نعمت کله مندان بی‌ادب
در کیش من ز شکر گدایانه خوشترست

عرفی منال بیهده احوال دل بگو
گر ناله‌های بی‌اثر افسانه خوشترست

هوش اگر ناصح زند بر دل شراب آماده هست
در هوا زمی تهی گرد و خمار و خواب هست

ای که گویی باعث غم جوی غمگین روی باش
غم ز بی‌باکی ندارم ورنه خود اسباب هست

گر غمی ارزم تو صلت آرزو منعم مکن
در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالت هر شبم بام و در دل روشن است
ماه گو طالع مشو در کوی ما مهتاب هست

ابله آن سپرد کاندیشد که اهل عشق را
عافیت با مردن و آسودگی با خواب هست

منت ده قطره آب ای دیده بر من تا بکی　　در سفال هر سگ کو جرعه‌ای هست آب

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

دل بصد جا میرود اما مراد دل یکیست　　راه اگر بسیار باشد باش گو منزل یکیست
شوق بسیارست گر هر دل بکامی می‌کشاد　　عالمی در گفت و گوی جوهرش سائل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جهان هر دو هست　　صد هزاران پرده پیش دیده حایل یکیست
عالمی در جلوه و عاشق نه بیند غیر دوست　　گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را نجوش غلطان کنم عرفی ولی
دوست دارم دشمنی کو را با دل یکیست

هیچکه نالهٔ من گوش زد آتش نیست　　وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست
آنجا مست جالست که شب تا سحر　　میکشد جام و ز کیفیت می آگه نیست
بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل　　کین زمان اهل مدد را گذری بر چه نیست
هر دم از انجمنی میشنود بوی تو دل　　هر نفس کز مدد بوی نهد گمره نیست
سعی من بی اثر از طمع وفا دشمن نیست　　گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست
پیش عرفی مده از دست عیار کان شاه　　خویش را بد منو دست ولی آگه نیست

١٢٨

حیرت نظاره‌ام گل را چه‌ها رنگیست　　دیوانگی منی چه لطف رنگیست
از جام کینه‌ام جور و دست خوی مگان　　ای بدر دار زخش که ستمکار رنگیست
غمخوار نیست هر که بود غمگسار دار　　بیچاره آن که مشطر چاره رنگیست
از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد　　معلوم میشود که دل پاره رنگیست
فارغ ز خیر کی نکر در روی آفتاب　　این دیده آزموده نظاره رنگیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
بازش مبین و دید که آواره رنگیست

ناموسی من قفل نهانخانهٔ عشق است　　افسانهٔ من گریه ستانهٔ عشق است
دیوانه دل من که در و دشت زند جوش　　گنجیست که از آتش ویرانهٔ عشق است
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد چاک　　این زلف پریشان شده شانهٔ عشق است
صد دشنه جو زد عقل که خاری کشد از پای　　اینها گل آنست که دیوانهٔ عشق است
از منطق و حکمت نگشاید در مقصود　　اینها همه الا آتش افسانهٔ عشق است
هر شیشه که در انجمن دهر برافروخت　　گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است
دیریست که او رفش صنمخانهٔ عشق است　　عرفی دل افتاده‌ام از کعبه جو بی

منم که طاعت بت لازم سرشت منست | اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست
اگر چه حسن عمل نیست اجر ایشم پیست | که چشم اهل مروت بفضل زشت منست
روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم | که این بنزد مکافات من بهشت منست
کنار کشت و لب جو نغم زبان دارد | میان دایره غمم کنار کشت منست
بگیر آینه عرفی ببین سرانجامم | که هرچه صورت حال تو سرنوشت منست

گو دل از جمع ندار آنکس که با من دشمنست | هر که خود را دوست میدارد بمن دشمنست
در حصار عافیت بی صبر آرام منست | آنکه ذوق فتنه دریابد بمن دشمنست
گوش معزولست در خلوتگه ارباب راز | دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست
بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با خوب دوست | آنکه در آتش بود با یار آهن دشمنست
بسکه در کامم اثر کرد دست ذوق اتفاق | ما ورم ناید که زاهد با برهمن دشمنست
دوستی با دشمنم نی بهر مهر انگیزیست | دوستی را دوست دارم ورنه دشمن دشمنست
بسکه لذت میبرم از دشمنیهای غمت | همچو خاکش دوست دارم هر که با من دشمنست
در پذیرم صد غم و نگشایم از نالش لب | دل با تیم دوست اما لب بشیون دشمنست
در دل عشق است ای طپیا در دو ار حمت کشش | هر که این خارش خلد در پا بسوزن دشمنست

در نگیرد صحبت عرفی بشیخ صومعه | گو بزرگ دشمن عرفی بگو دشمنست

صد شکر که بتخانه اندیشه خرابست | ناقوس و تپش در گرو باده نابست
با قسمت خود هر که تو بینی جم و داراست | محتاج بمردم همه زانسوی حسابست
در دایره عالم تسلیم جهت نیست | نی رو بسوی لطف و نه پشتم بعتابست
سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم | اینست که آسایش ما عین عذابست
فرمان مرا شوق دهد نشاه مقصود | بس تشنه که او مرده ندانست که آبست
گر کبک دل من نزند قهقهه شوق | معذور بیمی دار که در چنگ عقابست
توفیق بهانه است اگر عازم راهی | جویای رموز است ولی بیهده تابست

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
شتاب که سرمایه توفیق شتابست

جز در پناه وصل دل استوار دوست | کس عافیت کجا نبرد در دیار دوست
قاتل چنین خوش است که بیرحم تر شود | از التماس دشمن و از زینهار دوست
صد تن شهید شهوت و یکتن شهید عشق | آنهم بسعی غمزه مردم شکار دوست
هرگز بهار لطف خزان ستم نشود | در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد
گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی بحال مرغ رسیدی و بر شدی
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن اگر مسند جم است
رویم بروی محنت و لب بر لب غم است

ما را ز تکیهای عالم نمی کشیم
رندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخواست
قصر مراد ماست که موقوف یک دم است

اسلام نی مدد و مسلمانیم نجات است
بازیچه بعادت طفلانه محکم است

جز در کنار دوش ملامت نیارمید
این بیقرار دل که جگر گوشه غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده‌ایم لب صد زنار مرزست

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست
گر زنده جمله فتح و محل فتوح تست

آئینه که صورت معنی نمایدت
دستت اگر نسوخته در جیب روح تست

اسباب عفو را چه نما جلوه میدهی
تا توبه دشمنم و ستم بر نصوح تست

اهل قبول را بفلک بر مسیح وار
این گریه نیست نه طوفان نوح تست

این زنشه دختر رز در صبوحی
عرفی تو جام زنگ کش کین صبوح تست

اندوه هجر بیش ز شادی منست
جویای اضطرابم و شب هادی منست

زود آگه تو تا شود این بیستون هجر
زینسان که ریشه فرهادی منست

تا خوانده‌ام که هیچ گره بی گشاد نیست
تلخی فروش تجربه تو فقادی منست

خصم مخبثه خواند و ترسم خجل شود
زین خاک جشنیه که در وادی منست

آزادی بکام شناسای کیست
نشو و نمای بندگی آزادی منست

طغیان شوق بس که بکار دلکشم
اندوه را که محنت بهزادی منست

بلبل سرشت را غزل شوق با نوا
عرفی تو گوش باش که این وادی منست

پیمانه دلم باده تابش همه خونست
مغز قلم مرغ کبابش همه خونست

دلها شکنند وز دل من یاد نیارد
چون بشکند این خم که شرابش همه خونست

از شور دل ما شکن این توبه که ایست
آن می که چنین کرده خرابش همه خونست

چون بشکنم از باده زرانم که بنظر
در کاسه طنبور و ربابش همه خونست

عرفی مکن تر که دل ریش بکین
این میوه طوبیست که آبش همه خونست

دوش وقتی دامنم در چاک داشت
زر گل روی نگاهم رنگ داشت

بس که میشد التماس دل قبول | از تمنای شهادت تنگ دل است
در خیالم شکر بود و شکوه بود | نغمه‌ام یارب کدام آهنگ دل است
عشق کی با جان من دشمن نبود | شعله با خاشاک دایم جنگ دل است

نقش بند حسن عرفی را ربود
کو دل فرهاد نقش سنگ دل است

خوش می‌طپم بخون که بتیرم چنین رواست | ما را حریف ناوک است که عشق اگر کین رواست
مشکل که مرگ روی بمیدان نهد | از بس که دشمنت صف بیار یمین رواست
شوری نمانده در سر پروانگان عشق | تا نیستی بشمع دلم آتشین رواست
نیشی است زهر داده و مشغول کار او | مهری که عشق بر لب جان حزین رواست
ناقوس عشق میزنم و رقص میکنم | بوی کدام مغبچه بر مغز دین رواست

عرفی نمانده هیچ بدرویشی سری
از بس که باده با من خلوت نشین رواست

مگر زمانه اسیر کمند آه منست | که چاره مالش امید تکیه گاه منست
ز دیدن تو هوس پاک میشود چون عشق | دمی که چشم تو آلوده نگاه منست
صحیفه که کند آب رحمت پاک | گمان برم که سیه نامه گناه منست

۱۳۱

دو عالم از اثر شعلهٔ جمالت خوشست | بجز متاع محبت که در پناه منست

بغیر ذات شریفت ملاذ عرفی نیست
درین سخن که بگفتم خدا گواه منست

ما را طرب بنسبت پیوند حرام است | بر اهل محبت دل خورسند حرام است
در مذهب ما تشنه لبان شهد کوثر | بی چاشنی آن لب چون قند حرام است
ناصح مگشا لب که گنه کار نکردی | در شرع ملامت زدگان پند حرام است
از وصل مجو کام که در باغ محبت | چیدن ثمر نخل برومند حرام است
دارم هوس دیدن ماهی که بروبش | غیر از نظر لطف خداوند حرام است
محرومی یعقوب از آنست که گویند | شرعی که در او دیدن فرزند حرام است
یارب چه بلاییست که در مذهب خوبان | دشنام حلال است و شکرخند حرام است
زندانی غم باش که در شرع محبت | صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکده در دور قدح نوش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

از آن شراب صبوحم هوای پرپیر است | که آتش تب شوقم ز آنجان سر است
خیالیست که این انتهای شب نیاید | بخاک مجمر فشانم که آتشین جگر است

چو زلف یار کنی ناله حذر دارد دلها | که دام همه آن طره دلاویز است

ز طره مشک بدامان کوهکن تا شد | اگرچه تکیه شیرین و بوش ویرانست

ستمنه سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد | که همعنانی گلگون نصیب شبدیز است

چگونه مانع لطف رهم شوی که مرا | ز شوق روی تو سر تا قدم نگه حیرانست

ستیزه تاخت بمیدان امتحان عرفی | عنان کشیده چه داری محل مهمیز است

روز چه میخواهی دلا گر یار و استغناست هست | هیچ وفا نیست و از او گر رنجش بیجاست هست

ای که گویی با اسیران شیوه‌های او جفاست | ناز هست و عشوه هست و هر چه در خوراست هست

این که آیین وفاداری نداند لیک هست | هر قدر گوید که مستغنی و بی پرواست هست

چون نسوزی عالمی را وه چه کم داری ز حسن | چهره زیبا هست داری قامت رعناست هست

درد او در سینه میماند چه غم گو جان برو | آنچه ما را باعث امیدواریهاست هست

عرفی ار زینت اگر بیرون کند منسوجه نیست | ناله بی اختیار و گریه بیچون هست

آنی که پای تا بسر عجب طاعت است | شب زنده داریت نه از خوف عقوبت است

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بتستان | دل ره بکش که شش جهت از بهر طاعت است

پرخون بود حلاوت و تلخی ز مرج و دم | زد قبول همه از روی عادت است

احباب را سلام و دعای ضرورت است | این شیوه‌ها وسیله مهر و محبت است

غافل برو که تا در بیت الحرام عشق | صد منزل است و منزل اول قیامت است

عرفی مخوان بساط عربی فضل خویش | نزد حکیم مرتبه شعر حکمت است

صد زخم تازه بر دلم از طعن مردم است | مشتی نمک بیا که جای تبسم است

ناصح برو که نیست حدیث تو دلکش | این شیوه خاص آن لب شیرین تکلم است

از یار التماس جفایی دگر کنم | دشنام بد نباشدش از روی تظلم است

زین قسم‌ها که حسن تو را بخت در جهان | صد داغ رشک بر دل افلاک و انجم است

افغان که لاله گون نشود چهره امید | زین تلخ باده که درین نیلگون خم است

بر نعمت وصال نبود چشم نعمان | عشاق را چه ذوق ز عیش تنعم است

بر زخم کار من چه نهی مرهم امید | زخم دگر که کاربرون از ترحم است

میخانه که از رد و شور و شر صافست | محتسب ندهی قطره که اسراف است

ایام شهر ز سر جوشش خم پر میزد | نزاع در سر شیشه‌های با صاف است

لباس صورت اگر واژگون کنم چه عجب | که خرقهٔ چشم جامهٔ طلا بافست
خیال منعچه می زنم که عشوهٔ او | بلای صومعه داران قاف تا قافست
گرفتم آنکه بهشتم دهند بی طاعت | قبول کردن و رفتن شرط انصافست

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوش پنبه فرو نه که سر بسر لافست

ما زآتش غم دست در آغوش حسن ماست | دشنام طرب قفل کشای نفس ماست
جنازهٔ ما تا ره کعبه روانست | رقصان حرم از ذوق لوای جرس ماست
آن چشمهٔ شهدیم که از عین حلاوت | مرغ حرم و طایر قدسی مگس ماست
داغی که امان خواهد ازو سینهٔ دوزخ | در باغ محبت ثمر نیم رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کبابند | در باغ دعایی که نشیمن نفس ماست
دیریست که در زیر لگد مرده نفس | در خاطر ما جمع همان در هوس ماست

زلفت نهد از سلسله بر پای قیامت | آسوده شود دهر ز غوغای قیامت
گر جلوه ندادی قد طوبی صفتا را | این سعی نبردی حسن آرای قیامت
فردا که رود جانب محشر چو بخندد | هنگامهٔ آشوب بلای قیامت

این فتنه و آشوب نه اسباب جهانست | در چین تو جمع آمده اجزای قیامت
فردا که فشانم ز جگر نیش پا بند | صد خرمن الماس بصحرای قیامت

جوش غم در دست دگر در دل عرفی
ای فتنه برون آ بتماشای قیامت

وای که مستانه باز جعبه پریشان شکست | ساغر لب ریز کفر رهبر ایمان شکست
چون گل رخسار دوست بر سر می بر فروخت | شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست
چون نمک حسن دوست خوان ملاحت کشید | درد من زخم ما عشق نمکدان شکست
بس که بعالم نماند عافیت از عشق تو | قیمت آسودگان قدر شهیدان شکست
چاشنی درد دل روزی هر کام نیست | ورنه لب نان عشق کفر و مسلمان شکست

همت عرفی ببزم خوان محبت کشید
ذوق نعیم بهشت در بن دندان شکست

گر شوم صد سال محروم از وصال روی دوست | دیده نگشایم مگر وقتی که آیم سوی دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپد | گر ببار آیم نیاید رخصت از هر موی دوست
زود باد ای دل که بهر ناوک آن چشم مست | سپرها روت جوید غمزهٔ جادوی دوست
تلخی پنهان شیرینها نمی گنجد بکام | ای ادب گو از زهم بستاکی دشم شوی

ای مسیحا زانوی از لطفم بزیر سر بنه — عهد این شوریده سر بشکن نخست و گو درست

کس نمی‌بخشد ز غرض عرفی واز منع یار
من ز اول دیده‌ام او می‌شناسد خوی دوست

دوش دل با کشته‌ی از وصل او پیهوش گشت — لیک شادم کز فغان در محفلش حاجت گشت
مردم از این غم که ما را تنها در خلد — دوش دل چون با خیالش دست در آغوش گشت
آنکه دوش از دست او سجاده و تسبیح داشت — جام می بر کف برون آمد سبو بر دوش گشت
جان و دل بدید هر که بی نقابش در سحر — این تماشا می چشم کرد دیدان سراسر گوش گشت

من چنین تک ناله شب تا روز از لذت دل
غافلان گو بنید عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن بهر چیست — زهر هست در پیاله چشیدن بهر چیست
ای نیشتر شد گر تو ترا تشنگی فزود — زین نیش غمزه دیر چکیدن بهر چیست
ای نیش غم که مرهم آسایش منی — در زخم سینه زود خلیدن بهر چیست
گشت وفای غیرتت از نسیم غم — چندین بشوره زار وزیدن بهر چیست
توسن لاابالی و من عشق بی زوال — با هر دو آتشم رمیدن ز بهر چیست
این دشت را سموم نسیم است و شعله آب — ای سبزه رسیده دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم — جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

نعره زد عشق و دین ما بگریخت — کفر نیز از کمین ما بگریخت
بس که شد ابر گریه آتشبار — تخم عیش از زمین ما بگریخت
در دم نزع یاد غم کردیم — نفس واپسین ما بگریخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست — نگه شرمگین ما بگریخت
ز آتش دل چراغ برکردیم — سایه از همنشین ما بگریخت
شوق دیدار حمله آورد — ادب از آستین ما بگریخت
دستی از آستین برون کردیم — نام را از نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب را بگشود
حور دور رهن ما بگریخت

سنبلی گو لاله را در بر کشد گیسوی تست — لاله گو در کنار سنبل آید روی تست
آهوی مستی که در بستان حسن عشق خفت — دم‌بدم در عشوه غلطد نرگس جادوی تست
ساحری کز سحر افشاندن افسون او — آتش اعجاز مرده غمزه جادوی تست
مشهدی کانجا مسیح آید با امید کی — ورکمان ناکسی شرمنده ابروی تست

شعلهٔ سوزنده گر غیرت تأثیر او — آتش دوزخ گریبان پاره سازد جوی نیست

عرفی از وصف زبانش دوش کس گوشی نکرد
بس که مردم را هوس آشفته گیسوی نیست

ای سینه چیست این نفس سیلگون بس است — شد مشت دود خرمن آتش کنون بس است
کو صلح کن زمانه و گو یار شو فلک — با اهل دل عداوت بخت زبون بس است
ریزد دعای راحت و چشم نثار درد — فیض دعای من اثر و افسون بس است
نبض دلم گرفتی و رنگ رخت شکست — من دانم ای مسیح که خوبی فسون بس است
بسیار خون مخور که در انصاف اهل ذوق — کونین را حلاوت یک مشت خون بس است

عرفی بزن می طلب العطش زنان
ما را گلوی تشنه و جام نگون بس است

لب فرو بستن ناصح کرد در باب تو — ضد در این بست و گشادم لب آباد
گلی چنین تو بود در همه فصلی بار — بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است
آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است — و ز نفس منتخب آن است که او ماده
ای از تو بر زنی کرده ماند مجبور — [illegible]

ایما و اشارت نه با بداره راز است — این رشته به انگشت نپیچی که دراز است
عشق آفت سلطان بود آری نه ایاز — این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است
یارب تو نگه دار دل خلوتیان را — کاین مغبچه مست است و در صومعه باز است
خونابهٔ حسرت چکد از هر مژه کام — بینم که خداوند بسی بنده نواز است
این قهقههٔ تحقیق که با لبک دف است — باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی ره توفیق شناسد
مشتاب بدنبال که او بیهده تاز است

شب عشاق و روز دگران در پیش است — هر کی این طایفه بسیار ز جای در پیش است
من همان روز که جولان تو دیدم گفتم — که فراموش شدم از دست عنان در پیش است
جز غم از پرده دریهای غنیمت ما را — که برانند حشم و نشان در پیش است
برو ای عقل و مزن منطق حکمت پیشم — که مرا نسخهٔ غمهای فلان در پیش است

رفت عرفی ز پی عقل و بجایی نرسید
گرچه صد مرحله از کون و مکان در پیش است

گر می نخورده‌ای ز مستی انفعال چیست — ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
کی لازم است باده کشیدن ز جام زر — مقصود اگر می است تصور سفال چیست

حسرت نگر که مست نگاه است چشم من / اگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

دیدیم عرفی از بر آن طفل خورد سال
معلوم شد که بر این نهال چیست

هم صومعه را فیض بد مستور نماند است / هم گوشه آتشکده را نور نماند است
با آنکه ز من چشم و نه او پرده گشاید / تاب نظرم بر رخ مستور نماند است
بی نشاء ذوقی نبود خفته و بیدار / در میکده و صومعه مخمور نماند است
پیمانه کش زندگی از شدت درد است / امید هلاکش بدم صور نماند است
ناورنگهم گرچه انا الحق زده گر عشق / صد دار گره در دل منصور نماند است

نام تو چه نیست و چه بلند این چه مراد است
پس شهره آفاق که مشهور نماند است

عرفی ارنی شنود این آیت پاک / در نیست که این قاعده در طور نماند است
کسی که بر اثر مدعای خویشتن است / کشیده تیغ ستم در جفای خویشتن است
کسی که مایه امکان و شان طلب دید / اگر ملول نشیند بجای خویشتن است
هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول / هنوز مست اندیشه‌های خویشتن است

جهان ز فیض قناعت بعشق مشغولم / که نفس کام طلب در عزای خویشتن است

عدیل فطرت عرفی نیست همت ساقی
که حاتم دگران و گدای خویشتن است

گر بدیرم طلبد مغبچه حور سرشت / هم دوزخ برم از یاد و هم امید بهشت
نسبت سبحه و زنار دو صد رنگ است / ورنه این رشته همانست که آدم سرشت
عشرت شحنه مجو بار که دهقان فلک / تخم هر کشته که بدرود دگر باره نکشت
ساغر می چو دهی بوسه لب نیز بده / تا نه اهنت نکشم ورنه زنم بدم بهشت
رگ دین در ره معشوق گناه است ولی / نه گناهیست که در نامه تواند نوشت

ایقدر کعبه پرستی که تو داری عرفی
از تو آید که کسی منع من از طوف گذشت

شکستن دل ما وز کار بازو نیست / هلاک اهل وفا جز بنوشدارو نیست
تعیب جویی مجنون بدم ولی گویم / خوشا دلی که تسلی بچشم آهو نیست
چگونه از رحم بازوی چاره جوی کنند / سری که همدم در دست و یار زانو نیست
فیض طبع کسی همسر ز نشد عرفی / سر زند چون به آن آری عرف نخاد

راحت آلوده مباد سینهٔ افگار تو نیست
نوش در شربت آن باد که بیمار تو نیست

مژدهٔ وصل تو با آنکه نگنجد به درون
نا امیدی به دو عالم که طلبکار تو نیست

زاهد از مستی و آلودگیم منع چرا
این گلی نیست که بر گوشهٔ دستار تو نیست

ای برهمن چه زنی طعنه که در معبد ما
سبحه نیست که آن غیرت زنار تو نیست

آه ازین حوصلهٔ تنگ ار آن حسن بلند
که دلم را گله از حسرت دیدار تو نیست

عرفی از ذوق که میری که نگنجد تنگ
لذتی نیست که در مردن دشوار تو نیست

ای کوشش ابروی دل عاشق نگار است
ای باده نشاط ابد در خمار است

هرگز ندیده ام گل مقصود در کنار
ای تخم عیش چند ز من بر کنار است

ای مطلب بلند دلم در هوای تو
در باخت بال و پر به جدا می بهار است

من دشمن رقیب نگردم تقرب است
گر نیکخواه یار منی دوست دار است

دشنام ناکسان مده ای مدعی بشرم
تا متهم به شیوهٔ انصاف دار است

عرفی برا معامله با بت پرستان بود
من هستم که هر چه کنی واگذار است

ای دل طمع مدار که سنگم گذار است
وین هم قبول کن که بجان دوست دار است

ما را ز عافیت نبود کار دوستان
وین هم ز دوستیست که دشمن شمار است

صد ره شکسته دلم از جور و بیگناه
نگشوده نقاب که معذور دار است

عرفی آه و ناله خموشی دگر چه
تا زخمهای سینه به ناخن نگار است

مرا چه حسن عبادت نه زشتی عمل است
متاع من دل مجذوب و بی‌نیازی است

نکیست نقد حکیمان حسن نادانان
هر آنچه در کتب حکمت است در مثل است

بجنگ زاهد و صوفی بگلشن رو
میان بلبل و زاغ چمن همین جدلست

قصیده نظم هوس پیشگان بود عرفی
تو از قبیلهٔ عشقی وظیفه ات غزلست

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست
نو گلی چیده ام آن گوشهٔ دستار کجاست

یک سبوی می به در صومعه آرم که کجاست
می فروشان بشناسند که بازار کجاست

خرمن آتش زده دنیا بجوی کو کش
آنکه داند که سر کوچهٔ خمار کجاست

عشق کاریست که لایق به زوج آن کار است
ورنه در کون و مکان لایق این کار کجاست

کام اول سر تسبیح نهم اندر پیش
گر بدانم که کشیدهٔ زنار کجاست

عرفی از پرده برون آ که جهان گلزار است
این تماشا سراپردهٔ پندار کجاست

رسید مژده و قاصد مقیم درگه ماست / که برگزیده‌ی تو مشفق جان آگه ماست
کسی که چاه ملامت برای ما بکندی / رسن ز خود اکنون فتاده در چه ماست
ز شیخ شهر شنو درس علم ما آخر / که هر چه نزد شیخ بود موجه ماست
خروش و ولوله‌ی عالمان شهرآشوب / گناه حوصله‌ی تنگ و ظرف بی‌ته ماست
ز طوف درگه دارا نتیجه مطلب / که آستانه‌ی جانان منزل ره ماست
مقیم شهر عنا است محمل عشاق / از این چه باک که صد کوی در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زلف و قامت دوست
جزای همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم به معرکه آیین کار چیست / دشمن کدام و مطلب این کارزار چیست
چون خار و گل ز شاخچه عدل می‌دمید / آن چین تازه رویی و این سرشار چیست
هم زهر چشم و هم نگه از ما حویی است / پس دم زدن که این خوش و آن ناگوار چیست
غم نعمتست خوردنی اما ز خوان عشق / ای اهل روزگار غم روزگار چیست
اندیشه در حریم وصالست منتظر / معشوق چون شناخته‌ست انتظار چیست
تو راز خود نهفته نشینی راز دار / امید پرده پوشی از راز دار چیست
نظم جهان چو بوقلمونست و رنگ و بو / پس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست

افتاده در میانه‌ی گرداب کشتی‌ام / من رسته‌ام که بوی غم اهل کنار چیست
معشوق در میانه و جان محو عتاب / گل از دماغ می‌دمد آسیب خار چیست
گر کار ره شناخته‌ست از بدایت / در فکر آن مباش که انجام کار چیست
در حیرتم که با نسق حکمت ازل / مشتی فضول را طمع اختیار چیست
ای دل فریب خرمن خود را به کین منه / محروم اشک بار ترا در کنار چیست

عرفی همیشه تشنه‌ی شمشیر ناز بود
تا مطلبش ز زمزمه‌ی نوبهار چیست

ترک جان ورد این سر و روان همه سنت / عشق اگر رخ نهد قیمت جان همه منت
مرد همت نیم اما به قناعت شادم / کانچه محصول منست ورنه همه منت
با غبار ار گذر عشوه‌ی گل دل نگرفت / ورنه ز پژمردگی هم خزان همه منت
اگر از شعبده دلگیر شود شعبده باز / دل قوی دار که دستیاری جان همه منت
صوفی بوزر بانیست مگر زاهد را / ورنه چون باده روت دگران همه منت
منزل صلح میان تو در او معنی و / ورنه از دین تو با کیش مغان همه منت
شوق را راه تماشا که جان بگشاید / ورنه از آتش گلزار جهان همه منت
کس درگوش تر از دل ما نگشاید / ورنه در مجلس ما بند زبان همه منت

حضر توفیق گر رهبرت شد عرفی … ورنه خود رهبر بی نام و نشان آهنست

این قدر هست که از تو مرا التماس منت … یا نیست یا بلنگ دلم ز شناس منت
گر خلق پاسبان متاع سپاسند … محنت متاع ماست که محتاج پاس منت
با کعبه در مساز که گفتار بی پرده است … هر نکته که گفته شود بی لباس منت
منزل شناس عشق گرامی بود ولی … منزل چو نیست قیمت جوهر شناس منت

عرفی بشکر نعمت غم کوتهی مکن
کز دوست دشمنی بتر از ناسپاس منت

مراد و خضر عنان گیر باید از چپ و راست … که کج روی نکنم ورنه عزم راه حجاست
عجب که باورم آید ز راحت اندیشی … که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است
بملک صدق که را بعفو دستی است … خراج جرم درین خطه کاه و کاه بهاست
بمیوه گه رسد دست امید وارم کن … که دست کوته و شاخ بلند دام بلاست
زبس که نور جمالش ز پرده میجوشد … بتا بیتم که نقابش حریر باد صباست
ازان بمن گرویدند طایران حرم … که هر نوا که شنیدند شیخم که بجاست
جو در وجود خود از زمزمه نیابی هیچ … عرق ز ناصیه برون جهد که شرم کجاست

ولی بشرم فرومایه دل نباید بست … که این متاع زبون بازمانده کعاست

بر دل از یوسف غمی در کنج زندان رحمت است … گر ز پیشانی فغان از بهر کنعان رحمت است
وه که تا لبهای آلوده از افغان نکرد … تشنگی از طرف جوی آب حیوان رحمت است
باغبان عشق با رضوان مدعوی کفر … تا در هر باغ بگشاییم رضوان رحمت است
عشق را نازم که شاه چون درمدم ازل … بهر دل تعظیم کرد از بهر ایمان رحمت است
گوش بر پروانه بر کاهل شان ز شه … شمع را تا شعله چین از گریبان رحمت است
تا بتحت الثری از کشتگان عشق جنت … لیک دودی از نهاد تکاد ایمان رحمت است

شد باد غم بسی و بر دل عرفی نهاد
کاین محیط از موج سالم بود و طوفان رحمت است

صد شکر کز اقبال غم و شکر آفت … در مملکت عشق نشستم بخلافت
هرچند که در خورد جهالت نظری هست … حیف است که پنهان بود آن حسن لطافت
با دختر رز دست در آغوش تو بوسید … کو محتسب شهر مکن ترک خلافت
سرمایه کالای خرد مشطر آوت … دادیم بدیوانه بسیلاب طرافت
وادی حقیقت بجز از طی نتوان کرد … اینجا قدم درد کند طی مسافت

شهره بود اینکه شب قدر بسالیست — چون بدیدم غلط سالی ازان خالیست
مژده میدهم ای سوخته قوت سال — عالی همت کزین عالم ازان بالیست
طلب رؤیت خورشید کنند از خفاش — هرکه این راز ندانست چه فارغ بالیست
شیخ تدبیر کند در عمل و من تقصیر — کنه او ظلماتی کنه من جاهلیست
آب رنگی که بصد مکر و حیل بر جو بست — طی کن از شاهد گیتی و ببین چون ازلیست
دمبدم فال چه گیرم که چه می آید پیش — هرچه پیش آیدم از حادثه فرخ فالیست

تا بکیفیت طاعت نگرستم عرفی
روشنم گشت که هر طاعت من اعمالیست

گر عشق نهد قیمت من خواری و آفت — خواری بمحبت بکشم نی بلطافت
زال فلک انعام شب از روزی پیدا — هرگز بکشد قوت زنی نقص خرافت
روزی که نوشتند نسب نامهٔ گوهر — ما را نعم عشق نو کردند اضافت
شادیست گوارنده ولی حیف که هرگز — برخوان غم خود ننشینی بضیافت
هرچند که شمشیر بیگانه برآید — بر حوصلهٔ عشق بکش تیغ ضیافت

آلودگی از دامن دل در نگردد
گر چشمهٔ کوثر کنمش حرف لطافت

[illegible] [illegible]

درد یافت زنده پر دی اقبال منست — ورنه مقصود من افتاده بدنبال منست
با قضا سینهٔ من صاف نگردد هرچند — شکوهٔ من همه از جانب اهمال منست
هرگز از محنت ایام نبودم آزاد — قسمه همزاد من و حادثه همسال منست
آشتی که دو عالم بت و زنار درو — گر مغنی بگری نامهٔ اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه ادبار بود پیش تو اقبال منست

ما کو که رحمت جاوید بلند است — بخت طلب و طالع امید بلند است
آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد — تا زمزمهٔ جام ز جمشید بلند است
با گلخنیان باش که بدنامی ز رحمت — از سایه نشینان گل و بید بلند است
چون شونیان همدمی ما نگرفتند — از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگویید که خورشید بلند است

بخت جم و کاووس عنان تو گرفت — پیش آمدن از بخت و کشش از طرفت
وضعی نبود کان شرف ذات تو کرد — خرسندی شاه جهانگیران برقت
با ساز و نوا باش و ببین تا چه سرودم — ای انگه سپنهای تو و نعرهٔ وقت

شکسته عدو و نامهٔ فتح تو نوشتم
دولت جزم داد که فتح از طرف تست

در خواب شب آنچه دیده بچون دیده حد نکت
تعبیر خواب این است که دشمن هدف تست

از خواب نه کذبست و کجا دیده شناسد
این بنده که پرورده آب و علف تست

عرفی چه شگفتست که آن معتدل خیزد
دانسته که راهش به لب چشمه تست

منزلگه دلها همه کاشانهٔ عشق است
هرجا که دلی گم شده در خانهٔ عشق است

ویرانه جاوید بماند دل بی عشق
آن دل نشود آباد که ویرانهٔ عشق است

فرزانه درآید به پری خانهٔ مقصود
هرکس که درین بادیه دیوانهٔ عشق است

هرکس بپیشش گم شود چشم تبسم
با او منشیند که بیگانهٔ عشق است

دل خانهٔ عشق است بر همه کس لیک
معشوق شناسد که کجا خانهٔ عشق است

عرفی دل و دین باخت برو تن نوخوش باش
اینها ثمر کاشتن دانهٔ عشق است

از نور آتش بچشم خانه روشن است
بیرون برید شمع که کاشانه روشن است

نازم بفیض عشق که در خانقاه دید
چشم چراغ و شمع پروانه روشن است

از حسن دوست نیست دمادم اثر گفتنیست
هرچند وصف گوهر یکدانه روشن است

صد شمع سوختیم که خود بیش ما ندید
پیداست چشم که دیده فرزانه روشن است

ای شمع شهر تیره دلان را چراغ باش
دلهای ما زگریهٔ مستانه روشن است

محرم چه آگه از الم بی نصیبی است
داغ محبت اینکه بر دل بیگانه روشن است

گفتی ز عشق یافت دلت روشنی بلی
آتش بجان و مان بزده را خانه روشن است

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشن است

عهد خطش روزگار دست برد آتش است
صاف از حسن او خورشید درد آلوده است

خان و مان عالمی از آتش خطش بسوخت
در قمارخانه سوزی زور برد آتش است

تشنگان عشق را کی دل برد آب حیات
این متاع آماده بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود پرورده نیست
صید عشق از خام باشد نیم خورد آتش است

خوناب آتشین ز سر من گذشته است
وین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده‌ام
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

تا داده‌ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دایم حکایت از خطر من گذشته است

آن صید سرکشم که کنون کار از قضا
کار از فغان و از خبر من گذشته است

بر عیش تلخ من مبرای مدعی حسد — سیلاب زهر بر شکن کذشته است
هر که را که دیده ام کل روی خیال او — در رنگ دشمن از نظر من کذشته است

از من کجا نصیحت عرفی سزد که او
عیش زمانه بهر من کذشته است

بازم ز داغ سوخته خانه روشن است — امشب چراغم از دل پروانه روشن است
باید ز کفر و دین کهر راز دیده دید — از نور فیض کعبه و بتخانه روشن است

پر کنعان چمنش کوشه بیت الحزن است — هرکجا بوی کلی باد در پیراهن است
هرکه از بندگی خویش مرا باز خرد — بنده اویم اگر زاهد اگر برهمن است
حد حسن تو بادراک نشاید دانست — این سخن هم باندازه ادراک من است
هر کسی را قدم ما نبود در ره عشق — هر که در جاده جان بود کنون راهزن است
عشق از آدم و حوا متولد شده است — تازه برخواسته این شعله ولی کهن است

صد شعر بعرفی شکر آرد طوطی
خبر من نیست که او طوطی شکرشکن است

صد نوع عشوه از نظر من کذشته است — تا شهسوار عشوه کر من کذشته است
چون بکذرد دچار که از راه تجربه — بر ناتمامهای بی اثر من کذشته است
بیچاره عافیت که ز روی تاثر دیده ام — عمرش بجستن خبر من کذشته است

عرفی بزم قدسیان نظم کوهری
کانجا حکایت از کهر من کذشته است

دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهتر است — زندگی تلخست با هجران هلاکم بهتر است
من که مجروح خمارم مرهم راحت چه سود — جای مرهم بر جراحت برگ تاکم بهتر است
گر بکشتی از فراقم سوختی رحمی منه — من که در دوزخ بدنامم هلاکم بهتر است

رو بامیدم مده عرفی کی باکم بسی
من صلاح خویش دانم ترس و باکم بهتر است

کلچین عشق شو که خبر داد کلزار بحث — تا باغ ذوق را خار و زار بحث
انصاف ذوق را طرب بحث کو بسنج — از خلوت ضمیر مجلس مساز بحث
زان قال را از انجمن حال رانده اند — کز روی خامشی نشود شرمسار بحث
در بحر علم اکرچه سزاوار رهبر است — کشتی شبهه را برد بر کنار بحث
سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد — از پس که بر عقیده بود فتنه بار بحث

هم هست کز مباحثه عامی شود حکیم
از بس که شبهه می‌نهدش بر کنار بحث

سعی غرور بین که بنزد مباحثان
مطلب تمام گشت همان برقرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده‌اند
هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی غریب تر ز نهیبت ها نقش
نستان ساله وکمن در خمار بحث

منصور و انا الحق زدن و دار و دگر هیچ
ماییم و لبالب شدن از نار و دگر هیچ

کرده بر همکده عشق بنا بی
الماس بسینه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار بدیریم بگذارند
ناقوس پس بت آرم و زنار و دگر هیچ

پیش نظر و فکر دل و ورد زبانم
یار است و همان یار و همان یار و دگر

عرفی نغلط شده ز رقیبت همه چند
صد گل زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

ماییم و دلی سر بسر افگار و دگر هیچ
گر چیز دگر نیست غم یار و دگر هیچ

عمر ابد و راحت جاوید من اینست
درد تو و جان دادن بسیار و دگر هیچ

صد شیوه جانسوز بود برهمنی را
ماییم و همین بستن زنار و دگر هیچ

نازم محبت که دو عشق که در وی
یأس است و پریشانی بسیار و دگر هیچ

گر بار برهمکده عشق در آیم
الماس نهم بر دل افگار و دگر هیچ

مردیم و ندیدیم ز صد کام تملکی
بردیم بدل حسرت بسیار و دگر هیچ

آن جوی عسل جوید و این چشمه کوثر
ما را چه کار است غم یار و دگر هیچ

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

ما گر ده صلح نمودی و این نه راست
آن را که اعتماد کند بر دوام صلح

دیر نیست کز زیارت ما بهره مند شد
بتخانه عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق سرشته‌اند
بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

از شوق میطپد ز ستم تو عمرها
مرغ دل رمیده نمیکشد دام صلح

ای دورباش غمزه رهم ده که بهر شوق
گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز ندید مرغ تلافی بدام صلح

چنان عنم تو با آر جان ها کرخ
که با رخ تو نگهها آشنا گستاخ

قبای ناز چو پوشی جدا ز تن با آر
که مانکشید کسی تنها این قبا گستاخ

نهال قد ترا رشک شاخ گل گفتم / بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی عقل فضول / کجاست قرب ادب پیشه کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا روی / که از تبسم او میشود حیا گستاخ

ازان سبب در نگاه نکو فت حسن غیور / کجا کرشمه اوست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی به کرم آمد / گناه پیشه نه بنگاه خورد گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش با دب بود و مدعا گستاخ

در ازل قسم بسیر کعبه یاری نبود / آمدم در دیر راهب بود و بیکاری نبود

کفر و دین در کعبه و دیر ازل یک بود و بد / صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود

از سبک روحی شکل بود مدعای میکشان / از نفسهای پر یار بر دوش کس باری نبود

بسیر کوی راه اکنون دم جهان دیدم هرس / هیچ سری کوش یکی دیواری نبود

بازگردم دیده را در دیده در باغ مجاز / منت زاغی بود دستانی و جز خاری نبود

در تماشاگاه چشم اهل نظر بود جمع / دیدها نگشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رقص و اهل خرابات مغان / اولین جوش خم می بود هشیاری نبود

از لب هر ذره دم خون انا الحق میچکید / طعنه نامحرم و اندیشه داری نبود

عشق مردانا دلی خود میکند جان خویش / بود بیماری ولی ممنون تیماری نبود

عشق اگر غم داد جان میستد عیش مکن / پیچ اول بود و آشوب خریداری نبود

همچو لذت در شدم در ریشه دلهای ریش / راست گویم چون دل من چاشنی یاری نبود

داستان هستی عرفی و دعویهای او
این زمان گویا بر آید در ازل یاری نبود

عشق اگر مردست مردی تاب فریاد آورد / ورنه چون موسی بسی آورد و بسیار آورد

نافه پیدا نهانرا از متاع روی دوست / آسمان پیش از یوسف را ببازار آورد

بس که زخم غمزه خوردم از زمین بشکفدم / خرمن خنجر بجای بوته خار آورد

کافری آن عشق را گر فتنه برگردد او / گردن روح القدس در زیر زنار آورد

بگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج / هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

موبموم دوست شد ترسم که استیلای عشق / یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را بپیمان خوانده او را نگاه
تا ز کفرآباد دل تنهای پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن گر از دل برود / تا بدل گشته ناز از پی قاتل برود

بوداع که اسیری ای دل بگذار / که بهر مرحله جان از پی محمل برود

بحر عشق است و بهر کام هزاران گرداب   این نه بحریست که گوشهٔ ساحل دارد
گو بمیرم منما چه هوس و ز وصال   حسرت روی حبیبست که از دل برود
چارهٔ کار زند تیر نیاید هیهات   گور سوی که بر جا دوی بابل برود
آید انگشت گران روز جزا در محشر   آنکه ابله بجهان آید و جاهل برود

خوش آن محفل که از گرمی شرابم رو نسوزد   بهر جانب که غلطم داغ می پهلو نسوزد
میا در باغ ما رضوان که نخل آرای گلشن   بهر جانب که آرد تیشش و نسوزد
لبم گر با ترنم آشنا گردد ز مستی   صد آتشخانه از یک نعرهٔ یاهو بسوزد
زهی آرای عافیت زانو بکنجی که از گرمی   سر شوریدهٔ من عشق را زانو بسوزد
اگر گیلم نفس در دل نگهدارم ز بیم مو   چه برقی که چندین خانه از هر مو بسوزد
چنان با نیک و بد عرفی بسر کن کز پس مردن   مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزد

ز بیم کربیا لیم مسیحا دیر می آید   که میداند بر بیمار از جان سیر می آید
خرد همدوش عشق آمد بمیدان وه چه ظلمت است   که روباه مزور همعنان شیر می آید
شهنشاهی ملک دلبری گیت در زر آید   که چتر نور حسنش مهر و مه در زیر می آید
نمکسایی کن ای عشق از برای زخم پیوندان   که زخم ما نمکسود از دم شمشیر می آید
سنم آن شست عرفی که لب شیون طرازم   ترنم زود میرد بخند تبسم دیر می آید

بندهٔ دل شوم که او خون فراغ میخورد   خدمت در دمیکده نعمت داغ میخورد
طوبی خلد عافیت می نخرم مثبت جنس   زانکه تذرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد
از چمنی نمیبرد میوهٔ برگزیده‌ئی   آنکه وظیفه ثمر از ثمر باغ میخورد
این چمن محبت الحذر ای بهشتیان   بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد
بی ادبست مو بیم ره ندهش بطور خود   کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد
عرفی تشنه را ز من مژده که گریه آستند   آب حیات از کف ساغ میخورد

حرم جویان دری را می پرستند   فقیهان دفتری را می پرستند
گروهی شرب خونینه اهل دنیا   گروه زیب و زیوری را می پرستند
عجب دارم ز دین اهل عصیان   که دامان تری را می پرستند
از آن دعوی شیخ و برهمن   که هر یک داوری را می پرستند
برافکن پرده تا معلوم گردد   که یاران دیگری را می پرستند

زاهل درد شود عرفی که این جمع
گرامی گوهری را می‌پرستند

مرا دردیست کز داروی حرمان بیش می‌گردد
فلک بیهوده برگردد که کاهش بیش می‌گردد

به این گر نشتر مژگان او نخچیر پیش آرد
که موی تن بر نخجیر برهم بیش می‌گردد

بنوعی دیده‌ام از گریه بسیار تاریک شد
که گر بر لاله و ریحان نهم ریش می‌گردد

دل گم گشته‌ام گویا دگر در سینه باز آمد
که چون صفحه‌های غنچه درهم بیش می‌گردد

فلک چندان شکایت هست با این کرم نازی
که یکجو عافیت گر بخشدم درویش می‌گردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا آرد
که از دنباله غمهای پیش از پیش می‌گردد

خم بجوش آمد که چون توبه اکنون شکند
توبه کز بی‌شرابی کرده‌ام چون شکند

در چمن هر گه که گردان سرو قامت جلوه
گر خجالت باغبان صد نخل موزون شکند

پرده ناموس زن گر آرد نام همت بر زبان
تشنه کو جام جم بر فرق جیحون بشکند

گر دهم جامی بعشاق از شراب شوق دست
بوی لیلی گر بر آید رنگ مجنون بشکند

در میان شعر عرفی وقت آنکه شیر کرد
نقط را بر لب به تحسین ساعت موزون شکند

در کلیسا همه ناموس کش کیش همند
غم کیش ار بهم و ناسور کن ریش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا بسحر
شکر دریوزه گذار دل درویش همند

دست ازین جمع پریشان مگذار کایشان
همه بیگانه خویشند ولی خویش همند

زان بصورت نشتابند با آتش هم
که بخلوتگه معنی همه در پیش همند

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه‌گران
در بدآموزی ما مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعه احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

بخورم رحم دران کوچه که مرهم باشد
نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست
احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفت و گوهای حکیمانه نه لایق عشق
واگذارید که این نکته مسلم باشد

خجل کرده‌ام از مغلطه خاموش ولی
صرفه بی‌ادب آنست که ملزم باشد

بهم جور تو بکس ندهم و نیم سر است
ای خوشا آن نخل که آرایش ماتم باشد

عرفی ار گریه نیاساید و طوفان خواست
جم و کی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه‌ام رطل گران خواهم گزید
آتش آتش‌نشان خواهم گزید

آنچه بگزینم بگیرد از زمین / آتش افشان همه خواهم کرد

جنت از عرض متاع خود دهد / آنچه گفتنم از آن خواهم کرد

گر بجوش خورد دل شنیدم احتیاج / خون گنج شایگان خواهم کرد

نفس اگر یوسف شود در نیکویی / گرگ یوسف رایگان خواهم کرد

در وجود آزار دل بگزیده‌ام / در عدم آرام جان خواهم کرد

گفته بودم چون بدنیا درشوم / برتر از ملک کیان خواهم کرد

این ندانستم که از بخت زبون / آنچه عرفی خواهد آن خواهم کرد

گر در عشق زنی تاب ملامت باید / دل آماده آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرط است / اول از عافیت رفته ندامت باید

تا بکی شاهد معنی نکشد بند نقاب / عمرها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سلمی نه تماشا که بر او بود چراست / چشمی از دیدن حسن دوی سلامت باید

طاقت سایه نداریم خواهد کشتیم / بنچه در پنجه خورشید نهایت باید

عرفی از زمزمه ثابت نشود دعوی عشق / همه صاحب نظرانیم علامت باید

هجران شب یار ما ندارد / غم عقده کار ما ندارد

ما جان بهوای گل فشانیم / گل میل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوش است / جان طاقت بار ما ندارد

فردوس شراب دارد اما / پیمانه کنار ما ندارد

هرکس که رهین حرف و صوت است / پیغام نگار ما ندارد

ساقی می ناب دارد اما / در خورد خمار ما ندارد

از بس که رمیده‌ام ز هجران / غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست دشمنان است / اما غم کار ما ندارد

گو نما تا زخمها شمشیر بر مرهم نهند / بیخودی و هوشمندی سر بپای هم نهند

عمر فرصت کو تهست و دست نعمای دراز / سنگ چشمها را بگو تا برگ عشرت کم نهند

گر فشانم درد دوری بر دل آسودگان / تهمت بیدردی صد سور بر ماتم نهند

اشک ریزان تر تا زخم گر بگذرد جگر / یک چمن گل در کف رو قطره شبنم نهند

رحمتش گر قفل دارد وجه حاجت را که نیست / رخنها را تا بجای جا بهار هم نهند

اهل دل عرفی اگر یابند فرمان قضا / قصر شادی را اساس در زمین غم نهند

زفیض دل و جانم پیاله در دستند   که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند
چگونه می به لبشان آورم درین مجلس   که باده حوصله سوز است و جمله بدمستند
کدام بزم بجویم که تنگ حوصلگان   ببوی می که بجویند شیشه بشکستند
بگو تجربه جامی بده که شنیدم   که شیشه که بشکستند باز پیوستند
هلاک صحبت رندان بی سر و شورم   که بوی می نشنیدند و تا ابد مستند
زنند طعنه بکوثر بهشت جویان را   که این گروه رعایای همت پستند

بیا بدیر مغان آ و مبصر عرفی
که از درون و برون در بروی ما بستند

بیا که در چمن شطارت آب نماند   جمال شاهد امید بی نقاب نماند

زبس که چشمه امید نم نداد برون   فریب تشنه لبان نیز با سراب نماند
کدام مسئله شرع تو در میان آمد   که عقل معرفت اندوز در جواب نماند
هدایتی که ز تدویر است از عناد   امید معرفت آموزی از کتاب نماند
عنایت تو چنان زد صلای معموری   که در دیار محبت دل خراب نماند
تو یار چون ز ره کنعان   چنان کشید که رشحی ز آفتاب نماند
بده بدست عنایت عنان عرفی را   مبین که نیم قدم در ره ثواب نماند

درچمن حور وشان انجمنی ساخته اند   چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند
ننشیند دل این طایفه در قصر بهشت   که بمعموره دلها وطنی ساخته اند
چون بسنجند بغمها و فرا یا مجنون   که بیاد رخ تو هر یک سخنی ساخته اند
ای برهمن منگر معبد صوفی را   کین طرف نیز بت و برهمنی ساخته اند
دلها سوخته اند اهل بهشت از غم تو   تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند
تیر آن غمزه حلالست ولی جمعی را   که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند
دل شهید غم او بود که از شهر وجود   آمد آوازه که جانی وتنی ساخته اند

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد   هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد
گر کشی رنگ جفا می شکند ور نکشی   دست ما از روی دامن قاتل نبرد
بخودی راه نماید تو مجنون ترا   هر که از بانگ جرس راه بمحمل نبرد
بحر غم جمله کنارست گر از خود گذری   کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود   پی بشیرینی او شکل شمایل نبرد
دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی   هر که این ره نرود پی بدر دل نبرد
سینه خالی کن از درد که مرد ره عشق   گر سبکبار نشود بار بمنزل نبرد

حازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست — که مرادست در آغوش حمایل نزد
همه عدلست خدا رس و فاعل وی — عقل کل راه بآن نکته مشکل نزد

عرفی آن شمع درآورد بمحفل کورا
خجلت جلوه خورشید نزد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد — همت یکجا نه ما هر که الم نشناسد
من و آن غمزه که چون تیغ درآرد ز میان — طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد
یارب آنکس که کند همت شادی بمن — تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
کیمیا حوصله خواهم پی درد دوشش — تا دگر جان کسی لذت غم نشناسد
ما شهیدان شها دیگه عشق ازلیم — زخم ما مرهم و الماس ز نم نشناسد
شرم باد از صنم برهمنی را که اگر — در حرم دیده گشاید صنم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
دو جهانی که وجودست و عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه نسازد — بد نامیت از آتش آوازه نسازد
اجزای مرا دم همه جمع آمده ... — گلشن ناز تو بی بهره ز شیرازه نسازد
ما مست دنگاه حوصله همت ساقی — در باده زند جام و باندازه نسازد

در بزم دی افغان کمر ای دل که کسی را — با نغمه بی شعبه و آواز نسازد
نازم بصفای کنعان که زلیخا — گر غیرت حور است که بی غازه نسازد
مرهم بازان داغ که در حالت بهبود — همسایگی داغ نوش تازه نسازد

عرفی بکش این جام و بیا ساکه عیب است
گر تشنه لبی جرعه تو خمیازه نسازد

دلبران میل بناز و عشوه غافل میزنند — میکشند از عاشقان صد زخم تا دل میزنند
کشتگان غمزه معشوق در روز جزا — حمله غیرت بر قبول کار قاتل میزنند
کمی از کاروان کعبه دل گر شناس — میکشد از رندیت تا که بعجز و محمل میزنند
گرچه ارباب تعلق وقف طوفانند لیک — رخت اگر گسته بود کشتی بساحل میزنند
هرکجا جمعیت روشن میکنند از بهر ما — شمع جان هرکه روشن شد بمحفل میزنند
رحمت حجاج دیدار کعبه چون بان بربرست — رهبسی ملی میشود تا پی باطل میزنند
بابکر و جان کن آتش که چون آید راز — بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میزنند

قسم شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میزنند

نصحت از لعل لبت کرد هوس میکرد — قند منشور که سیمرغ مگس میکرد

ناله میکشم از درد تو گاهی لیکن / تا بلب نرسید از ضعف نفس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن است / دل من همنفس مرغ قفس میگردد

سنده عشقم و آیین دیارش کانجا / در بدر شعله بدنباله خس میگردد

از قبول است نه از خبث که عرفی همه شب / میکشد باده و همراه عسس میگردد

تا بوی نعیم از پس خوان تو بیابند / جانهای شهیدان همه مهمان تو باشند

مهمان تو جمعی و فراغم که مبادا / شور دل ریشم نمکدان تو باشند

سازند مجبر هدف تیر ملامت / آن قوم که گیرنده دامان تو باشند

آبی که بود تشنگی افزای مسیحا / زهریست که در کام شهیدان تو باشند

جان و جهان را چو دم حشر بجویند / یک یک ز سر نشتر مژگان تو باشند

معراج ملایک بجز این نیست که در عشق / پروانگی شمع شبستان تو باشند

میرفته بمصر از پی فرزند ز کنعان / هستند که او را ز گریبان تو یابند

عرفی چه بود تا ز نعیم تو که دایم / تا مردگان را همه مهمان تو یابند

از صفا حسن و محبت ز هم آموخته‌اند / این دو شمع است که از یکدگر افروخته‌اند

عشوه و ناز و تغافل که نمایند بتان / شیوه‌ها را همه گویی ز هم آموخته‌اند

ما فرو رفته بحر غم بی پایانیم / چاره ما را به اندازه ما دوخته‌اند

رفع لب تشنگی از شعله نگر و حسرت کسی / نگران جمع که از آتش دل سوخته‌اند

بندگان تو که در عشق خداوندانند / دو جهان را به تمنای تو بفروخته‌اند

عرفی آنها که ز تحقیق مسایل مستند / خون خود خورده و زان چهره برافروخته‌اند

شاهدان سر خود را بخاک پا بخشند / بجان خرند شهادت که خونبها بخشند

بنداگو است که گر جرم ما همین عشق است / گناه کبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق به زنجیر بند نتوان کرد / دوا به یار که بیمار را شفا بخشند

نگاه عفو گناه از پی عنایت عدل / جزای خویش و هندت ز سر ما بخشند

نظر زنک به زر و گدای کوچه عشق / از آن متاع که در سایه هما بخشند

چه ما بنگر مروت کنیم اگر فردا / خطای ما زبر دستی خطا بخشند

ز عذر چه غم گر جزا نبود ترسم / که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

بأهل فیض نشین در حریم گلشن عشق / که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

دعای بی اثر دارم و هزار امیدم / که مرا به تهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای فلک از اهل دل شکست پنجه
عطیها که پذیرفته اند وا بخشند

نخست گوهر خویش اندیش محک گر
کلید گنج گدایی بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که در قیامت فردا
بجوی قند نشاندن بپای حیا بخشند

امید هست که یکبارگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عشرت گیتی اگر صحبت یوسف باشد
پند گویی مثل با تأسف باشد

حسرت بر فزا و بدان میشتاب
که یکی را اهل نظر دشمن یوسف باشد

در ره عشق توقف نپسندی هرچند
تا ابد مرقد هش جای توقف باشد

عالم شهره بتعلیم آفت دل شیخ چه بلاست
غلط اندیش که طبعش بتصرف باشد

این همه عالم و آدم که شنیدی عشقست
گر بعاشق فتد این نام تکلف باشد

نکته چند بگویم بتحقیق عرفی
لیک وقتی که ترا ذوق تصوف باشد

خوبان همه گرمی بازار فروشند
با هم بنشینند و خریدار فروشند

ما نامه قاصد نشناسیم و نپسیم
ارباب نظر دیده بدیدار فروشند

حیران شده کان تیغ بخورشید قیامت
آسودگی سایه دیوار فروشند

معتکف گوشه تنهایی خویشیم
آن کعبه روانند که رفتار فروشند

مشکن قفس ما که تدروان چمن گرد
پرواز بمرغان گرفتار فروشند

روشن مکن ای شب بچه جور که عاشق
اندوه دل خود بشب تار فروشند

با آنکه یقین است که در گلشن فردوس
صد گل بتهی دستی هر خار فروشند

زین مست تهی در غلط افتم که مبادا
قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو کفن جمع کن امروز که این جنس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلی چو شعله حسن تو فتنه می‌خیزد
که چون فغان من از کوی درد می‌خیزد

نمرد باده عشقی وگرنه در طلبت
فغان ز جوش خم لاجورد می‌خیزد

مبین بعجز زلیخا مصاف عشق است این
که گرد فتنه ز بنیاد مرد می‌خیزد

بزیر کعبه روان کم نشین که آن مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد می‌خیزد

اگر نفس بشمارم وگر ترا نزنم
تو گوش دار که از روی درد می‌خیزد

شهید مضطرب خاک شو که ربیست
که بی نسیم ز راه تو گرد می‌خیزد

[illegible]

[illegible]

هنوز خسته دلم تکیه بر عدم میزد
که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

قضا هنوز فکنده نبود طرح کشت
که توبه بی ادبی در صنم میزد

هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح
که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد

هنوز سایه نشین آفتاب حسن از لطف
که فتنه دست بدامان لطف هم میزد

بجان هنوز نبست که قضا عمرهٔ عشق ابست
که آتش از رگ بیمار دل علم میزد

بکعبه آمده عرفی زکفر توبه نمود
بدین نشانه که ناقوس در حرم میزد

ز ذوق در نپریدم درو ز انفعال دارد
سراپای وجودم در محبت جان و دل دارد

فغان از جلوهٔ حسنی که دلهای شهید از او
ز رشک آرمیدنهای حیرانی خجل دارد

گل امید را آفت ز پژمردگی نبود
که باغ آرزوها هوای معتدل دارد

لعبهٔ حسن او گاهی تبسم چینی ز لبها
که گویی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان گر لحد عرفی
ز خون گرم دل ایسیلی بدوزخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند
گر چشم شوم روی تو دیدن نگذارند

تا سرزده شادی دلم سوختهٔ عشقت
این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

این رسم قدیمست که در گلشن مقصود
بر خاک بریزند گل و چیدن نگذارند

با معتکف کعبهٔ انسیم که در وی
بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند

گر شربت و گر زهر لب جوی رسد از جام
باید همه نوشیده و چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوا در چمن عشق
نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

در سینهٔ خلق هر دم و از گرمی صحبت
غمهای تو دل را طپیدن نگذارند

بدپرستاران حسن و نظربازی عرفی
کاین بلبل ازان باغ پریدن نگذارند

آه ازین دل کز اگر پای غمی سر زند
صد مصیبت رفت و دست شیون بر سر زند

با وجود آنکه زهر عیش غمی نوشد مدام
زهرخندی بر مزاج عافیت پرور زند

با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز نو
شیشه بشکست و پشنگی بر سر ساغر زند

در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ
با همه پروانگی گرد چراغی پر زند

آه ازین بیغم که با صد گونه فرصت هیچگاه
نشتری بشکست بر جان سینه بر نشتر زند

وقت خوش عرفی که چون در بر رخش نگشودند
زین در نگشوده ساکن شد در دیگر زند

گر در کام دل از بخت زبون بگشاید
گره از رشتهٔ ما سحر و فسون نگشاید

اگه میگفت منم کار ز قربت نگشاید | آنکه آورده ام این عقده که کس نگشاید

چشم بر ناوک آنم که با آهوی حرم | یکجا آید و بر صید زبون نگشاید

سینه بر تیغ زن یک نگه از دو طلب | که ز هر موی تو صد چشمه خون نگشاید

جای آنست که گر صبر کنم با این درد | که ز طعنم لب ارباب سکون نگشاید

نوحه در سینه نمیگنجد و لب بسته | لب این طایفه را زمزمه چون نگشاید

آشکارا اگرم تیغ زند غفلت عشق | از درون زخم نه بندد ز درون نگشاید

نمایم تو دلهای ملایک دربند | هر که آن سلسله را غالیه گون نگشاید

عرفی آمد دگر ای همنفسان گر غم درد
بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که ز هجر تو ز آرام بر آید | زود دشمن مصیبت زدگی نام بر آید

پر زهد ساغر و شیرین نکند لب | آن حوصله ام کو که بدین جام بر آید

انسی نه غمم جان نگرفتست که از تن | تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند | آواز دگر از در اسلام بر آید

مشکل که شود نغمه سرا در چمن جلد | مرغی که به پیشه مردگی دام بر آید

ما را که برد نام سزم تو که از ما | در مجمع ما تیز دکان نام بر آید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ | سنجد بلاغ دل ما خام بر آید

زان با تو نگویم به عرفی که مبادا
باشی خوش با تو به دشنام بر آید

چند بی بهره بود دیده گریانی چند | زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

کلبه خاک محبت نه بیابد نگر | یکنفس چاک نه بپسندد گریبانی چند

اگه آماده کند پرده ناکرده گناه | کی در پرده ازکرده پشیمانی چند

کبریای تو بر آنم که نیارد بنظر | مشتی آلوده و آلایش دامانی چند

عرفی افسانه غم گوش کنان حلقه زنید
خوان یارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوی باده دلم اضطراب و رنگ میگیرد | ز نام تو بام آینه زنگ میگیرد

ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار | که او گناه بر اهل درنگ میگیرد

دلم ز کوی خرابات دور گرد و هنوز | خبر ز کوچه ناموس و ننگ میگیرد

بملک هستی ما رو نهاده سلطانی | که ما به صلح دهیم او به جنگ میگیرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم | که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد

هجوم عشوه و ناز است بر دل عرفی | سپاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

هی از لب که آن مست تکلم زند / این نمک خنده بریش دل مردم زند
طرفه حالیست که دارد ابر از ترنم / حرف لطف که در جام ترحم زند
همه با تردکانیم و برین هست گواه / مشت خاکی که صبا بر سر مردم زند
وای بر من که غیوری نکنم دل ربود / که گرش دست دهد خون تبسم زند
مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی / کز مس این جرعه بگیرد به جبین خم زند

عرفی آن غمزه بلا میست که در روز جزا
نشتر بر دل ارباب تظلم زند

آن مست ناز کز نگهش می فرو چکد / خون ترحم از دم شمشیر او چکد
دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید / دو قطره اشک اگر ز پی شست و شو چکد
احباب گلفشان طلب جویبار من / خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد
من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم / این شربت از دماغ مراد در گلو چکد
گر سر دهیم گریه به بینی که اشک ما / تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد
عیش از چنین شکنجه کند خون کاینات / آن مایه نیست که دل موری فرو چکد
اینجا که از نم جگر از لفظ تو چکد / عرفی نگاه داشتی ای یارب سهل کن

دلبستگان که بسته تدبیر میشوند / نارسته از کمند به زنجیر میشوند
خوابی ندیده اند که میمون اثر بود / آنانکه پای بسته تعبیر میشوند
برگ زبون شاخ آبی بخشنده ام / جمعی که پایه گستر تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آمد که هر طرف / صید افکنان نشانهٔ این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که مستان گیر و گر / گردن نهاده بسته زنجیر میشوند
این شاهباز کیست که در صیدگاه او / مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان رحم پیر میشوند

اهل معنی سر صحرای جنونم داده اند / جلوه شیرین نشان در بیستونم داده اند
دیگران در انتعاش از نغمه و من در ملال / وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
از تماشای درون بزم رانده نصیب / رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند
بسته ام صد رخنه از دین تا به تقریر حرم / خشتی از بیت الصنم بهر شگونم داده اند
تا به زخم ناوک صید افکنانم حیف حیف / گر نشگار رستان دل صد زبونم داده اند
مژده افسون ها رو تم زیشان کنند / مرکب باطل نامه سحر و فسونم داده اند
گر ننوشم آب حیوان عیب گیرند و روا / من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان ماند که در باب ملامت دور قم | این بشارت عرفی از رجب رنو دادم

دوش دل از آتشین بزم تمنا کرده بود | دیده و نادیده‌ام ست تماشا کرده بود

جان شرم ما کسی داخل نمیشد در درون | در حریم سینه گر اول غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام | لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود

ای طبیب از راه من کو من که گوئی درد آشت | گر دوا امید است در دم مسیحا کرده بود

حسن را از شیون ما کاهی نبود دل نشنه | ورنه موسی بی طلب صد ره تماشا کرده بود

در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

دگر خلوت بعشرتخانه خمار میخانه‌ها | ز وجد صوفیان صد حقه‌ها را کار میخانه‌ها

جهان عشرت دور وزه بلبل خسته داری | که پنداری درین گلشن گلی جوبار میخانه‌ها

خزان چند و چون او در از افسانه‌ها | همین گویم که زین گلشن بلبل میخانه‌ها

نماند که نفس در دستان شبنم در دل | ولی از دوست گر خاری ملک بسیار میخانه‌ها

کسی کز طهارت ماند اندر کعبه نیات | اگر داند حساب مطلب از صد کار میخانه‌ها

تمام عمر با اسلام در داد و بود | کنون میرم و از ... و رنهار میخانه‌ها

نزهت زنگ حرفی بر رباعی از آه و عرفی | بد پنهان نفاق آلود ما استغفار میخانه‌ها

گر زنم قطره می ز دهان سبو چکد | بال فرشته فرش کنم تا فرو چکد

امید را بکش بجفایی که تا ابد | اشک مصیبت از مژه آرزو چکد

بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من | هم خون دل تراود و هم آبرو چکد

آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد | آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی درآ بنوحه که بسیار تهی
باشد ز دیده قطره اشکی و بچکد

چه فتنه در دل آن عشوه بسیار میگذرد | که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا اگر دهش بضمیر | چو حرف اهل دل از آستان باز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمر با تکند گذشت | هنوز دل بر جان بناز میگذرد

بشهر عشق نازم که ساکنانش را | تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بعزم کز تغیر رنگ می یابند | گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

خراب حالی دلها ببین که آن غمزه | بعهد حسن جوانی زناز میگذرد

عنان این دل لجاز کف عرفی رود | که آن کرشمه باین کر و ناز میگذرد

چنانکه در چمن و صد چمن نمی‌گنجد
بباغ عشق گیاه هوس نمی‌گنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم
که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی‌گنجد

از آن دلم همه رگ‌کان گرم طلبد
که در حوالی آتش مگس نمی‌گنجد

در آبگینه و صد کوه غم نهد در دل
مبین که در دل تنگم نفس نمی‌گنجد

مگو بباغ بهشت آی و دلگشایی بین
که بلبل دل من در قفس نمی‌گنجد

صباح و شام ز دوران کوچه می‌کشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی‌گنجد

ای گریه ز ریزشی که ما را کم نمی‌شود
سیلی که گرد جور و جفا کم نمی‌شود

صحبت در آرزوی دلم مرد و همچنان
از لطف او امید دلم کم نمی‌شود

نازم بجنبش عشق که از جام انجم
مستند و در میانه حیا کم نمی‌شود

خاصیت نیاز نگر کن که جود و دست
عالم گرفت و فقر گدا کم نمی‌شود

خواهی بگلشنم بر و خواهی بجنت بیار
در دم بنقل آب و هوا کم نمی‌شود

خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف
کز دامنش غبار ریا کم نمی‌شود

کدام نقطه دلم گرد غم نمی‌گردد
هلاک درد و فدای الم نمی‌گردد

کدام زمزمه با در سفال می‌ریزم
که آب در دهن جام جم نمی‌گردد

فغان که از خرد و عشق کرده‌ام قبول
دو کارخانه که همراه هم نمی‌گردد

هوای صومعه امنیت نشاد گروی
کسی بزهدی و مستی علم نمی‌گردد

مدار جلوه دریغ از دلم که خرمن حسن
بخوشه‌چینی آیینه کم نمی‌گردد

چرا رفیق شهیدان نمی‌شود عرفی
مگر روانه بشرم عدم نمی‌گردد

دودی ز دل برآمد و خون جوش میزند
خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای سامری زیاده کن افسون و دم که باز
در دم برغم سحر و فسون جوش میزند

پژمرده گشته بود گلبن داغهای دل
در لاله‌زار خنده کنون جوش میزند

تا چشم بفال برآمد بهشت را
اندوه در برون و درون جوش میزند

در وادی کمم که ز دلهای تشنگان
صد نیزه از چشمهٔ خون جوش میزند

تا زخم دل گشوده و در خون نشسته‌ام
در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزه بقید او که باز
در صیدگاه صید زبون جوش میزند

بسی بدر گوشم تا بوی خیر از می‌فروش آید
عجب گر از آروی سر دهن بکید ایج آید

بمیدان شهادت نیز لنگ است اسب ذوقم / بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

ازین عهد شباب تیزرو آسایشی دانم / که امشب یاس می آمد اگر امید دوش آمد

دل شوریده دارم که هر که بیند تنگ آغوشش / بصحرای وفا مستانه در پریشان خموش آمد

خدایا این کشتگان عشق را کنج دو عالم / که اینک در قیامت زخم ما لذت فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر همین دانم / که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامه آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از باده حسرت دل عرفی بجوش آمد

کسی که رو بحریم رضا می آرد / نوید وصل لب نوش صبا می آرد

کسی ز زمزمه ارباب دل ندارد یاد / که تحفه ز نغمه بلا نمی آرد

به آب عشق نازم که گر کسی دل من / زد بچشمه او بی صفا نمی آرد

زهی شکیب که دست کرشمه بستن دوست / هنوز چین بروی حیا نمی آرد

کسی دگر ز که جوید کلید گنج مراد / که ذوق عجز و قبول دعا نمی آرد

بعالمی که کنم آفتاب قسمت کباب / که کس پناه بظل هما نمی آرد

دل اجل نشکند ورنه گو دمی گذرد دوست / هزار قافله جان صبا نمی آرد

ازان بمیکده بر گشتم از حرم که آنجا / کسی کرشمه زرق و ریا نمی آرد

نگفته شکر تو عرفی بشیوه تسلیم / مگو که رسم شهیدان بجا می آرد

دگر مراد مگر در حصول میگردد / دعا بکعبه چنین و قبول میگردد

گر برحله بی نشانی افتادیم / که ره ببادیه عرض و طول میگردد

ندا ز عرش محبت بگمرهان آیت / که در مدینه ما صد رسول میگردد

خلاف عهد بخواهی نعم مصاحب شو / که عافیت به نسیمی ملول میگردد

بود عطیه دیوان ناامیدی بس / حواله که نگردد وصول میگردد

بالتماس شهادت بدیر و کعبه مرو / که در مزار شهیدان قبول میگردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول میگردد

کرم دعای ملک خاک رهگذر باشد / بهر کجا که نهم پای منبر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت ما عمری / نیافت سایه نخلی که بارور باشد

امید عافیت از مردنست و بیتریم / که مرگ نیز آسودگی دگر باشد

ببال خویش بنازای همای گلشن عشق / درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

مده بشارت طوبی که مرغ همت ما / بران درخت نشیند که بی ثمر باشد

با آتش جگر تشنگان بگرد و خشک — ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان ز سوز خیالی که بی اثر باشد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد — آن فتنهٔ نامرد ها را که خبر کرد

افسانهٔ غمهای تو گویند و چو — از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

گویند که آشفتگی هست در آن زلف — زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق — بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

خلد از تو نگیرند شهیدان محبت — از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد

در صومعه زهاد نهان باده کشیدند — از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی تو بزندان به ترحم لطف نمودند
از تیرگیت باد صبا را که خبر کرد

دل شد ویرانه و عقل از فسون دلگیر شد — بر جنون افزودش تا قابل زنجیر شد

باقیم تغییر رنگی چون به بالینم نشست — گرچه استغنای حسنش مانع تقصیر شد

در دل شیرین فتاد از شیر آشوبی مگر — آب چشم کوهکن در انجمن بی شیر شد

گر ترا بیهده گفتم شکوه مقصودم نبود — شکر در خویشتن گفتم که بی تاثیر شد

بس که تا بودم گران بار از دل پرحسرتت — خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بی زبانی بین که چون قابل بصد تقصیر شد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد — خوشم که بعد من اسباب گریه افزون شد

دم هلاک بروی تو بس که حیران بود — دلم نیافت که کی جان ز سینه بیرون شد

کدام قطره خوی لیلی از جبین افشاند — که گاه گریه برون ز چشم مجنون شد

امید من بمحبت زیاده چون نشود — که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد

ز بت نگوشهٔ چشمی نه چین ابرویی — بحیرتم که دل برهمن ز کف چون شد

فغان ز طبع تو عرفی بگو بگو کز تو
شنعت سبب شهرت همایون شد

ترسم اهل ورع از شوق شرابم بکشند — ببهشتم نفرستند و بخوابم بکشند

ور دم نزع اگر توبه ز می خواهم کرد — بهر آنست که زندان شرابم بکشند

من که بیزار نخواهم شدن از موی سفید — جای آنست که در عهد شبابم بکشند

چون ز آسیب شبیخون شوانم لحد — دارم امید که نارفته بخوابم بکشند

سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود — اهل تحقیق به تأخیر جوابم بکشند

بازیدم که انا الحمد بزبان می آرم | کوثریدان که همین دم بشمامم کشند

عرفی از صومعه مگذار که بیرون آیم
گر ببندی که ز شوق می نابم نکشند

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد | هجوم گریه‌ام از بادهٔ وصال تو باشد
چنین که حسن ترا شیوه دوست کرده زنازم | برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
بوصل حور نگذارد ز حسرت تو اسیری | که مانع نگهش بیم انفعال تو باشد
ز ضعف خویش بحلاکم امیدواری ترسم | که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم وداع ندیدم کسی بحال تو عرفی
مگر کسی که دل از جان کند بحال تو باشد

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند | کبک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض | بانگ بر شبدیز جان زن تا تکتازی کند
با هوسناکان نفاق آینه دارم صحبتی | عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند
دین اگر نسبت بکیش جمع پریشان نبود | برهمن بر اهل عالم باید که طنازی کند
راز عشق سینهٔ آتش پرستان نامحرم است | گر نبود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه نبود دست شوخیهای عشق | عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند

موج شادی را چون فکند فلک دیگر دل تنگ | کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان ما پاید | بچین سنبل زلف تو جان بپا پاید
برآم از در یار ای ادب که گنجد نیز | ز رشک تو بام آن آستان بپا پاید
ز رشک حوصله‌ام آسمان نبود دلیش | کرشمه که دل آسمان بپا پاید
مکن ملاک بنا زرچه‌ام نزن زخمی | که خون چکان لبم الامان بپا پاید
ببر بباغ بهر سوی گلخنم کانجا | ز بوی سوختگی مغز جان بپا پاید
زبس که مانده شود آسمان ز آزارم | هزار سال پس از من حباب پا پاید
چنان بنالم دل در غمت کنم شیون | که کهکشان غمت را روان بپا پاید
بلند می رتبت نام در میان سخن | که از علاوت آن آسمان بپا پاید
باوج عشوه برا تا ببنگ آسایش | دل غنودهٔ روحانیان بپا پاید
بصیدگاه تو وقتی که در کمند افتم | هزار غمزهٔ آتش فشان بپا پاید

فغان که تیغ سرشته بیگرم عرفی
نشان گزاغی ازین استخوان بپا پاید

آوارهٔ دلی کو روش سیر نداند | پر آبله پایی که ره خیر نداند

شاهیم از اسلام خراب است هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مگو وید دلم کان صنم مست
آیین شر و قاعده چنین نداند

خرما دل عرفی زنم نغمه منصور
کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بیا که نغمه کشان نفس نی تنند
پیاله را بطرب شیشهای می شکنند

دلی که مایه آزادگیست نیدر دان
بذوق سلطنت روم و ملک ری شکنند

فسانها که ببازیچه روزگار سرود
کسان بمسند جمشید و تاج کی شکنند

بیا بملک قناعت که در دو سر کشی
زنقصها که بهمت فروش طی شکنند

دلم بفصل خزان رفت و در بهار آمد
ببین که کی در مستی کشود و کی شکنند

چو یاسمین خود ای باغ وصل خندان باش
که بلبلان تو دست خزان دی شکنند

کلید توبه خریدم بجای قفل بهشت
ولی چه سود که دستم بجای کی شکنند

بگو ز عرفی مجنون بسلسلی محرم
که بر اسیر تو راه طوف می شکنند

دوش کز شوق دل حیب سلامت میکرد
ناگوارایی غم کار حلاوت میکرد

جان غنبتای غم و همراه ترقی ای
ای که وحشت که عمری عادت میکرد

دوش کاینه دل آتشش پیش نظر
تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد

اینکه توفیق ترک فراغت میداد
کاش خون در دلم از درد غنیمت میکرد

گرنه مقصود دلم تیغ ز رخسار تو بود
کی دل عادت در آغوش اجابت میکرد

گرنه دوشینه اجل بهر تو میمیرد چرا
کشش خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور بر پیشانی ماتم زستانست
ورنه کی سنبل گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز عرفی رایج
کاش در حین حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق تذرو طرب خزان میرد
چو میوه چنین شود شاخ میوه چین میرد

بکیش رهنمان آنکس از شهید است
که در عبادت شب روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت نمیرد لذت
همان بهبت که زاهد بدرد دین میرد

اجل نیامده مردم که خسته غم عشق
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ اهل یقینم نه شمع اهل دلیل
که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طره حورش غبار آینه است
کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

زنده را بچیس شعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

بحکم عشق چو بر اهل صدق کین گیرند
گناه کار ببخشند و بیگنه گیرند

مجو تجمل شاهی که در ولایت عشق
گدا تجمل شاهانه و با دبدبه گیرند

چه ظلمت است که بینند کان سپیده شب
که شعاع ستانند تا شبه گیرند

خمیر مایه آسایش است لای شراب
بگو که صاف کشان جرعه در ته گیرند

کمند کوته و بازوی سست و بام بلند
مرا حواله و نومیدیم گنه گیرند

در معامله یکتا نگشوری عرفی
که جوز ده بر کف آفتاب و کینه دهند

عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد
باید ز دل که ما را اندوه کین ندارد

مردم ز عید قربان در عیش و من تحسرن
کان حسرت شهادت عیدی حسین ندارد

صورت پرستیه فرهاد کار من و کوکن
کو بیکفی که کلکش در زیر زین ندارد

کافرترست زاهد از برهمن ولیکن
او را بت است در سر در آستین ندارد

در خلوت ار بجا هست اطوار عرض طاعت
جز دوست کیست کانجا سر بر زمین ندارد

این دیر عشق و در وی حور و ملک بطاعت
باور کنم که زاهد خود دل برین ندارد

آنها که دانی ای دل ز زاهدان پدیدن
ظاهر مکن بعرفی کو هیچ دین ندارد

گر انشا و قسمت اندازه کم میکرد
مجموعه محنت شیرازه کم میکرد

گر جنس وقت را دل قیمت شناس میبود
هم داستی کهن را هم تازه میکرد

از تلخی خمارم بگذشت ساقی آگه
در زهر خند اگر لب خمیازه میکرد

درمان درد مجنون باید ز دست لیلی
و ندر ره بیابان جمازه میکرد

دل در حصار معنی در رقعه بود عرفی
گر چشم خوابناکش دروازه کم میکرد

آنجا که بخت بد بمقاضت علو کنند
کاری که یاس هم نکند آرزو کنند

تا با جا نهال مهر نشاندم و حسد شد
تا ریشه در زمین که محکم فرو کنند

طالب بکام میرسد از سعی کاملست
خارش بدار اگر بغلط جست و جو کنند

داروی علوی بقدح داشتم ولی
مشفق نداشتم که مرا در گلو کنند

غسل شهید عشق بآتش سزد نه آب
چون شعله را بآب کسی شست و شو کنند

این منعمی که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر بایدش که بدرد خو کنند

آن طره چون علم بسر دوش منتشر
تا زبک عنان بصف هوس میزند

زنهار گوش باش درین بزم دشمنی
تا نغمه حلقه بدر گوش میزند

من در نفس گدازی و این عشق بدگمان / قفلم هنوز بر لب خاموش میزند

ای خاک مست شو که ز غیرت اشارتم / سنگی بجام رند قدح نوش میزند

در صحبتی که غمزه او تا برو رسید / امید در میانه خون جوش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد / عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در جوش میرود / آشنا بر برگ گل بیگانه در جوش میرود

ساغر آلودگان غلط جو مستان در گذر / میکشان عشق را پیمانه در جوش میرود

بس که خون آلوده خیزد دود از شمع دلم / در هوای محفلم پروانه در جوش میرود

از درون لب ندانم جوش لیک آهم / گریه دل تا لبم افسانه در جوش میرود

گریه در خواب و جگر تبخیش و مژگان در سماع / ناله مستور و نفس مستانه در جوش میرود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود / گریه زد موجی و آتشخانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بجستن نیرزد / بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد

ز متاع هر دو عالم چه شناسم و چه یابم / که بیاختن نشاید بشناختن نیرزد

نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر تهی / که گر از نوا چه قید بنواختن نیرزد

همه قلب را چه سوزی بگداز سیم قلبی / که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمه تو عرفی دل و دین چنان بیکس / تو جهان ولی و دینی که بباختن نیرزد

گفتگو چین صد عتاب از چه سرگوشی بود / بعد حسرت مایه آرام خاموشی بود

باده حکمت کشیدم نشئه غفلت فزود / در مزاج من جنون داروی بیهوشی بود

با چنین حرمان من مسیحا بود در اعجاز دم / هر که او با آفتابش میل همدوشی بود

گر غرورت میدهد تقوی به پنجاه گیر / ای لباس تقوی که در ضمن قدح نوشی بود

تا نبندی لب نگردد صاف عرفی مشربت / باده بالای شراب راز خاموشی بود

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کیست / ولی گر ریش با بد مومیای ریشش کیست

چو نشتر نخلید با پس تمنا در دلم آری / تمنا که در دل بشکند از ریش کیست

نگه در دل گذارم ناله و پیش نظر دارم / کسی کین صید بیند یا کسی درویش کیست

تماشای معانی اگر جستی بهست آری / فضولیهای عقل اصطلاح اندیش کیست

ز احسان غم اهمه سر مویم توانگر شد / کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کیست

زبون خود شدی عرفی و از پس ما کیانی / کسی کز خویش ماند دیگری در پیش کیست

لب حرف شفا گفت و دل سوخته تب کرد | این حرف دل آشوب مرا تشنه لب کرد
بهانه با آیات قدر ساخته بودم | این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک نشین زی مرو از راه که ایام | تاراج گر عمر بر عیش نقب کرد
با دختر رز عیب و عقد حرام است | ادراک مرا حیرت این نکته عجب کرد
صوفی بکرامات دگر فتنه شد امروز | این طرح فسادیست که در پرده شب کرد
هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم | منعم بجواب سخن از اصل نسب کرد
کوکو زدن فاخته سرو در آغوش | در خانه معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دایم دل عرفی المی داشت
آخر گله‌ای نیست که از شرم ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود | شیر مستیست که در بیشه شمشیر شود
چشم شایسته دیدار فرو می بندم | رستم نیست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان تو تا ناز کشد نی شمشیر | تا بود ناز چرا کشته شمشیر شود

گر عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
میتوان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

دگر دلم رمق تازه مست میکردد | ز صیت مستیم آوازه مست میکرد

کلید میکده با ما بمن دهید که من | ز انگسم که باندازه مست میکرد
خراش نغمه دهد می بکام مستبر که دلم | ز جام نشعه و آوازه مست میکرد
چنان بسر شده کیفیتم که از پی هم | خمار بیخود خمیازه مست میکرد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود | که فتنه بر در دروازه مست میکرد
از آن شراب که مجنون فتاد در لیلی | هنوز محمل و جمازه مست میکرد

خراب زمزمه تازه توام عرفی
که عقل از نفس تازه مست میکرد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند | چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
لنگان روند در قدمم تا بسا روم | چون پا بسنگ بر زنم اسپ عنان شوند
در زیر کنار زجاه بپوشند دیدگان | تکبر زنم از حادثه دیده بان شوند
جوشند چون مگس بلبم گاه نوشخند | چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند
در بند چه گذاشته یوسف کشان آب | چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
ای آسمان بتازه برانگیز فتنه | تا دوستان به تهنیت دشمنان شوند
تا بوم ای جنازه بران در بر برید | تا دشمنان زهر میش کامران شوند
نی نی لباس کعبه بدوشم ده ای ملک | تا زائران بتکده لبیک خوان شوند

اینک پی نعمت الوان صلا زنند
تا معده رهروان همگی میهمان شوند

ای خدمتی مجال عبور مگس ندهند
تا آتش مطلبان ز نعیم کار شوند

اینک زنند سنگ جابی که خالقان
در سایهٔ هما بر آسمان شوند

مردم کلیم صورت و فرعون سیرتند
عرفی تو گرگ شو که گرانیان شوند

فغان که سینه دایم آه بی تاثیر می‌آید
جناح عیدم از دل ناله شبگیر می‌آید

جهان عشق را نازم که سلطان و گدای او
بسی در پیش هم میرد ولی دلگیر می‌آید

طلب کن دامنش ز هر بیرون آید از زندان
که طفلان هوس را کی ز زنجیر می‌آید

مصیبت بین که عاقل مردم و جارع در آن وادی
که مجنون بلکه لیلی بسته زنجیر می‌آید

به دلق و ریو و تسبیح و لوای زهد مرو عرفی
که از تقوی زاهد شیوهٔ تزویر می‌آید

چه مهربان ستمگر شد چه شد قهر آمد
فرشته شد که فتنه شهر آمد

کرشمه که دگر با خسی رساند که تا
گشود گره تیغ و هزار زهر آمد

قیاس کن که چه آمد رود بجوی حیات
که گاه گریه شادی ز دیده زهر آمد

بشومی دل ز عافیت رمیده من
زکوه و بادیه آوارگی شهر آمد

مگو که چیز آمد به سر عرفی و رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین به سر آمد

مستان عشق جامه در آتش گرفته‌اند
دایم قدح ز خوی تو سرکش گرفته‌اند

این هم عنایت است که غمهای روزگار
دنبال یکسپاه مشوش گرفته‌اند

اینک ره گریز چه سود از گریختن
سرتاسر زمانه در آتش گرفته‌اند

چون خم تبه رسد چه بلا در کشیده‌اند
آنان که خوب باده بیغش گرفته‌اند

عرفی مرید خلوتیان نی باده شو
کاین قوم زین جلوه را از پس گرفته‌اند

کسی که دل به وفای تو عشوه کیش نهاد
هزار داغ ندامت بجای خویش نهاد

کسی براه تو ارزد که باز دیده کند
که گل بزیر قدم دید و پا به نیش نهاد

شهید قتش چو بر او دو کون در قدمش
کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد

کرشمه دهد امید عمر جاویدم
که مرگ بهر شگون تیر او بکیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مراکه آتش زد
که سنگ سوختن من بدین خویش نهاد

ز شعر عرفی اراخوش نسیم خشکد
که دسته گل غم بر دماغ ریش نهاد

زندانی شوق تو بگلزار نگنجد
جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد

در دست ریا بادکشان تا در کعبه
تا بت به میانی که به زنار نگنجد

هر ذره نه شایستهٔ طوف حرم اوست
خورشید درین سایهٔ دیوار نگنجد

فریاد که غمهای تو در سینهٔ تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کنند
زمانه را گل آشوب در کنار کنند

گناه کارم و دردا که نیست آن غیرت
که انفعال بعفوم امیدوار کنند

برای آنکه دلیرش کند بخونریزی
زمانه شوخ مرا مایل شکار کنند

بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم
که نالهٔ دگری در دل تو کار کنند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی و او
شکایتی بکنایت ز روزگار کند

آنانکه غمت را بفسانه نسازند
با همدمی محرم و بیگانه نسازند

افسانه بخوانید که مستان خردسوز
با صحبت مردم فرزانه نسازند

زنار منو دم همه صومعه داران
تا دام ز هم سبحهٔ صد دانه نسازند

تا حشر سراسیمه بهر کوچه در آید
گر خاک مرا خشت صنمخانه نسازند

آتش بدو عالم زده از نار و مرا غم
گر چین تو بازیچه و افسانه نسازند

این میل که منهم بی از طبع تو عرفی
ظلم است که از خاک تو پیمانه نسازند

بکیش اهل وفا مدعا نمی‌گنجد
امید در دل و در سر وفا نمی‌گنجد

میان حسن و محبت یگانگیست چنان
که در میانه بغیر از خدا نمی‌گنجد

ز بس که تنگ شد از سستی کرشمهٔ یار
به نرگسش نگه آشنا نمی‌گنجد

فغان که تنگدلی در دیار عاشق مست
بغایتی که اثر در دعا نمی‌گنجد

چنان ربوده سرم را هوای درویشی
که در سعادت بال هما نمی‌گنجد

خراب روضهٔ عشقم که با فضای دو کون
تذرو عافیتش در هوا نمی‌گنجد

جمال دوست فروغم دهد نه یاد کلیم
چراغ کس به شبستان ما نمی‌گنجد

دم مسیح گشاید گل مراد درست
که در بهشت وصالت صبا نمی‌گنجد

چنان بعهد تو بیگانگی رواج گرفت
که در حریم وصال آشنا نمی‌گنجد

ازان بکعبهٔ اسلام میرود عرفی
که در صنم کده شید و ریا نمی‌گنجد

بگو که غمزه دلبرایان عشق خاموشند — که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند

شکست شیشه و در پا خلید و بیخبران — هنوز نشنیده آشوب و عافیت کوشند

اگر ز دیر برندت بطوف کعبه منناز — امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند

مکن بصومعه منزل بیا که طاعتیان — ترانه چین خراباتیان مدهوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان — هنوز بیخبر از آن پیاله دوشند

چه محنت آورد آن جمع را نباله که تو — ز نشئه دلشان منجلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان — بر هم ز نیش دلش دوستان فراموشند

تا محبت گهر عجز و نیاز افشاند — حسن مغرور برو دامن ناز افشاند

نگشایند بدامان دلم نقد مراد — که برو طعنه زند همت و باز افشاند

آنکه در انجمن اهل صفا جلوه کند — دست هر ذره برو گوهر راز افشاند

شاهد حسن از آن خون شهیدان طلبد — کان کلامیست که بر جاده ناز افشاند

عشق سوزنده جانیست که هرگز محمود — شوق آنست که دامن بایاز افشاند

اثر نیش دهد در دل ریشم عرفی — مطرب آن نغمه تر از لب ساز افشاند

حیف است که دستی همکبدان تو باشد — زاغان هوس را کمر خوان تو باشد

ای گل ره صبا راه مگردان که مبادا — مرغان بنشیمنگه بستان تو باشد

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا — تا جرعه از چشمه حیوان تو باشد

شرمنده آن خشک لبانیم که هر دم — دست و لب آلوده ز مهمان تو باشد

ای وای بر آسوده دلانی که محبت — در کام دلم لذت پیکان تو باشد

آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت — در سلسله زلف پریشان تو باشد

چون شعر تو عرفی نگزینند که عالیست — هر بیت که در صفحه دیوان تو باشد

از دیده‌ام کدام نفس خون نمیرود — سیلی تمام زهره جیحون نمیرود

غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه — از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که با این جذبه طلب — صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معراج عزتست سر کوی کمی ولی — باور مکن که ظلم بگلگون نمیرود

در سینه من است که آتشکده دارم — آهی که از غم تو بگردون نمیرود

معموره دلی اگرت هست باز گو — کانجا سخن ز ملک فریدون نمیرود

خیز از در کوی عشق ز دیوار و در فغان — نگاه وای دیده که ازو خون نمیرود

عرفی ز خود برنج که بیداد دشمنان | زین پیش میکشید از دولت اکنون نبرد

سرم ز وصل بهانه بلند خواهد شد | زمانه از گل و چین نخل بند خواهد شد

کسی که نوحه کردی بماتم دل تنگ | حریص نغمه و زهر خند خواهد شد

برادر ار ز غیر گو مران بشتاب | که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

بحرم ز غزال رسید مقصود | که صید این دل کوته کمند خواهد شد

گلوی غیر نماید وداع شربت کام | که ناگوار تر از زهر خند خواهد شد

لبم دهد بکسان امید را مژده | که زهر خنده ما نوشخند خواهد شد

بیا کلیم که آن آتشی که میطلبی | ز طور سینه عرفی بلند خواهد شد

ز عود قافیه غم نیست در میان غزل
که یار چون بسپند دپند خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمیکنند | گفت و شنید ماتم و عیدش نمیکنند

یوسف وشی که پاک رود بهر فتح باب | محتاج التفات کلیدش نمیکنند

یا رب کجا بریم وفا را که این متاع | در کشور وجود خریدش نمیکنند

هر کس که های و هو نکشید این در گاه | گوش رضا بگفت و شنیدش نمیکنند

خون ریز عشق هر که جگر گوشه خلیل | آید بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

از نوحه مرد عرفی و مجنون اهل شوق
گوشی بنغمهای شهیدش نمیکشند

هر کس که بر روز نیک مرا غمگسار شد | در روزگار بد بدویم روزگار شد

ساقی تویی و ساده دلی بین که شیخ شهر | باور نمیکند که ملک می گسار شد

سیمای رخ که چهره نمیداند از نقاب | چشمی که هست گریه بی اختیار شد

بی ذوق در طریق عمل کاهل او فتاد | زد تکیه بر عنایت و امیدوار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را | عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد

حسن عمل نشانه شرمست و بار گشت | نی هر که خوی چکاند ز رخ شرمسار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم | ساکن شدم میانه دریا کنار شد

جز با گریستن نره در جهان نبود | آنهم ز حرص دیده من ناگوار شد

عرفی بسی بلاف که بر چرخ تاختیم
مردی کنون بتاز که نخبت سوار شد

صد غم دمی برآید کاز آن سبب باشد | زانبای آفرینش غم را نسب باشد

خوش عالمی که درد کسی کام دوست بود | در کام دوست باشد درد طلب باشد

از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش / کاین نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کار از شب بنا نهادند / آغاز روز بودند انجام شب نباشد
صوفی نشسته بی‌ذوق آری کجا بود عیش / در خلوتی که آنجا ما العنب نباشد
گو سلسبیل و رضوان می باش می‌نیند / در مجلس شرابی کانکوش لب نباشد

روزی به قتل عرفی گر رسید فضولی
گو دوستدار من بود تا بی سبب نباشد

هر چه بگزیدم از آن کیش برهمن بود / هر که دیدم بدر بتکده از من بود
ناله بلبل آشفته بگلزار کشید / ورنه از ظرف چمن یک شکر گلچن بود
بزم داود نشستم در یعقوب زدم / گر نوای شکرین تهی شیون بود
دوش در مجلس احباب نشستم همه گوش / هر چه بشنیدم از آن طعنه دشمن بود
عمر در عجب و ریا رفت ندانم ز چه حیف / که مرا بنگری از پاکی دامن به بود
گذر عشق روا بود به آتشکده هم / این قدر بود که در وادی ایمن بود

عرفی انصاف بده تحفه تو که وی عمر
گر نه طاعت چو عدو بگردن به بود

کشود زلف معنبر شمال تا چه کند / نهفت چهره ز عاشق خیال تا چه کند

بیک دو روزه وصالش رماند غم خوردن / هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند
با احتمال وفا میکشد جفا هیهات / بوالهوس دلم این احتمال تا چه کند
بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش بدمید / هنوز کشش نمکش خط و خال تا چه کند
نهال تازه از باغ چو پس جلوه نمود / جهان پرورش این نهال تا چه کند
دو صد ترانه بر اسرار حکمت افزودند / با اهل مدرسه این قیل و قال تا چه کند
مرا فسانه ارباب قال آتش زد / سلامت نفس اهل حال تا چه کند
شراب حاضر و شمشیر و من ز عمر ملول / پس از دو جام دگر این ملال تا چه کند
مجال حرف نیارستم شنود و میل بود / کنونکه یافته عرفی مجال تا چه کند

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میرود / شهیدان محبت را کیا از خاک میرود
ز چاک سینه‌ام صد شعله بیخود همی باشد / گیاهی گر ز مین سینه‌ها صد چاک میرود
کجا گردد نهان خونریزی چابک سوار من / که دستی گر نکه دارد سر فتراک میرود
چه سود از باغ جنت جلوه گاه دوستدارانم / کز آنجا جان فشانند و دل غمناک میرود
از آن آهوی معنی میچرد در وادی منتی / که گشت زهرناک از وادی ادراک میرود
ببین بر زرق زاهد خنده کلهای می / ببین گر گوشه دستار او مسواک میرود

هر جا غمزه‌ات تیغ بر کف می‌رود عرفی
شهیدی چون کسی دیدست [illegible] خاک مرگ

جان ز شوق لبت شکر خاید
دل ز دندان غمت جگر خاید

طفل سیری ببر که لقمه کام
بخت پرست و دیرتر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوه‌های تر خاید

بس که یابد حلاوت آرزو
طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی بگیر خندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

رهرو بتکده عشق ره پنهان زند
دامن دل بکشد از پی ایمان زند

شهر دل خاصه سلطان محبت گردید
بعد از این عامل تدبیر به دیوان نزند

پرده دار تو اگر مژده دیدار زند
صد قیامت شود و کوس به رضوان زند

باورم نیست که آن غمزه سحرکار چرا
تیغ برکف به سر خاک شهیدان زند

پا منه بر سر بالین اسیران کانجا
هیچ پیدا نیاید که پریشان زند

رود بر دم خنجر که با آن بی‌آبی
سایه مرغ هوا بر گل و ریحان زند

بلبلی چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
کو لبی چنان به هر کم چو تویی گزیده باشد

ز نمک چو یابد دلم از شراب دانم
که بکام قطره‌ای می ز لبش چکیده باشد

جو روی دل ملول گیرد ز نیم کناره سوزم
که به بوی من آیا چه سخن شنیده باشد

برد دل غیورم ز خدنگ یار کند
به کدام دل هوسش خلیده باشد

چو رسد رفیق زمین نگرد نگر دیده‌ام
که تبازگی ز نالی رخ تو دیده باشد

ز دلم کسی چو عرفی رگ کنده آرمیدن
که ز غمزه تو در خون به عشق طپیده باشد

بازم به طوف بتکده احرام تازه شد
ذوقم به بوسه‌های لب جام تازه شد

گستم بار بگیش و ارباب شید را
آیین طعن و شیوه دشنام تازه شد

زخم الست و براوش نهاد و با
دردی که صبح بود مرا شام تازه شد

صد زخم ساطوره که ذوق از آن گشت
گردید باز تازه چو پیغام تازه شد

ذوقم نمانده بود ز خوناب‌های تلخ
اینک حلاوت همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح سید هم
ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد

پیچو شد از شور دلم چشمه چشمه خون
طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

دیدم تذرو روضه که بر سدره می‌نشست
پرواز دل به گوشه آن بام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر باختیم
گر دُرد و صاف یافتیم این جام پاره شد

هر جا که مست و غمزه زنان آن عشوه‌گر آهن رود
دل می‌چکد از جان به سر پی بر زدن دین می‌رود

از وعده‌گاه وصل او شام تا غمخانه‌ام
آرام در خون می‌طپید امید غمگین می‌رود

گویا ز عیش‌آباد وصل آمد نسیم مژده‌ای
گر خون دل گل می‌دهد از روی غم خندان رود

گویا ز شادی نیست دل هر که که ما مستیم
بهر چه غم را بر زبان صد گونه بی‌غم می‌رود

خیزد دعای از لبم گر معبد و بتخانه‌ای
تا خلوت حسن قبول آشوب آهن می‌رود

عرفی دهد جا از رهبا تقوی کیش صنم
کین بت پیمان ناگهان زین حلقه بیرون می‌رود

تشنه لب رقصم بجنت چشمه کوثر شود
شعله‌سان رقصم به دوزخ مست خاکستر شود

از بهشت افسانه‌ها بنیوفت کاش بوی دل
رفته دیده آنجا که واعظ می‌برد اگر شود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد
بود بالش بسته آخر بی‌نصیب از پر شود

عشق و هوس ورزیدنم عشق است امیدم ولی
گر دو دل بسیار کشتم مطلب دیگر شود

سینه بر الماس و رو بر شعله عرفی تا یکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر شود

ز کوی عشق ملک پر شکسته می‌آید
مسیح می‌رود آنجا و خسته می‌آید

شهید ناوک آنم که چون رود بشکار
غزال قدس پس فتراک بسته می‌آید

ز گلشن عیش گره بغارت داد
که گل به دامن دسته دسته می‌آید

به دیر عشق بر بدان شکسته زنار
که از شکنجه اسلام رسته می‌آید

هجوم درد بدان کو نبسته راه نفس
که بر لبم ز درون جسته جسته می‌آید

به هوس همت عرفی مگر شبیخون زد
که زخم دارد و خجل شکسته می‌آید

کنونکه دیده خرّم با غمها کم شد
شکست توبه شراب از ایاغها کم شد

برای گمشدگان صد چراغ حاضر بود
مرا چو نام برآید چراغها کم شد

به شاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد
که زیر سایه برگش باغها کم شد

روزگار حسن ای شمع آفتاب شد
که در سیاهی و زم چراغها کم شد

رسید محمل عرفی بر آستان بهشت
ز عیش خانه جنت فراغها کم شد

کسی میوه غم ز باغ غم نخورد
که حسرت بعیش فراغم نخورد

نیاسودم از خوردن غم ولی
که اندیشه غم دماغم نخورد

دو صد شیشه خون ز داغم چکید | که مرهم شرابی ز داغم نخورد
بعهدم چنان عافیت زود مرد | که تو با وه بخل تا غم نخورد
شب غم چنان تلخ بر من گذشت | که پروانه دود چراغم نخورد
شدم شاخ گل هیچ سودم نخورد آب | شدم استخوان هیچ زاغم نخورد
مگر خورد عرفی شراب از سفال | که گو ز سیمین ایاغم نخورد

چو با من درسخن آن لعل آتشناک خواهد شد | نگاهم تیر چه زهرست از لبش بیباک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او فردا ز خوشحالم | که زین بیش در هلاک دوستان بیباک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گرد آلود شد | که فردا شستم تا آب دیده من پاک خواهد شد
نیم نومید اگر دستم نبود کوته ز دامانش | چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد
ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد بزنجیره | که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد
چو چاک پیرهن میدوزی ای زاهد بدامان غافل | که تا دامن گریبان هم چاک خواهد شد

شود سودای تو هر لحظه افزون در سر عرفی
درین سودا دماغ ناشسته فراک خواهد شد

تا چند بزنجیر جنون بند توان بود | بی مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشیم تا یکی از اهل خرابات | شرمنده ز شکستن سوگند توان بود
ترکی و دیوانگی پیش بگیریم | تا چند خود آرایی و خرسند توان بود
ور تنگ فرو رفتیم ازین راحت و آرام | در روی نه بلایی چنین چند توان بود
یعقوب بدل بیجگر گوشه بمردم | تا چند اسیر غم فرزند توان بود
گر تشنه الماس دمادم برسانند | صد سال نمک زخم تو خرسند توان بود

عرفی بکش این زهر تهی گر نکنی جام
تا کی بکس راز قند توان بود

از پی صید دگر تا بجهاند سمند | نفع رهایی بیافت آهوی سر در کمند
در ره عشق ای بلا مهلت کامی بس است | جان سلامت روی باد فدای گزند
دو که نسیم مشکین بر من آرام دو | دل که فراغش مباد سینه که با داغ
مانده طبیب اجل عاجز و حیرت زده | همنفس ساده لوح گو که بسوزد سپند
دوش که طاعتکده مجمع بیگانه بود | رخصت جامی نداد محتسب بالوند
تا دلم از جام قرب یافته کیفیتی | تنگ خمار بشکست ساغر عشق بلند
با حرم وصال همنفس عرفی است | خون لبش میچکید عافیت مرده خند

خوشا کسی که دمی آب بی شراب نخورد	دمی که جام شرابی بدست آید بخورد
ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش مناز	دلت فریب گر از جلوه سراب نخورد
کسی اراده جولان عافیت ننمود	که زخم تیر بلاهای در رکاب نخورد
ز رود چشمه حیوان و تشنه باز آید	کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد
چه روستایی بی شهر پست این عرفی	که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیده ما نو پس خوار می آید	که تلخی سخنش ناگوار می آید
زمانه اهل دلی منتیش میدانم	که بوی دل ز کدامین دیار می آید
دلم ز روشنی آفتاب خنده زند	که از زیارت شبهای تار می آید
هزار جان گرامی به نیم جو نخرند	بعالمی که در و دل بکار می آید
گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد	ز صدر صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت هجران که جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدم وصل یار میگذرد	بذوق گریه بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد منست میداند	که دیده بی نم و اشک از کنار میگذرد

بخواب در دل شبها که فیض قافله ات	که از کمین که شبهای تار میگذرد
بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم	که غرقه ام من و او بر کنار میگذرد
صلای فرصت و برهان نیستی بر لب	پیاله در کف و حرف از خمار میگذرد
نگاریان طلب نقش پای کس صیدند	تو مست خوابی و هر دم نگار میگذرد
ز شان مطلب و شوق تو بیش بس هدیت	که فرصتم بهمین خار خار میگذرد
دلم بگوی تو با صد دلیل میندی	بامین خوش است که امیدوار میگذرد
دم جدایی دشمن ز رقت عرفی	چنان نمود که یاری ز یار میگذرد

در انمقام که عرفی ز دل گذشت هنوز
گهی که میگذرد اشکبار میگذرد

عاشقانی که دل از یار عجب ری دارند	گریه گرد نشان و شب تاری دارند
آب حیوان برای خضر گر ارباب نیاز	چشم امید بخاک سواری دارند
ره ارباب محبت بغبار گردیست	سوزنی در کف و در پا دو سه خاری دارند
جان و دل ها بی فرصت آتش زده اند	باده در شیشه نماندست خماری دارند
جان حضرت بست ببر نام نثار ای محرم	تو همین کوی که احباب نثاری دارند
به طاعت طلبی ز همت تو زاهد	تو بیا ورز که این طایفه کاری دارند

بنده خلوتیان غم کالم کایشان — بشهیدان غمت قرب جواری دارند
هرکرا می نگرم سوخته پا میسوزد — شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند

عرفی ازینکه اهل نظر دور مشو — که گهی گوشه چشمی بنگاری دارند

کی دلم شاد از می ناب و نوای نی شود — آنکه از غم شاد گردد شاد ازینها کی شود
از نگاه گرم و دشنام لب گویای او — نوش بر لب زهر گردد زهر در دل می شود
هرکرا سیماب غفلت ریخت آسیب گوش — کی دلش را چشم بازار نغمه ها حی شود
کرد و رهرو متفق گردند در راه خطیر — کاروانی جمع گردد چون منزلی طی شود
جاهل بیهوده گو را مانع اندیشه مشیع — گوش کن تا بر سر دستان رود مردی شود
آنکه جوید سربلندی از نصیبهای عشق — مشت خاکی بر سرش ریزم گر انگی شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دستان لب مبند — میشود محو از تمنها ولی تا کی شود

کسی که از الم عشق بیدماغ شود — عجب که سرمه جانها کشت داغ شود
چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو — ز خاک بادیه هر ذره شبچراغ شود
چراغ تیره شبم هر چند شب دگر ست — نقاب را مگشا تا شبم چراغ شود

دماغ تشنگی آسوده ام ورا نوای — گر آتش از نم آب حیات داغ شود
تذرو و فاخته از بس نفاق ورزیدند — بآن رسید که بلبل انیس زاغ شود
زبس که داده بعرفی غمت متاع فراغ — قرار داده که سودا اگر فراغ شود

ای گز چمن آن گل در نظر گلزارها دارد — اگر برگ گلی باشد در و نیش خارها دارد
دلیل عصمت زاهد مدانی زهد و تقوی را — که او در پرده اسلام و دین زنارها دارد
مدان عشق سر منصور دم بالا کشیدن — وگر نه او ز سرها تا قفست و دارها دارد
من و دیری که شوق ناوک صیاد افکنی آنجا — تذروان حرم را بر سر دیوارها دارد
اگر بادی وزد چون شعله بر من عشق میسوزد — ازین معلوم میگردد که با من کارها دارد

ز منع اندوه و تکلیف خوشحالی در آزارست — زیاران شکوه عرفی ازین آزارها دارد

معلوم گر ز تیغ اشکی چه کم شود — آن آتشی که از دل جیحون علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را — در روضه بحث بر سر میراث غم شود
دانند عیار در دم آسوده خوانده ام — یارب که چند که بوفا متهم شود
فردا که تیغ ناز کشد ز بهشت — آرایش هزار شهید ستم شود

باشد سفال میکده آیینهٔ مراد
بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
صد کام در دلم گذرد چون نسیم مست
نامد آرزو که دوچار کرم شود

این نشاء کس بطینت عرفی گمان نداشت
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود
این همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دلنشینی دارد که مرغ دل درو
گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند بطرف خوان گردشهای دهر
گر بخاید یک نواله میزبانی میشود
کیمیا گر نشه دارم که داروی مسیح
گر بدست او فتد درد گرانی میشود
ذرهٔ غم گر پدید آید بتسلیمش سپار
گر بدست چاره بسپاری جهانی میشود
گر نیست هرزه قانونی فرو چیند کسی
در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون گام کشید
گر زمین گردد غبارش آسمانی میشود

کو عشق کز شمایل عقلم جنون چکد
از گریه نوشش ز در و دیوار خنده خون چکد
لب تشنگی ز نوشهٔ چشمم کشد برون
آن قطره‌های خون که ز نیشش درون چکد
دل نیست آنکه در دو جهانش نگنجد
ز ردی درد جوشد و خونی چون چکد

خوشدل به آنم ار بچکد خون دل ز چشم
دل خون چو بیش میخورد از دیده میچکد

عرفی بگو مبیت بچکان خون دل ز چشم
گر تنگ صبر نیست بهل تا برون چکد

نزاع کفر و دین در کوچه و بازار می‌آید
بخلوت سبحه در کف برهمن زنار می‌آید
حکایتهای هشیاران نسنجد فهم سرمستی
و لیکن نکتهٔ مستانه را هشیار می‌آید
بساطی کاندرو طرح دو عالم میتوان کردن
بدست آورده‌ام اندازه و پرکار می‌آید
اگر در عشق حظ فاسق و مستغنی او جم
وگر در عافیت بادی وزد غمخوار می‌آید
اگر با دوست در گلشن زدی ساغر گوارا هست کو
نسیم باده و از آتشش دستار می‌آید
محل سنگ است و زاهد کو نه میناسکویم
شمار سبحه و ما را بت و زنار می‌آید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایهٔ دیوار می‌آید

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان چو خودند
همه دل در شکن زلف پریشان خودند
بس که پیمان شکنی در دلشان جا کرده است
بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند
که در اندیشهٔ خود گاه در آیینه
دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند
شیوهٔ ناز و نیاز خود و ما برده ز یاد
بلبل باغ خود و نوگل بستان خودند

ای سبک دستی مهمان بکس ار آید … همه حلوای مراد و مگس خام خورند
لب سرین مشکند و دل مردم بگزند … نیشتر زار کسان و شکرستان خورند
عالمی تشنه ز بی‌مهری و با خویش بمهر … همه سرمایهٔ بی‌دردی و درمان خورند
جان ز رباب فنا خاک شد آمد بدست … بس که سر گرم نوا ارشکری جان خورند

ای با ایمان کیشان نظر افکند عرفی
همه آیینه بکف دشمن ایمان خودند

بجان خسته ندانیم کان نگاه چه کند … عنان بدشمن جان داده‌ایم تا چه کند
بهوستان نظرش نیست مهر دشمن کس … کسی که دشمن مهر است دوست تا چه کند
شکست بر سرم آشوب ساغر ای همه … ز بند بتکده این گرد با سما چه کند
تبسم تو که ناسور را بود مرهم … بسینه نیش زند نیش غمزه تا چه کند
هزار گونه مراد محال میطلبی … تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت … چو سر بریده شود سایه هما چه کند

مگو وفا نکند دوست باش عرفی
نمیشود تو وفا آشنا وفا چه کند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد … شوانه‌ام از توبه غم باک برآورد

آن نشه شوخی که برآورد گل از شاخ … چون لاله مرا با جگر چاک برآورد
دود دلم از خشم بداندیش نهان ساخت … با آنکه سر از روزن افلاک برآورد
دانش همه خود راست از آن غیرت معشوق … در بر رخ نظارهٔ ادراک برآورد

آن گنج که گم شد ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

موسم بگاهی بد جانا چنین باید … یکجرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
تا کرد سماعشقت افسانه هجران را … در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید
از بس که غبار غم از سینه نشد رقصه … تا زانوی دل گرد است ایجا چنین باید
بیگانه زند و ز من رخسار کند نهان … رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش ز دلم سرزد … تا کاشته میروید این دانه چنین باید
می بینم و میجویم میخیزم و میریزم … میخندم و میگریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

جگری است که در سر شراب میسوزد … چه آتش است که در دیده خواب میسوزد
کسی که برتو محبت در وزند آتش … ز تاب سایه او آفتاب میسوزد

کنون که آتش من جمع شد ببین حسن
مپوش چهره که تا کی نقاب میسوزد

مرا چه جرم کز آتش قند بزهد و صلاح
که این متاع ز برق شراب میسوزد

یکیست آتش و آب حیات در ره فقر
که گرمی جگر تشنه آب میسوزد

ز روی گرم وفا بار بس جهد برقی
که در عنان صبوری شتاب میسوزد

خدا را بنشانید آتش عرفی
که توبه کرد و ز شوق شراب میسوزد

آنکه در راه طلب ماند و پایی نکشد
گو سر رشته رها کن که بجایی نکشد

من خود از تربیت دل نکشم رنج ولی
ترسم این آینه کارش بصفایی نکشد

آخر انصاف بده تا کی این دست تهی
نگشاید کمری بند قبایی نکشد

تکیه عشق کجا حوصله عقل کجا
تحفه شاه کسی پیش گدایی نکشد

هر که گردی نفشاند ز رخ همسفران
سعی او در ره مقصود بجایی نکشد

سرکشی عادت ما نیست بگویید که عشق
لشکر برق بتسخیر گیاهی نکشد

عرفی از نغمه ما نشنید از ناله مپسند
ناله تا هست مرا دل بنوایی نکشد

عاقلان ادب آموزند و رسوا گشتند
دامن جمعیت آور که سر آب گشتند

ناکسان عشق گذارند ز حجاب ناکسی
پرده بگشا تا ز نادانی تماشا گشتند

باغ گل پرده گردی ز نرگس در چشم
من هم از غیرت که دشنام گو تماشا گشتند

بس نکویی جلوه کن بر پستیحان نهان
تا دعایی بهر چنین عالم آرا گشتند

عرفی ار هانی قدم در وادی اهل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفه تا گشتند

طریق دلبری تو کم پری داند
که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند

کسی که هر بن مژگان صد کرشمه سپرد
سزد که هر سر مویش دلبری داند

ز جان طمع ببرد با دل غمش نهد
کسی که عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمه لب تشنگی دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبری داند

حذر ز آنکه بد و نیک آشنای حرم
ز فربهی نگرد یا ز لاغری داند

کسی که آینه جنبش دهد نه بی آن نیست
کرشمه ز حساب ستمگری داند

اگر بهیچ نهد گوهرش جدل نکند
گهر فروش گر انصاف جوهری داند

ز پا در افتد در خواستن محال شود
کسی که رهروی عشق سرسری داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بران متبع حافظ روانست خون عرفی
که دل نگاه ندارد و در سخنوری داند

هر که را نشئه غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تاب ملامت باید

همه اندوه شدن باید اگر مرد غمی
نه دعای غم و نفرین ملامت باید

جگر تشنه و فرسوده که پای نجات
گر کنی طی ره عشق این دو علامت باید

تا نظر کنی جلوه کند دوست ولی
تا تو پیدا نشوی صور قیامت باید

خرد داری بجهل اشتغال محنت خانه میسازد
خراب مستیم کین مرد و را ویرانه میسازد

خیال شانه عشقم که بعد از سوختن گردون
ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد

دو روزی پارسا گشتم ندانم بی علاجی شد
مرا جام شراب و گریه مستانه میسازد

چو تنها کردم از غمهای او صد همنشین دارم
میان مغبچان تنهاییم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرام آیی مکن تبعیت عرفی
که او در کعبه اسباب ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا مگویید
بدزدیده این سخن اما مگویید

متاع من نمی ارزد بتاراج
حکایت با من از یغما مگویید

بطور ما نگنجد منع دیدار
ولی این راز با موسی مگویید

چه باشد جان فشانی این حکایت
مدبت و آستین با ما مگویید

که باشد جان فشانی این حکایت
مدبت و آستین با ما مگویید

چو ناحق کشتگان او شمارند
بجز زخم او گر ما مگویید

نشانی از دل عرفی بیاورد
دگر غم را جهان پیما مگویید

در محبت لب خشک و لب تر سنجید
مست و مخمور درین بزم شکر سنجید

اهل دل خنده زنانند و نمی پرسند پس
لبان جمع با آب و گهر سنجید

ای کلیم آتش این گل مقصود تو نیست
تمنای محال تو شجر سنجید

دیده از شاهد امید فروبند و ببین
که لب شام بصبوح سحر سنجید

کم مبادا آب و هوای چمن ما که درو
گل پژمرده به از لاله تر سنجید

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بجنس قفس و بستن پر سنجید

اهل وفا که آتش با تیر میکنند
چون شعله سر کشد همه را پیر میکنند

ای مغبچان حذر که غزال مست ما
فتراک غمزه عافیت او زیر میکنند

شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل کن
کین تیغ را بجان و جگر تیز میکنند

بر خون کشته تو ملائک زنند جوش
این شهد را ببین که مگس زیر میکنند

۱۷۸

معمور باد سینهٔ عرفی که دائم   تعمیر این بنا به خرابینه میکنند

که دست در خم می زد که خون ما جوشید   که زر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله از هر نفس برون ریزد   چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید

براه عشق کسی گرم رو بود که اگر   قدم نهاد به الماس و جای پا جوشید

ترا که چمن را چنان گرم گرفت   که تا گذشت بر و سینهٔ صبا جوشید

کرشمه که ز اصحاب درد می تازد   که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا ز پیش کرد   که عذر معصیتم از لب قضا جوشید

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد   غبار فتنه سراسیمهٔ سمند تو باد

دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود   هزار مردمک دیده ام سپند تو باد

سری که حلقهٔ فتراک دوست می باید   بر آن تنست که گویند در کمند تو باد

بمدعی چه دعاهای بد نکردم لیک   دلم نداد که گویم اسیر بند تو باد

دوش در دیر مغان بودیم و کس با ما نبود   گفت و گوها رفت و گوش هیچکس با ما نبود

رو نگردیدم از حرم یکباره در آتشکده   گر حریمش و من خاشاک چین با ما نبود

صد قدم رفتیم دور از کوی او از بس حجاب   اضطراب یک نگاه بازپس با ما نبود

نعمت فردوس را بار چشیدند آشنا   کام لذت یاب جز ذوق مگس با ما نبود

طایر خلدیم و ننشستیم از شاخی به شاخ   گر هوای دل و صد دام و قفس با ما نبود

عادت دل را مبیدانم گهی تا ما آشنا   تا ما ببستند عهد یک نفس با ما نبود

روی گرمی که داغم باز بوی خون دهد   مرهمی بگذار دو خون را به بیرون دهد

سود الماس غم را داده آتش میرسد   مست لذت بیدلی کو را ازین معجون دهد

گر نه نام از نجیب ما را آورد لیلی برون   ناقه را سر در حریم سینهٔ مجنون دهد

چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دوست را   نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد او بیهوده زحمت میکشد   لذتی کین زخم دارد صید او جان چون دهد

وه چه بزم دلگشا بیست اینکه اهل درد را   ناله ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این نغمه را   چاشنی از زهر بخشد پرورش از خون دهد

این تغافل تنها ز مشرب دان نه از ارباب عشق   زانکه او یک نشاه شواند که دیگر گون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی گر شود / هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون شود

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد / کفر اندوده باسلام بما نفروشد

گو بنه بر سر دل منت و بیمار منه / الکه تیماری دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست که گر جان دهد از بهر می / گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد

گر فروشنده بهای به کنعان ... / بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی / که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزه او لذتی که بود / المانده جان مرا طاقتی که بود

اکنون که میتوان طلب نیم غمزه کرد / در دم به بین که نیست مرا جرأتی که بود

حرمان ز حد گذشت و لی جبهه نیاز / دارد با آستان حرم نیتی که بود

از دیدنت مردم و نادیدنم بکشت / دردا که دارم از تو همان لذتی که بود

عرفی بسجده صنم افزود عزتم / یعنی زیاده گشت مرا طاقتی که بود

برهمن کی ره اسلام از پی ستم گیرد / بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد

طواف کعبه دارد دل ز آتش و ترسم / که تا که شعله در بال مرغ حرم گیرد

اگر آزاد گردد دل بسوز آتش دوزخ / ز صد دریای آتش آفت یک شعله کم گیرد

ز آه سرد زاهد تیره گشت آیینه ایمان / دلا عکسی میفکن تا فراغ جام جم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی / هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت در راز افشاند / زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند

همت اینست که با این همه بیدادیم / آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند

غیرت شبنم خلدست بران قطره خوی / که سمند تو بگاه تک و تاز افشاند

چه عجب گر دل محمود فرو ریزد خون / گر صبا سلسله زلف ایاز افشاند

گر ز اظهار ضعف میکند از کس صید / خون مژگان ز چه بر چنگل باز افشاند

جای رحم است بعرفی که بسی بی نسبت / اشک گرمی که شبهای دراز افشاند

آنچنان ز آتش هجر تو مرا میسوزد / که ستم سنگر ز انگشت و بلا می سوزد

آنچنان آتش بیماری رنجور ستم / شعله زن گشت که امید شفا میسوزد

نا امیدی تو ام کرد بمحراب نیاز / که ز تاثیر دم گرم دعا میسوزد

دل گرمیت مرا ز آتش عشقی اگر / آه سردی بکشم سرد و سپر میسوزد
اثر شعله ناگاه نبینی که همای / گر بر و سایه کند بال هما میسوزد
کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا / بزم زاهد که در و عود ریا میسوزد
رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن / آن کلیم است که از شوق لقا میسوزد
آتش شوق محیط دل من گشته ولی / هر سر مو شده داغی و جدا میسوزد

آنم که تلخیم ز غم او فزون نوشیده اند / راز دلم ز سینهٔ مجنون نوشیده اند
چون کم شود جنون که مسیحا لبان حسن / حرز کرشمه بر لب افسون نوشیده اند
طرح خرابی دو جهان میکشند از آن / باز نگهای ناز تو بیرون نوشیده اند
بر لوح راز نام شهید خیال تو / لذت شناس زخم شبیخون نوشیده اند
آنم که ذوق درد شناسان غم مرا / سر جوش لذت غم مجنون نوشیده اند
عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند / بر نوش خندهٔ لب میگون نوشیده اند

گر قسمت از تو جامی سرم این خمار دارد / بره تو دیر مردم دلم این غبار دارد
به بهانهٔ ترحم بکشی مرا وگرنه / سر خود گرفته من سید مج کار دارد

دل تنگ عیش ما را که شمارد از صبوران / که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد
سحر از آن نباشد بر اهل عیش روشن / که چو باد کوچهٔ غم نفسم غبار دارد
ز متاع شیوه جستن نبود اگر تحمل / که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد
ز شهید غمزهٔ او دهد این نشان عرفی / که هزار شمع حسرت ره مزار دارد

مرا چو در شب هجر اضطراب نگذارد / مراد در دل و در دیده خواب نگذارد
برای شربت بیمار عشق آورد رضوان / گل بهشت بنفرم گلاب نگذارد
عطای او نگنجد جلوه‌ها کند فردا / که در تکاور رنگ نقاب نگذارد
دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون / ز نور شعله حسن آفتاب نگذارد
ز اضطراب هلاک نظاره شو عرفی / که حیرت رخ یار اضطراب نگذارد

هم نوای بلبل و هم صورت زاغم میکند / خار چشمم میخراشد گل دماغم میکند
من که دل آشفته در کوی تو گم کردم چراغ / مجمری هر دم تتق بر سر دماغم میکند
با وجود آنکه میدانم که در دوری بی دوست / دمبدم اندیشهٔ باطل دماغم میکند
دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم / مینهد مرهم ولی در صحن باغم میکند

مقیم کعبه که عیب شرابخانه کنند
بدین بهانه حدیث می مغانه کنند

دلم چگونه ننازد نصیبه گاه کسی
که شوق ناوک او کار زمانه کنند

ستم فروش در او وز زمانه باک مدار
که خوش معاملگی بیشتر زمانه کنند

شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را
فلک شعشعهٔ آفتاب شانه کنند

کسی که خاک درت را کشد چو سرمه به چشم
به نیم حبه بهای آب پیمانه کنند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق عشق تو دریوزهٔ زبانه کنند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد
جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد

فلک نظر نگه دارد که پیش غمزه ام
هزار ناوک جادو فکن فرو ریزد

اجل مصیبه که نازا و شود پامال
ز بس که بر سر او جان و تن فرو ریزد

شهقه بر لب شیرین اگر زنی انگشت
فسانه‌های غم کوهکن فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برفشاند
جهان جهان غمش از شکن فرو ریزد

نگاه کرد دلم زار ها کن ای حسرت
که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

کلاف حوصله زد گو یا دمی که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آن کو چو من از عشق پریشان نشیند
بر سند توفیق شهیدان نشیند

ای خضر شکستی تو سبوییت نرسد خیر
کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند

ای نوح مرنجان نفس چشمه گشاست
این آتش عشق است به طوفان ننشیند

با آنکه مغان را همگی باده شهدست
هرگز مگسی بر لب مهمان ننشیند

عرفی برو از میکدهٔ ما که کس آنجا
بر خم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی می طرب هم در ایاغ میریزد
که زهر غم به گلوی فراغ میریزد

کسی عنان دلم میکشد به کوی مراد
که خار فتنه به راه سراغ میریزد

کسی به غیبت مقصود پرورش دیدم
که استخوان هما پیش زاغ میریزد

گدای نور بود آفتاب در بزمی
که عشق خون جگر در چراغ میریزد

دم مسیح بود در مزاج مرده دلان
حدیث عشق که خون فراغ میریزد

بجوش خون تو نازم که در شکاف دلم
بجای قطره درد و داغ میریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
شهیدی چو گیاه تشنه لب از حال سره

غم تو نیست به عیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو در سر به جان که پردازد

چنین که غمزه به یک زخم میکشد ما را
بکار او که و دل خونچکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک‌فشان آید
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو حسن یار هم آلوده سوز دوزخ پاک
بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت جهانی چنانکه دل هیچ است
بگو بسوختن کشتگان که پردازد

جهان جهان به ترشش نیم بسمل افتادند
بچاره سازی این نیم جان که پردازد

چنین که ما دل و دیده مست و حیرانیم
اگر غم تو نباشد بجان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
محبت و جوی من بی‌نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه باید دلنواز آید
رود صد بار جانم تا نفس وین بار باز آید

نهان هر ناله عجزی که بنوشتیم لطف او
روان تا کشته محرم صد جواب از پیش باز آید

زند بر کر با صد طعنه فردا عرصه محشر
اگر نازت بآن هنگامه‌ها اینجا بکار آید

ملایک را بداغ رشک فرمان سوزد
بسوی دشت هر که با صدای محمل آید

ز عرض حاجت ار مانع بکرد همت عشقم
نیاز ار تا نوید صد قبول از بی‌نیاز آید

دل معشوق را ذوقیست از سر ای عاشق
اگر محمود را کوئی بپا اول ایاز آید

گذشت و عالمی از تیغ نازش نیم بسمل شد
دل مسکین هوش یار کی هم زین را باز آید

بهار و نعمت جنت مرا زاندیشه کن صوان
که عرفی از بهشت در دبان برگ سازد

گر بخواب آیم دیده جان گرم نشد
جان و دل چیست که امشب بفغان گرم نشد

ما وی دیدم لیک چنان آتش دل
تا که بگذشت که یکجانش از آن گرم نشد

عرض کردند بیار روز ازل بود و نبود
جز بدل دیده ما در دو جهان گرم نشد

آه ازین شرم که در پهلوی آتش شوق
آه از دل بزبانم که زبان گرم نشد

وه چه گرمیست درین انجمن امشب که دگرم
شمع و پروانه بهم صحبتشان گرم نشد

سینم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد
گشت خالی و مرا کام و زبان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی فغان گشت ولی
سعی اشک نهانی نهان گرم نشد

نغمه کز زه تأثیر بشیون بجهد
بتماشای دل از تف زده من بکشد

دست قتل من امنیست که در روز جزا
بر نم دست بدامانش و دامن بکشد

جذبه مهر تو این ذره ندانم تا کی
از ته غمکده سینه روزن بکشد

حاجت ار دهمین است که در فصل بهار
دل مرغان خزان دیده بگلشن بکشد

کو شورشی که صحبت و شادی بهم خورد
غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر
آب حیات ریزد و خاک عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جائی کباب و می
خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد در آشتی
کو شیشه دلی که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم
دود از رقم برآید و مغز قلم خورد
هیچو شدم ز هر سر چشمه چشمه خون
هرگه که دل ز ذوق شهادت قسم خورد
نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیا دم سر گران نخل قد موزون می آید
که از هر دیده ام صد چشمه جیحون می آید
که این دوست می آید بنزدیک من گریان
که تا آید بمن صد قدم در خون می آید
میندارم که تنگ فتنه در هنگامه تازد
که این پرچمی از بیدادی گردون می آید
بداغ دل کند دست ملامت آن نمک پاشی
که هنگام تبسم زان لب میگون می آید
زمام ناقه گاهی دست لطف یار میگیرد
که دیگر حسبت و خوبی لیلی از مجنون می آید
نزد این گریه آبی [illegible] دامنم
که صد طوفان نوح از عهده بیرون می آید

زشهر دل بگوشم هر زمان فریاد می آید
که اینک لشکر غم خوش باستعداد می آید
اگر شیرین غبار از رهم سازد شکر و خسرو
که گلگون جانب او با سبوی فرهاد می آید
دلم در سوی آن صیاد مستغنیست میترسم
که افتد رخنه در دام تا صیاد می آید
نصیحت میکنندم دوستان ای غم تا در تو
نجاشا که من آتش زنم کانجا باد می آید
نمی آید ز روی زرا نشاط عشق ورزیدن را
ز سرتا پا صدای ناله فرهاد می آید
تماشا دیده عرفی غرقی زان گلزار است آ
که می آید ز بزم ناز و خوش دلشاد می آید

هزار غمکده سینه داغ میرود
ز بزمگاه محبت فراغ میرود
تو پای کعبه رو آماده کن که هر گام
هزار خضر براه سراغ میرود
بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا
ز باغ لاله و از لاله باغ میرود
مسیح کو که گهر آفتاب را مشروش
که از خزینه ما شب چراغ میرود
هزار کعبه خراب هزار کشته دوست
گرش سلامت از آن در دو داغ میرود
نسیم باغ که در مغز آتشین قبا
که روضه روضه گلم از دماغ میرود
مگر ترانه عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ در دزدستان ز زاغ میرود

جماعتی که ز ناموس نام میگفتند / بدیر دوش ز مستی و جام میگفتند
بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی / همان گروه که می را حرام میگفتند
فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام / کسان که عیب اسیران دام میگفتند
بطوف کعبه شنیدم که سالکان حرم / که اهل دیر مغان را سلام میگفتند
بصبح دیر شنیدم که زایران صنم / همانکه بر در بیت الحرام میگفتند
رموز آتش موسی که برهمن بلحن گفت / ز اهل دیر شنیدم که جام میگفتند
تمام بوده یک حرف کم و ما غافل / حکایتی که همه ناتمام میگفتند
بکعبه صدره ز نزدیک دیده‌ام و دیدم لیک / بگو که صومعه داران کدام میگفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط همیگفتند / سخنوران که ترا خوش کلام میگفتند

اهل همت لب از دعا بستند / کمر خدمت رضا بستند
گرد آیینه بود جاه جلال / عجز در یوزه بر گدا بستند
تماشا روند جان و دلم / باز آیین غم کجا بستند
مژده ریزند بر سرود نشاط / که گل فتنه دسته‌ها بستند
وقت پیغام یار سوختگان / داغها بر لب صبا بستند

تا کلید بهشت بشکستیم / در دوزخ بروی ما بستند

بعد ازین کی روان شود عرفی / رو که دروازهٔ فنا بستند

کاش آنکسان که منعم ازان سجده خو کنند / صد دل نموده وام تکاپوی او کنند
رویم بکعبه ایست که طاعت در آن روا / از آب دیده‌های ناپاک وضو کنند
این تنگی بجام و قدح کم نمیشود / با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند
امنیت التماس که ما را پس از وفات / زندان باده نوش بی شست و شو کنند
نازم بغمزه که ز شوق خدنگ او / آسودگان خاک حیات آرزو کنند
همای داغ عشق بروحانیان ولا / اهل زکام را مده این گل که بو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران / بگذار ما بجان تو ناخن فرو کنند

ز چشم آب حسرت میتراود / ز هر مویم شکایت میتراود
چنان در دل خلدگاه نازم / که کفرم از عبادت میتراود
ز بی آبروان دل که ازوی / نگاه دیدن محبت میتراود
نکو تیغ از چه شربت آبداری / که از هر زخم لذت میتراود

فلک هیچ بکس چون شد زبان زخم — گرو شهد شهادت میتراود
حذر کن زین دعای آتش آلود — کزین چشمه اجابت میتراود

تراود از لب عرفی سخنها
ولی هنگام فرصت میتراود

دلم در عالمی با زخم زهرآلود میگردد — که از دنبال درد آوازه بهبود میگردد
برهم کلفتم نومید شو هرگه که می‌بینم — که داغ سینه پروانه آتش سود میگردد
ز طالع با قیامت برگ غم دارم ولی آنم — که گردون در زمان کامرانی زود میگردد
نگاه تلخ کامان دور دار از لعل آبدار — که آب زندگی ناگاه زهرآلود میگردد

ندانم گر کدامین بادهٔ مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند — فنا گلچین و ما گل غنچه هم بر بار کی ماند
که صوفی به از خلوت نداند باغ و بستان را — درش گر باز باشد بر دری دیوار کی ماند
منم دانم صلاح اندیش کار آشنا لیکن — چه غم زور آورد اندیشه را دشوار کی آید
ز بیداری اگر مشفق شوی آسوده دل گردم — ولی کافر شد دست عشق بی آزار کی ماند
بهار و باغ ما دست خزان در آستین دارد — درین گلشن گلی گر بشکفد بر بار کی ماند

ز وصلت با غم صحبت تهمت بیماری — کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند

زنار مغان بستند عرفی را میان آری
میان این چنین شایستهٔ زنار کی ماند

رو بمدرسه کانجا خرد موسوس شد — در آن مقام شنیدم که زر ز مس شد
ز گلشن خرد آنها که گوش شد بجو — حدیث قصه خواب و خمار نرگس شد
جو دیده در خرد آنها که عشق اندوخت — جو داد بی بصر از کف مدار حس شد
که رخت ز بس ما جرم از نفایس فیض — که کیمیای سعادت گدای این مس شد
ز زر سایهٔ دانش مفلسان عرفی — که هر که بخل درین مایه کرد مفلس شد

یکدم ای شرم اگر با تو نشینیم چه شود — مصلحتهای فضولانه نه بینیم چه شود
من همین طمع که اندیشه در نوره پرست — گر ملوکانه بمجلس نشینیم چه شود
چند بر کنگرهٔ عرش بلند آزم فرس — گر فرود آیم و کنجی بنشینیم چه شود
تا کی شهپر اندیشه بخود بر بندم — که فرو ریزیم و شرمی بگزینیم چه شود
من همین دست که از پای درآمد آسیت — گر ز بستان ازل میوه بچینیم چه شود
کن که از زر دو قبولی کم اندیشه — گر بگوییم که چنان مایه چنینیم چه شود

من که از مرگ خراش نفسم تلخ‌تر است / تکیه گر نفسی باز به پشتم چه شود
من که با یا صنم مست آمده در نفسم / گر بگویند که بی مذهب و دینم چه شود
تو که ذوق ارنی بیشتر از من داری / گر کشی پرده ز رخ تات ببینم چه شود
عرفی این صورت آراسته خلقی کفر است / گر من از پرده برآیم که ببینم چه شود

تا بود سراسیمه دلم در بدری بود / اندیشهٔ دل خانگی و دل سفری بود
تا فایده لازم هستی ننهادند / با هستی ما فایده‌اش بی اثری بود
هرگاه که اندیشه عنان در کف دل داشت / کارم همه از بهر جگر تشنه‌گری بود
هر جا که دویدم گوارنده مروت / خونها همه در کاسهٔ صاحب‌نظری بود
با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم / دایم سر من در هوس تاجوری بود
هرگاه که مژگان مرا شوق نم برداشت / هر قطره ولی دجله سرشکم جگری بود
در بستر اندیشه بجز خار ندیدم / گلها همه در خوابگه بی‌خبری بود
گیتی ز هم جذبهٔ توفیق وگرنه / شبگیر طلب را اثر بی اثری بود
جمعیت عرفی همه زینت که عمری
سوداگر بازار چه بی هنری بود

تا کی عمر با فسوس جهالت رود / نشأهٔ باده بتاراج ملامت رود
بخت بیدار خجل کوشش باطل چکنیم / بهتر آنست که عمرم به بطالت رود
زاهد از کعبه عنان تافته می‌آید لیک / این طمع داشت که خضرش به دلالت رود
زاهد از کعبه که دیرست خرابگه کاهش / برود لیک به دنبال حوالت رود
جای رحمت برواج هنری لعل طراز / کش همه عمر به آرایش آلت رود
حاتم ار مالک غمهای محبت گردد
من که اگر دم و ناش ز رذالت رود

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود / گوشهٔ دامن ما وقف میان خواهد بود
میشوند ملایک باز از عشق بهم / کین گهر دست زد بی بصران خواهد بود
گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق / صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود
خبر جان از رقابت دل پرخون زنهار / مفروشید که جنس گران خواهد بود
دیده بی نور شد از گریه خدایا مارا / گفته بودی که بجای نگران خواهد بود
دلم آخر نه تماشاگه دیدار آور / تا کی این آینه در آینه دان خواهد بود
سر انجام جم و کی چه نهم پهلوی گنج / کمترین بازی افلاک همان خواهد بود
دست فرسوده شود آخر و کم نام شود / سخن گر همه هنرت نقد روان خواهد بود

عرفی از بر مغان دست نداری هرچند | بر دولت بستن زنار گران خواهد بود

دمی که جانب ما پند و پیاله شود | بروی گرم تو ساقی که خون توبه شود

اگر جنید و گر بایزید با تو دهی می | هزار صومعه تقوی بجرعه‌ای گرو شد

کسی به بندگی ارزد که در شمایل طاعت | در بهشت ببندید در وی چو حلقه گوش شد

غبار کوچه طاعت بدامنش ننشیند | لباس زرد تو بر هر که زور کار تو شد

نکوست که زن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد گرو شد

دلم ز گوشه گلخن بطرف باغ آمد | مگر خزان شد و وقت خروش زاغ آمد

به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند | که عندلیب قفس دیده به باغ آمد

دلیل خانه‌ی باهی روزگار این بس | که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفه محبت نداد باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بیدماغ آمد

کجا دریغ که رندان توبه میکوشند | قدح کشان تو صاف از خم می نوشند

ز پیاله خونین مخبر ز قصابان | سبو گدای شبانان که شیر میدوشند

شد ز سردی دوزخ بعاشقان لرزه | اگرچه از نفسم زمهریر میجوشند

تبان که نعمشان مغز جان نسرشت | بشوی دل من جون بلح می شوند

بحسن شرم خطا پیکان قسم عرفی
که گو تو شرم کسی فعل زشت می شنوند

گر لب تو قرین شراب میکرد | که آب در دهن آفتاب میکرد

چگونه حرف غم از هم بلب نیاید | که شعله میرسد آنجا و آب میکرد

چنان ز روی تو چیدم گل مراد امشب | که زهر گریه بچشم گلاب میکرد

دلت بمن ده و بر روی کرشمه زد دهین | که از تو چون دل بردم حساب میکرد

ز بس خیال تو آمد بهجوم از چشم | نگر به هر مژه صد آفتاب میکرد

چه آتشست ندانم بسینه عرفی
که دوزخ از نفس او کباب میکرد

بدهن کیشم که صد قم طعنه بر اصحاب زد | طاق آشنائیم صد خنده بر محراب زد

مرحبا ای عشق کلیبا بک کز آشوب تو | عافیت خوش تکیها بر بالش سنجاب زد

عشق تکیه‌گاه شد ز جم تیغ نگر یکی شهید | نکته پرداز خرد بر سلب و ایجاب زد

موج طوفان سایه هر که بر سر کشتی فکند | منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد

کو گلاب کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم / گر تنی بیهوش گشت و تکیه بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید و عرفی خون دل / این سبو پر زهر کرد و آن قدح را آب زد

واعظ من گرد فشانندهٔ عصیان نشود / آستین شکر آلود مگس ران نشود

نیست در خوان محبت خورش عشق نمک / لخت دل هر که نداند و خنده مهمان نشود

کشوری هست که در وی رود از کفر سخن / همه جا گفت و شنو در سر ایمان نشود

پا منه بر سر بالین اسیران کانجا / هیچ بیدرد نیاید که پریشان نشود

دیدن روی تو ممکن نبود بی حیرت / آن نه چشمیست که در روی تو حیران نشود

عمر دو روزه پشنه حرامش بادا / کشته گر بی زحمت همه تن جان نشود

تماشای گلستان خلیلم سبزد / که گل و لاله دگر آتش سوزان نشود

عرفی از خدمت بت کم کن ای خادم دیر / بزنش طعنه که ناگاه مسلمان نشود

دوست در پیش نظر چون غمش از دل برود / چکنم آه که یکدم ز مقابل برود

تا ابد ناوک کاری خورم و جان بدهم / دشمنی گر نکند بخت که قاتل برود

خون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال / نیم بسمل عجبی نیست که بسمل برود

نیک آن صید زبونم که نبود صید کسی / بغلط کشته شود ظلم بقاتل برود

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد / برهمن را سبحه در گردن بزنار آورد

در میان گریهٔ مستانه غم شیشه گو / تا شراب آلوده مستم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان لذت کفر حرام / عابدی کش لطف او در قید زنار آورد

بگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج / هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

زینت عالم کفر کیست کی بر دارد منع / گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد

محتسب حسن و جوان تیغی نکشوده برقع لاجرم / روزگار دیگر یوسف ببازار آورد

عابدان گو نیمه شب بنده داری فیضهاست / کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز را ذوقیست عرفی زان شدم زنهار جوی / ورنه کو دشمن که از در دم بزنهار آورد

آنانکه وصف حسن تو تقریر میکنند / خواب ندیده را همه تعبیر میکنند

از صدق اهل بتکده نیز اعتماد رفت / از بس که اهل صومعه تدبیر میکنند

مردان کار راه نشین عبادتند / بازیچه دوستان همه تدبیر میکنند

ای مغان چند که ندیمان زمزم عشق / طفلان خام را ز پس پرده میکنند

چون اهل راز نکته گشایند گوش دار / زیبق بگوش ریز چو تفسیر میکنند

منکر مشو چو نقش نه بینی که اهل راز / لوح و قلم که اشته تحریر میکنند

اندیشه را دریغ مدار از دل خراب / کین خانه را بوسوسه تعمیر میکنند

ای آه و ناله عرفی از آتش سرشته‌اند / بگشای لب بیاد که تاثیر میکنند

گفتم از عشق تو با اهل هوس کامی چند / دوزخی بر تنم اندر جگر خامی چند

گرچه دانیم که زهاد سخن ناشنوند / میفرستیم با آن سلسله پیغامی چند

مصلحت دید مغان پرده کشند اهل صفا / راه خاصان نزند کس مگس عامی چند

دانی این بوقلمون جمع هنرپیشه کیانند / مشت خاکی و بهم دوزه از آن می چند

توبه را از چه کنم خوار بنزدیک غم ام / من که می نوشم اگر دست دهد جامی چند

نعمت راست روی را بزد کند شکر / ره نوردی که پریشان رود گامی چند

مرغ دل خود شکار است هراسان نشود / دانه چند بره می‌نگرد دامی چند

لن ترانی شنوانیم ولی تن ندهیم / شاید این در بگشایند بابرامی چند

حاصل عمر گرانمایه شمردیم چه بود / تهمت چند سحر بود و غم شامی چند

من کی دانم که مدارا ز فلک نکشم منت / از چه خالی نکنم سینه بدشنامی چند

عرفی از باده دوشینه دماغت تر است / سر حکمت بکشی گوش ز خامی چند

نور پیشانی شیخ از اثر صهبا بود / لاجرم دی که بزد باده شب یلدا بود

اگه عهدم بی ادب توبه دهی نوگروی / گر صبوحی زده بودی نفست گیرا بود

همه در قلزم اندیشه فرورفت و نماند / آن نظرها که برین چنبره مینا بود

طاقت باده تحقیق نیاورد دلم / این گهر بیشتر از حوصله دریا بود

چون گشایم در تحقیق که بر روی دلم / در اندیشه نه بستند کلید اینجا بود

تهمت خصمی خورشید بخفاش مبند / که بجا دیدم و بینا قرار خرما بود

عرفی را بزوی همت بگشادی چشم / خطبه مملکت نیستی از عنقا بود

از دست عشقبازان رطل گران توان زد / گر باده زهر باشد با دوستان توان زد

آنجا که شوق کامل بخشد جناح همت / گر شمع آفتابست خود را بر آن توان زد

گاهی که غمزه او زنهار ده نباشد / با حسرت شهادت صد لالها توان زد

عشق آتشی ندارد کز من بیاد سوزد / با آنکه شعله او بر صد جهان توان زد

گر دوست دامن افشان در سینه‌ام درآید
صد شعله از شراری بر آسمان توان زد

گل مژده گر نیابت گلبن ز فصل دیگر
این شعله بلبلان را بر آشیان توان زد

بیم از خزان ندارم در خار و گل بیابست
آن آتشی که ما را در خان و مان توان زد

زانگونه آتشم را ننشانده باد غفلت
گر بهر در گرفتن دامن آن توان زد

ظلمت گرد محمل گر بی رضا فتنخ
اما ببوی یوسف صد کاروان توان زد

عرفی بیاده منشین در بزم اهل سکر
گر توبه توان زد بر آسمان توان زد

کرشم از غضب مقربان بجهند
همین نه بس که گرفتار قرب یاد نهند

در معامله مگشا بخواجگان کین قوم
هلاک عربده و کج نهاد گلبهند

عذاب اهل شقاوت همین قدر کافیست
که تا بشام اجل در شکنجه گه بنهند

زجیب روی نیاز تو میشود معلوم
که دوستان تو محتاج آبرو نهند

بدست رحمت از آن داد ناز تا چشم
که رهروان بشتابند و گمرهان بنهند

بشارتی بده ای روح قدس عیسی را
که اهل قافله مصر بر کنار جهند

ز آفتاب از آن ذره را درانداز
که عذر مردم کاهل بناکسی نهند

ز بس که غمزه هر شست را نپذرفتم
بار کنند نکویان شهره کم نهند

چه سود گفت و شنو با جماعتی عرفی
که گوش بر سخنت افکنند و دل ننهند

خضر اگر بر لب کس منت آبی دارد
بگذر از چشمه حیوان که سرابی دارد

التفاتش بلب تشنه ما نیست دریغ
هر که در جام سخن زهر عتابی دارد

همه عشقی نکند دست بزلف تو دراز
هر جنون شوری و هر سلسله تابی دارد

لن ترانی نشود مهر زبان ارنی
این حدیثیست که هر وقت جوابی دارد

برگ گل را نه بر رحمت دیبا و حریر
او که چون حیرت دیدار نقابی دارد

آسمان گر بجدل پای درآرد برکاب
رخش ما نیز عنانی و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه سطو
خار و گل هر چه دمد چمن شبابی دارد

دوست را محرم از صحبت ما نتوان کرد
ترک ما گر بتوان ترک وفا نتوان کرد

دامن عهد وفائی که گرفتند ببست
فی المثل گردم و مار است رها نتوان کرد

بس که هر کام بهشتی صفتی پیش آید
در ره دیر مغان رو بقفا نتوان کرد

قدم صدق بر دی بسر از پرده صدق
ره بتزویر درین پرده سرا نتوان کرد

عیب آمیزش بیگانه همین بس کم اوم
دوست را گوش بر آواز صدا نتوان کرد

منت جود و تسلیم اگر همت فقر
این حدیثیست که با شاه و گدا نتوان کرد

با چنین مهر که معشوق ما می ورزد
دعوی دوستی از جانب ما نتوان کرد

کین ز دشمن نکش امروز که از رحمت دوست
تکیه بر کشمکش روز جزا نتوان کرد

پرورش معرض تیغ زدن نیست بسیست
فهم این نکته بجز لوح رضا نتوان کرد

ساده لوحان عطا دوست گرامی کردند
خویش را دست ز خوف و رجا نتوان کرد

درد عرفی بدوا محو توان کرد ولی
دلش آلوده امید شفا نتوان کرد

حریم منشأ عشق نگار ما نرسد
کمند عقل بعالی حصار ما نرسد

بیک عنان شتوای در ده محال آمد بیش
که آفتاب بگرد حصار ما نرسد

کسی بلطف که دیگر امید وارش شو
که می فروش بدرد خمار ما نرسد

حکایت غم مجنون و کوهکن مشنو
که هیچ غم بغم روزگار ما نرسد

اگر دهیم برون غم دگر بهیچ دیار
بروی تازه کسی از دیار ما نرسد

کسی که از مژه خون در کنار خنده بر بخت
بذوق گریه بی اختیار ما نرسد

گذشت قافله‌ای مهربان ز کوی بلا
که دست طعن بافتاده بار ما نرسد

دمی طلبم از کسی همان بهتر
که هیچکس بخرابی کار ما نرسد

چه جای خامه عرفی که کلک حافظ نیز
بنقش خامه معنی نگار ما نرسد

عشق گو کز دل و دین نام و نشان کم باشد
اهل دین ناشم و ایمان کم باشد

ای خوشا حسرت دیدار که گردد تو وصال
صد حکایت بدهان جمع و زبان کم باشد

ای خوش آن بیخودی ذوق که در جوش
راه آمد شد دستم ز زبان کم باشد

تا ابد مشهد ما نکهت دل خواهد داشت
بوی گل نیست که در فصل خزان کم باشد

عرفی از روز ازل کم شده کار خود است
فرصتش گو که بکار دگران کم باشد

ز بهر داغ که مستان علاج مسطلبند
که جام می شکنند و زجاج مسطلبند

فروغ شعله دل شمع راه و تیره دلان
چراغ در دل شبهای داج مسطلبند

شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند
ز بیم هنوز شهان تخت و تاج مسطلبند

مباد لذت بیماری دل آنان را
که اعتدال ز بهر مزاج مسطلبند

فغان ز جلوه آن شب که اهل دین و دعا
ز بهر طاعت ایزد رواج مسطلبند

گدازکوچه همت مباد شان عرفی
که کام دل ز در احتیاج مسطلبند

غم شبخون بزند ای دوستان کسر کنند / جست و جویم گر کینه از ابلیس و بر کنند
نی غلط کعبه شمایانه بتکانه باید از طرز حک کنند / واگذاردیم مبادا کار مشکل کنند
میوهٔ نخل مراد امروز زاغان می‌خورند / دست اگر کوتاه باشد فکر بال و پر کنند
هیچکس از درد دل گفتن خموشم منت نفرو / حاضرم بسم الله از دل کعبه‌ای گر کنند
در دل بسیار دارم فرصت منت کند / هر چه گویم گرچه ناممکن بود باور کنند

اینک آمد عرفی از بتخانه مست و بت‌پرست
های مسلمانان دگر تعظیم این کافر کنید

مدعی یار ملولست بهائی دارد / در کف آینهٔ اندیشه نمایی دارد
پردهٔ دل مکن آرامگه شاهد وصل / زانکه هر پرده‌نشین پرده‌گشایی دارد
شرف کعبه گر از سجدهٔ ارباب بتست / گوشهٔ میکده هم ناصیه‌سایی دارد
رهرو عشق بپایان نبرد ره لیکن / جوشش قافله در بانگ درایی دارد
پای با این شده‌ام غم امید کشت / که گمان داشت که این درد دوایی دارد
بی تمیزی همه را تشنه نشاید کرد / ورنه هر سر که بود ظل همایی دارد
عرفی از مهر و وفا زود مگردی تو / این مقامیست که افسردن پایی دارد

اگرچه راه بعیبت کسی گمان نبرد / گمان مبر که بعیبت تو کس گمان نبرد
کتابه در دکان روزگار هست / که کس متاع تسلی ازین دکان نبرد
بآستانهٔ مقصود ره کسی یابد / که آب تو به بهر خاک آستان نبرد
زمکر نفس حذر کن که هیچکه حرفی / بیاور که دو تا گوهر از میان نبرد
ز رحمی که به بستر فتاده خسته جور / چنانکه برگ گلش گر زنند جان نبرد
ز نوش و نیش نظر بسته دار و لذت گیر / که عشق گرسنه چشمان بطرف خوان نبرد
نراز سر بازار معرفت اینست / که کس بضاعت مزجات رایگان نبرد
جهان مهر و وفا را فدا شوم که درو / کسی گمان عداوت باسمان نبرد
خدایا پر شوقی عطا کن ای توفیق / که زور این و بال بآشیان نبرد
درس وی کشادن حرام دم عشق / کسی که ذوق بدشنام پاسبان نبرد
بیا که راز به سر دل نه سر عرفی / که دوست تحفهٔ دشمن بدوستان نبرد

چون سنگ وفاپرست گردد / پس شیشهٔ دل شکست گیرد
بد مست شدم مگو که واعظ / آهنگ ترانه پست گردد
از محتسب آید اینکه در جلد / هم تیر زی السپت گیرد

می داغ شود دمی که عرفی / سیماچه خون سبت گیرد

آنرا که خرد وبال باشد / کی رغبت قیل و قال باشد

آن جرعه که درد شکوه دارد / در ساغر من زلال باشد

از شغل غمی که گفتنی نیست / گویم نتو گر مجال باشد

هر نفس که در بهشت بینم / در کار که خیال باشد

نقشی که نظاره بر نتابد / بیچونم و آن وصال باشد

چون گنجینهٔ طبع دوستانست / مهر از دل تو محال باشد

عمر تو که عید زندگانیست / آرایش ماه و سال باشد

گفتی گله کرده ز جورم / هیهات چنین ملال باشد

اگر به مدام سکوت عرفی
شاید که ز اهل حال باشد

بیار باده که جانم دمی به ناله برآید / هزار زمزمه از دل بهانه پیاله برآید

بشوی نامهٔ دانش بخوان رسالهٔ تقی / تو بوده که فال مرادت بدین رساله برآید

بنوش جام می آلوده شور سوز غم / چه غم خوری که چه سان کار از تو آید

بدور ساغر زر چیده نرگس شهلا / چنانکه کرده بدر خط پیاله برآید

مجش که شعبده بیزبان هر مستانه / اگر ز بهر نیالوده یک نواله برآید

بدین جمال اگر بگذری بسوی گلستان / ز گلبنش گل و برگ هزار ساله برآید

ز داغ سینهٔ من هیچ بار نقش و آتش / هوا بطبع گدازنده سنگ اشتیاق برآید

بطلبی بگذشت همت عرفی
که از قبول دعا باز دست ناله برآید

هر که اندیشد که از پا خار می باید کشید / از شورش منت رفتار می باید کشید

هر که بینی بارش اینجا دست و بیخود شد / دوش خود را هم بزیر بار می باید کشید

خوشدلی با علت و آزادگی با تجربه است / گر بعلت دشمنی آزار می باید کشید

هر که در مسجد بود مخمور صبر بس آرد / درد سر در خانهٔ خمار می باید کشید

تلخی آزار دکان تسکین دهد آزار / تا توان بد خویی از دلدار می باید کشید

تشنه را در آفتاب استادن آزار از محنت / دامن از دست جهان بی یار می باید کشید

زاهد و مستم ز زهد و تقوی و صلاح از مجوی / این قدم بر بردم هشیار می باید کشید

هر که می پرده زد کیفیت رندی ساخت / ساغر می بر سر بازار می باید کشید

هر که بدمستی کند دارش سزا باشد ولی / قال منصور را بر دار می باید کشید

عیب خود زان نمیگویم که از آن شرم آیدم
دوستان را خجلت بسیار می باید کشید

گر بواقع بنگرم اندوه در چشم کشد
خویش را در پرده پندار می باید کشید

خرقه پشمین بدوش احتیج فی نشو
تار و پودش بهر زنار می باید کشید

اگر دانش عنان جنبان نباشد
خرد در کار خود حیران نباشد

نبود مرهم زخم ناسور فلاطون
که دانا در پی درمان نباشد

من از شادی نباشم گر خبر جوی
بعالم هیچ لب خندان نباشد

کسی تا دیده نشناسد کسی را
نکوئی عافیت پنهان نباشد

نیابی ای اجل در خیل عشاق
کسی کش دل بجای جان نباشد

بنقد جان و دل خجلت میفزای
که جنس دوستی ارزان نباشد

بسی معنیست عرفی را نهانی
که جایش لایق دیوان نباشد

ای دل که جز آتش فزون باد
خون باد هزار بار خون باد

بر هیچ دلی گران نیاید
درد تو که کوه بیستون باد

آنکس که نه مرد نامرادیست
فرهادی بخت واژگون باد

آن سر که ز جام عقل مستست
خالی ز کرشمه جنون باد

آنکس که به مرگ آشنا نیست
محتاج فسانه و فسون باد

عرفی که نه مرد دام عشق است
در پنجه عافیت زبون باد

ز گل نسیم و ز بلبل نوا که دارد
به وصف حسن تو با صبا که دارد

بنیم جرعه نه اهل درد آمد لا
که دلبرش بفریب وفا که دارد

دوای خسته دلم هیچ که مهربان باشد
به دوستی عداوت نما که دارد

کسی که لعل تو بوسید و مرا انکس کرد هست
ترا ز ناز و مرا از حیا که دارد

ز عقل و هوش نیاید نگاه بی بن
بچشم مست تو دادیم تا که دارد

چو جان هم برای هم شیشه با ساقی
پی صبوحی روز جزا که دارد

ز میل مشتری قدر تو نرزد ای گوهر
بگو که مشتری من بها که دارد

کسی به دیده عبرت گذشته را بیند
که روی دل بقفس برقفا که دارد

دعا کنند که از پی مربی او را
بزیر سایه بال هما که دارد

بجمع سخن امروز کیست جز عرفی
کسی که گرمی هنگامه را که دارد

دگر جامم ز نام سازی اقبال که می‌سوزد
وفا پرور دلم در آتش خال که می‌سوزد

دو صد ره گفتمت ای دل گشا در سوی کس
سپس از شعلهٔ محنت کنون بال که می‌سوزد

مرا محرم مساز ای بخت خواب آلود کاری کن
متاع فرصتم بنگر ز اهمال که می‌سوزد

بهر کس مسکنی گر می‌دهد از احوال من غافل
دلش می‌سوزد و غافل که در حال که می‌سوزد

مخوان افسانهٔ حسن عمل شرمی بکن عرفی
کرام الکاتبین از شرم اعمال که می‌سوزد

کسی بدور محبت خمار غم نکشد
که درکشد قدح زهر و روی هم نکشد

ترا عبادت و ما را محبت ای زاهد
بهل که کار بنادانی حکم نکشد

مسوز برهمنا سبحه و مزن ناقوس
که ننگ نسبت دیر با حرم نکشد

جود و سینهٔ من سایبان رند فردا
ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد

همان بهست که عرفی ببزم دوستان
سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

در راه عشق اهل که جان می‌دهی چه باشد
این فتنه خیزه را پایان می‌دهی چه باشد

ای محتسب دو صد زخم شکسته گر امشب
یک شیشه می به رندان تاوان می‌دهی چه باشد

با من خود ای ستمگر اهل دست داد
دل داد نه خطا بود تا جان می‌دهی چه باشد

نی گریه رفت عمری یارب ز بهر وقت
آرا که میدهی چشم گریان می‌دهی چه باشد

من خود نمیرنم لیک بهر فریب اگر تو
این جسته را دو روزی دوران می‌دهی چه باشد

مردم بکفر یارب در آن حساب لطف از
این کافر بخیل را ایمان می‌دهی چه باشد

با ما ز دوست عرفی نتوان جدل نمودن
گر تو متاع جان را ارزان می‌دهی چه باشد

بزم عشرت آن گل با دل من کار ندارد
دل غنچه دیده بلبل بگلشن کار ندارد

بروی باده شرمی دارد و مدهوشم مرا امشب
خجالت با من آلوده دامن کار ندارد

ببین رخ نفاق اندیشی یار ناموافق بس
نفاق جان پستان با دوست دشمن کار ندارد

برو ای گلعکو مگشا لبم کز ناله هم حسرت
نفس با آه و افغان لب شیون کار ندارد

بگلزار مخوان ای مشفق از بهر گل آرایی
که این دیوانه با خاشاک گلخن کار ندارد

ندیدار دم بردن عشق دست از دامن عاشق
من از غم مرده‌ام صد بار و با من کار ندارد

برهمن را اگر قسم با ثقیل گفتا به عرفی
که ذوق طاعت بت با برهمن کار ندارد

هر که حرصش را ز دکانش روا هر شد
کام جانم در میان آب و آتش حاصر است

هر که سلطان قناعت شد گدا هر شد
هر که با همت برآید بی نوا هر گز شد

بنده تمکین دلی گردم که در راه وفا | سیل غم هر چند افزون شد ز جا برتر نشد
نی همین دل یافت از عشق صفای باطن | هر چه در این چشمه بشستم مصفاتر نشد
هر کدورت در دل ناید که بی پیشاره گل | شرمسار از یک نگاه آشناتر نشد
بس که بیمار است دل دشمن آسایش است | صد مرض به گشت و ممنون مسیحاتر نشد

رهنورد پارسایی عرفی از معصیت
گشت صد ره تائب اما پارساتر نشد

اهل معنی دوش بر دوش عقول دیده‌ایم | چون دعای خویش بر عرش قبول دیده‌ایم
آشنایی شان بمن افتاد از بیگانگی | بس که ارباب حقیقت بوالفضول دیده‌ایم
غم بلا کم کرد و بس غمگین نمی‌داند مرا | بس که در ایام آسایش ملول دیده‌ایم

دشمنان عرفی سبب غمگین ندارد دوستان
تا تمنای تو نومید از حصول دیده‌ایم

چه پرسیم که بجانت هوای ما چه کنند | دران چمن که گل آتشین بود صبا چه کنند
تبسم تو که ناسور را بود مرهم | نشسته‌ایم ببینیم غمزه‌ها چه کنند
هزار گونه مراد محال مطلبی | تو خود بگو که اجابت درین دعا چه کنند
مجو سعادت طالع دمی که رفت | چو سر بریده شود سایه هما چه کنند

کم وفا مکند دوست با منش عرفی | نمی‌شود تو بجا آشنا وفا چه کنند

کسی کو در تب عشق نبض خویش کرد | بعیب خودپرستی زبانش دور کرد
نیاز آمد دل درد آشنا در جای هستی | اگر آرام گیرد چند روزی در کفن کرد
دم عیسی بخندانید گل امید صیادی | که در فصل بهاران دام او مرغ چمن کرد
به کنعان نخواب است ای صبا بر سر مگذر | که گرگی ما طلهان بنال بوی پیرهن کرد
خزان شکوه طی شد موسم گل نیز گر آمد | غم عالم گرفت اکنون نشاط انجمن کرد
کجا افتد نظر بر خاکساران خودپرستی را | که صد جا هر قدم ره در خیال خویشتن کرد
کمال عشق و لطف حسن و مهر آشنایی | که بلبل مکتفی خود را بدستان سخن کرد

روم در گوشه تنها که در بزم جنون خود عرفی
مبادا قدر مردن ناشناسی بیت حزن کرد

دل خانه درین عالم بیگانه نکنید | قاصد بدیاری که رود خانه نکنید
معنی بلب تا رسد آید بزبانم | آن گنج روان جای به ویرانه نکنید
بگشا لب شیرین که لبش شهد فروشم | آفاق بشیرینی افسانه نکنید
کم نیست که از توبه پشیمان شد عرفی | کو سبحه بینداز و پیمانه نکنید

مجنون که عیش از غم لیلی شود لذیذ / حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ

خشمت ملذتست ولی کس رسد بصلح / کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال / کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

بی زیب شمایل حسنت کمالهاست / بی آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سؤال / مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

مبر آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر / که شاید در حریمی بفرستد غمی دیگر

چو گردم سنگدل شرح غمت عیبم مکن یارم / که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم سنگدل گشتم هم از شادی گرامی / که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

گهی گردد عرقناک از حیا گاهی رخ مردم / گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

مکش زحمت بفرما غمزه را تا تیغ بردارد / که زخم دلفگاران تو دارد مرهمی دیگر

شهید التفاتش نیستم حسرت بتیغم زد / بهل ای همدم این شیون بنا کن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو مردم / بغایت مشترم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر

کفن شویم بخون دیده نی در چشمهٔ زمزم / پرستار صنم زهست عرفی همدمی دیگر

گر مرد وفای ره بازار الم گیر / رو نیچه ز الماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانیت ای دل همه جمعست / دامن بمیان بر زده ره راه عدم گیر

عیشی بغم دوست برابر شود ار نیست / رو کام دو عالم همه یا بر سر هم گیر

ساقی هوس آموزی جام ار دل ما نیست / تاوان صراحی که شکستیم ز هم گیر

خاکستر پروانه طلبکار رسوم است / ای باد مسیحا ره گلزار ارم گیر

هان تیغ برین صید مکش از دل غفلت / آخر که بر الگفت که آهوی حرم گیر

چگونه سوز غم او بسم شود دیگر / که دل فروغ نیابد ز دلفروز دگر

شراب شوقم اگر بو کنند محشریان / سوال روز قیامت فتد بروز دگر

ز ارونهی محبت رسوم شرع محو / که این بخور دگر گفت و لا تخور دگر

بیا ز تربت مجنون بمشهد عرفی / که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

شراب بین بجام و سبوی ما بگذار / شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار

اگر شراب کر خون دل کرا ماتس / تو گوشه گیر و بجام و گلوی ما بگذار

گذشت زار غم ای اشک صد نظاره ام / بذوق گریه که آبی بجوی ما بگذار

ز توبه لب نتوان بست گر نه مینا را
تغافلی کن و ما را بجوی ما بگذار

مکن سراغ سراسیمگان شوق ای صبر
نه آنچنین قدمی جست و جوی ما بگذار

شقه نذر تو ای محتسب دو جامی هست
صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

متاع خاک لبت مرحبا عرفی
تو این معامله با آبروی ما بگذار

جان غمگین مفروش و دل خوشنود مخر
نقد همت مده عشوه مقصود مخر

در دکان هنر کوش بافسانه
شعله را هیچ کن از آتش با دود مخر

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
آتشی هست چو در مجمره‌ات عود مخر

ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو
بلبل مست شو و نغمه داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف بزیان گوهر و بی سود مخر

همین معامله ما را بس است با زنار
که با طبیعت ما گشته آشنا زنار

تمام عمر به تسبیح کرده‌ام بازی
کی طبیعت طفلانه و کجا زنار

من و تو مهیده گوشیم باش قسمت‌ها
خبر دهد که گر از سبحه و گر از زنار

بگو به پیر مغان آی و رکابش بند
امام ما که بجان خواهد از ریا زنار

گذشت عمر و درستی نیافتم عرفی
که سبحه بود مرا دام راه یا زنار

باد دی گو ورق لاله و نسرین ببر
هرچه در معرض باد آمده گو باد ببر

عدل کسری چکند با فلک قدر حجم
شکوه گر کسی تو نشود از یاد ببر

خسرو آوردی و بنشیش در قصر روی
باز گرد ای فلک و مژده بفرهاد ببر

ساقیا دختر رز مشاطه مقدم است
نیشانش بسر حجله و داماد ببر

گر دولت مرده بگویم که چه کس ماتم گیر
نام دل بر اثر ناله و فریاد ببر

ما کی ایدل ز من افسانه غم گوش کنی
شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر

تهی از شرم گناهست نه بخشیدن جرم
تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

اگر بکام رسی از زمانه یاد آور
خمار روز و شراب شبانه یاد آور

شکسته بال ازین باغ گو نه بگریز
چو بال و پر ببرد ز آشیانه یاد آور

مکن گناه و گر قسمت خروش شود
دمی بفکر شو و از زمانه یاد آور

و گر حواله بدوزخ شوی بی کین
ز اهل دل من یکی بهانه یاد آور

بروای جان خبری از دل آواره بیار
آنچه در این سفر اندوه یکپاره بیار

من ز داروی اجل چاره جان باخته ام
ای مسیح از جودت بهر این بیچاره بیار

ای اجل جان بده شد اهل وفا تمکین
یا برو رخصت از آن غمزه خونخواره بیار

ای فلک هم نفسی رفت که پیرم حجتی
تحفه تازه ز گلبازی سیاره بیار

آتش طور بهر چشمی بنشست حلال
عشق اگر مطلبی زود دل صد پاره بیار

عرفی این دوست بود که دل و که جان
جمع کن هرچه بهیچ ارزد و یکباره بیار

پای خواهش بدعا شود زنجیر
نگر و زلف بدعا شود زنجیر

جو طوق گردن قمری دگر جدا نشود
به بندیان تو گر آشنا شود زنجیر

ز زور ذوق تماشا هزار پاره شود
اگر بپای نگاه حیا شود زنجیر

بهر شکست تحمل لیلی و ساعد
اگر بگردن مجنون جدا شود زنجیر

رهایی از تظلم زخم عشق مکن نیت
بسعی توبه اگر توتیا شود زنجیر

مردم و دارد خیال او دلم روشن هنوز
نور می بارد بر رحل وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میکرد
ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بس که دوش از دود دل کاشانه را گرد داده ام
حاشت گشت و روشنایی در روزن هنوز

در بهاران سوز دباو نشاط و درد
یک گل از این باد شکفته است در گلشن هنوز

بعد منزل بین که از صبح ازل معشوق و عشق
رو بهم تازند و بی دست است و آهن هنوز

حرف شد کاه جم عرفی میاور در میان
با چنان مستی که میداند ره گلخن هنوز

دیده ام پژمرده و حیران آن رویم هنوز
آب فرصت رفت مشتاق جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان نالها
من همان دیوانه مرغ بیچاره کویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک از دنبال ما
من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صدره افکندم کمند ناله بر ایوان عرش
وز اثر دور است رنج دست و بازویم

دوش دستم راه لب کم داشت از سحر
آشنای شیشه می بود زانویم هنوز

روشناس عالم و زغایت شور ندیم
می بدانند آشنایان عادت و خویم هنوز

عمرها شد کز جحیم در بهشت آورده اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

اگر چه دارد در جهان نکند اشم عرفی ولی
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

خاشاک برق حسن بود عشق جانسوز
برقیت حسن شعله گداز و زبانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی نجات
ناموس درد در رو و شرم بهانه سوز

در مزرع جهان نفس آه امید
زین دشت درگذر که زمینیست دانه سوز

کفشی چه طاریست دل سدره دو شمنت
آتش بخویش درزده آشیانه سوز

رخ جز من زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جان گداز بود و من ره سوز

چون سیل آتش آمده ام سست آشیان
گر بوسهای گرم شوم آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتشست محبت کرانه سوز

العطش ای عشق تلخابی بخاک کار ریز
از شرابت جرعه بر خاک پاکباز ریز

باغ ناموسیم آب میوه بار زهر ریز
شبنم آسودگی از برگ تاک بار ریز

ارزش با راچه می سنجی مروت را بسیج
آبروی دشنه باری بخاک بار ریز

ارغوان زار حیا شد پایمال زعفران
مشت خونی بر دهان خنده ناک بار ریز

بر لب آب عرفی رحمتی صد چشمه زهر
جرعه هم بر درون چاک چاک بار ریز

ای دل ز شوق آمده نامهربان بسوز
تنها بگوشه رو و با همتوان بسوز

کردی قبول منصب پروانگی دلا
خود را زدی بر آتش وی این زمان بسوز

این شعله در جگر نتوان بیش ازین نهفت
تا چند ضبط آه کنم کو جهان بسوز

نعشم ز کوی او مبر ای همنشین بیا
این مشت استخوان و برین آستان بسوز

مستانه آمدی و نشاندی در آتشم
بنشین شکفتگی کن و تا مغز جان بسوز

آسودگی مباد که عادت کنی دلا
زو یک نگاه واکش و از صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر ولی
ما کس بر تهمت نفرسد نهان بسوز

برو تسلی ام از صلح بهمدار هنوز
که میشوم بفرصت اسد وار هنوز

مباد روز قیامت بوعده گاه ای
که دل نشسته درانجا بانتظار هنوز

بدرفت و بس تو از ذوق جان برون آمد
بزده لذت این ذوق جان نگار هنوز

فرو گرفت در و بام دیده را تحیر
نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز

شوم فدای نوای دل که جمله خونی گشت
ز یاد غمزه او میشوی نگار هنوز

خزان رسیده گلستان عیش عرفی را
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

جان رفت و حسرت دل ما آن هنوز
شد خاک دیده و مژه ام خونفشان هنوز

ای عالمی هلاک تو فارغ مرو که هست
جانهای زخم خورده ات از پی روان هنوز

چون مهربان سگی که ستم دیده گشته
در زیر خاک مانده اثر استخوان هنوز

خاکم بباد رفت سراسیمه هر طرف
میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز

از تیرکاری تو نخوابیده دلم
افکنده غمزه تو ببازو کمان هنوز

تابوت من روان شده هر دو داغ ام
چون گریه ناک مانده در آن آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوتسرای خاک
بند در نسیم خوی تو راه فغان هنوز

داغ داغم گرد باد و طالب کامم هنوز
دوزخی در هر بن مو دارم و خامم هنوز

شرم خونم میخورد همت زبانم میبرد
وز زبان خاموشی در عین ابرامم هنوز

هر سر مو از خوی خجلت چو چشم حلقه بست
وز ملامت دوستی مشتاق دشنامم هنوز

تربتم ویران تر از کاشانه شد ور بخت بد
می نشیند جغد غم بر گوشه بامم هنوز

اجر دردم در لحد بگشود درهای بهشت
وز نعیم درد عشقت دوزخ آشامم هنوز

آبم آتش گشت و خاکم شد بکیفر [illegible]
واندرین غم کس نمیداند سرانجامم هنوز

موبمویم رشته زنار شد ور زاهدی
در خرابات مغان بدنام اسلامم هنوز

آفتاب مستیم عرفی برزد بی سیل کرد
وز شب یلدای غم در اول شامم هنوز

نکومیت بنشین و در قدح شراب انداز
کرشمه کن و یک شهر را خراب انداز

زبان نار فصیح و لب نیاز مهر
بپا و طرح سوالات بی جواب انداز

همه نتیجه سیراب تست و خامی ما
خدا را گذرای بخت بر سر آب انداز

ز خود جدا شو و همراهی برهمن کن
ز خود تهی شو و سجاده را بر آب انداز

دمید صبح طرب دل منه بیکدم عیش
رسید بخت سفر کرده رخت خواب انداز

گرت هوست که با عشق هم نشین شوی
هزار میکده از خون دل بر آب انداز

بده عنان تعلق بچین هر ذره
برآر دستی و بر دوش آفتاب انداز

نه مرد غزوه بحر حقیقتی عرفی
برو سفینه تقلید بر سر آب انداز

کونین مست و باده نابی ندیده کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

رندند تلخکام جهانی و هیچگاه
در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس

مخموریم مست فراوان بود ولی
کز جام لطف مست خرابی ندیده کس

در داکه طفل طالع ما یافت تربیت
در عالمی که فضل شبابی ندیده کس

در عهد جور و لطف تو دست [illegible]
گیرنده عنان و رکابی ندیده کس

فریاد از این غرور که در صید زیرکان
زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

موسی ندید ورنه به ابرام یک نگاه
صد جلوه کرد حسن و حجابی ندید کس

عرفی درا زمرهٔ مستان کزین گروه
آلودهٔ گناه و ثوابی ندید کس

بزم وصلت دیدم انجا زهر جام است و بس
می شنیدم شربت لطفی همین نام است و بس

دانه میریز و تغافل میکن و می بین نهان
شیوهٔ صیادی افکندن دام است و بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی یکیست
خوبی قامت نه رعنایی و اندام است و بس

تا نیابی رهبری کام طلب در ره منه
گرد در دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس

شرم دار ای مدعی تشنیع کم کن از مقال
لب فرو بندیم اگر مقصود الزام است و بس

عالم مهر و محبت را طلوع مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

از غمت مرده‌ام صد غلط در بند نیست
زین ثمر عرفی صاحب لذت همین کام است و بس

نی همین زاهد بصد ناموس ننگ عشق است
آنچه ناموس همین ننگ اسلام است و بس

عرفی انجام غمت از ره مژگان دل مجو
آنچه در این ره نخواهی دید انجام است و بس

دوش در صومعه دیدم صنم باده فروش
جام می در کف و زنار حمایل در دوش

همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع
همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه‌اش گرم عنان گشته که مکر بر پاست
عشوه‌اش طرح کنان گفته منید در گوش

غمزهٔ شوخ در انداخته با نرگس مست
موجهٔ طعن برانگیخته از چشمهٔ نوش

گفت کای عهدشکن صومعه به بود زدیر
نغمهٔ عود کمی داشت ازین ذکر و خروش

توبه از باده و بربستن چشم از رخ من
ترک زنار و برافکندن سجاده بدوش

ننگ بادت که ز ایمانت ضلالت و کفر
شرم بادت که ز مستیت ندیده هوش

صد دل سوخته از شومی افسرده دلیست
در خم طرهٔ ما باز نشاندی از جوش

باری ار نو شکنی عهد ز ما خود رواست
هان بگیر این قدح توبه‌شکن زود بنوش

توبه اول اگر زود شکستی رستی
ورنه خود ریشه دواند بدل هیچ مکوش

بگرفتم ز وی آن جام که نوشم بادا
بگشودم لب خاموش و دل بیهوش

من صنم گوی و مریدان همه در های و هوی
من قدح نوش و مغان نعره‌زنان نوشانوش

بعد از آن بر سر صلح آمد و رفتیم به دیر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان دوشادوش

عرفی این قصه بخلوت نبری در بازار
هان مباد آنکه شنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع دو چشم تر خویش
شود از گرمی داغ جگرم خاکستر

بعد ازین با خجالت ز نصیحتگر خویش
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بس که پروانه بود شعله طلب گردد تب | که شود آتش و خود شعله زند در پر خویش

بر زلیخا ره عشق همین طعنه بس است | که فرو بست لب طعن ملامت گر خویش

بعد مردن ببرای باد بجای خاکم | که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت | زان که یعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم باری شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

در مانده‌ام به صحبت امید و بیم خویش | که بوده سنج خویشم و گاهی ندیم خویش

کامی که از شرف محک جود حاتم است | می‌بایدم گرفت ز رحمت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد | نام بهشت کرده بلند از نسیم خویش

زنتم ز مدعی به قبول غلط ولی | در تابم از شکنجه طبع سلیم خویش

آنکس که بی‌چراغ درآید به خلوتم | بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفای سینه کینان آشتی کنم | در رستخیز گر شناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد
گر بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

چو آمد جان به لب زانگونه شد محو تماشایش | که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

بلا چنان ناز دهد از جلوه‌گاه او | رود ز منبر گویان پس قد رعنایش

بجسم مردمان از ضعف تن همایم و شادم | که تا بانه سر جاستون زد بوریایش

بپوشید ای نگاه چشم تا دلها بجا ماند | که باد از چهره بگسلد جعد سمن سایش

چو یار از بهر جا عاجز فی قدم ماند به بالینم
بدشواری دهم تا جان کنم گرم تقاضایش

بحمدالله که جان دادم بآن تیغی که بنیادش | که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش

براهت از وجودم مشت خاکی مانده و شادم | که نتوانند زبس گرمی بنزدیک این بادش

دم مردن زبیم آن دهد کامم که از عیب من | کند ناکه غم ناکامیم ره در دل ناشادش

نگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم | که دارد در جهان مشهور تیغ چشم فرهادش

شود این بر دستها اجل با پیش از این عرفی
مگر تعلیم رگ غمزه او کرد استادش

از یاد برده‌ام روش مهر و کین خویش | نسیان فشانده‌ام به بسیاری یقین خویش

رفتم به بت شکستن و هنگام بازگشت | بازم همین کند ز ابشم از ننگ دین خویش

دردا که رفت فرصت و دهقان طینتیم | مردم گیا نیافت در آب و زمین خویش

زد زمزم آسمان و یکی ذره در سماع | وان هم به کام دل نشاند ز آستین خویش

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا
یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بنده شهادتم نیک انگاشتم
هم بر مزار عرفی و هم بر کمین خویش

هرکه از خونریز من آلوده کرد دامنش
عذر ننگ این عمل در عهدهٔ دشمنش

جنت از اندازه بیرون سبز و خرم بینمش
آتشی بینم که می‌گردد بگرد خرمنش

گر محبت باغبان گلشن جنت شود
بانگ گیرد گلبن آسودگی در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ هست
دیده باید که بیند خون من در گردنش

وه چه صیادی که هر صیدی که رحمی آرد آفت
سر بدنبال تو دارد تا تو دامن در کشش

خلوتی گر نور چین با شمع اندوده شد
کوتهی آرد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عدا
آتش دوزخ پر گرفتاری دامنش

آنکس که تو باشی دم مردن نگرانش
با صد هوس از دل برود حسرت جانش

دل بر هلاک از تو طلب کرد نگاهی
غافل که دهد عمر ابد لذت آنش

آسوده شهید تو که در پرسش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خونی که طلب میرود از جامهٔ یوسف
عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش

زان غمزه بلاکم که اجل بهر شکاری
چون تیر ستاند مگذارد بکمانش

دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن
تا باز کشد لذت نظارهٔ عنانش

فردا که کند جان شهید سمت صبح
از شوخی دل بس که بپیچم ز تب جانش

من خادم دیری که ببازیچه ملایک
جویند رهی در دل ترسابچگانش

چندان مکن ای لب سخن از حال عرفی
کز چهره پدیدار شود حال نهانش

کلک سهو نویسد خونبها تیمش
سر زده که خون شهیدان تر او دار قلمش

کدام نامه پیدا دارد و نوشته کلک
که من بقطرهٔ اشکی نشسته‌ام رقمش

چگونه جور بعنوان لطف بپوشد
اگر نزدوده ملک لب بلذت ستمش

مرا زیارت دیری که کفر شهرت داد
که میروند ملایک بطاعت صنمش

بصید مرغ دلم باز دار آن صنم سنگ کش
زد آنکه بر مانند طایر حرمش

نهشته زنده کسی را ز غم کشتن غرت
که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد باعث بیگانگی شود عرفی
کمو که نیست مرا تاب لطف دمبدمش

در دل سنگی آفت چرخست نگاهش
طفلی که بدیری شکند طرف کلاهش

طاعت بر دنیا چه تمتع برد از حب	گر فرصتما دور بود تارک تاش

مالک عشقیم که تسخیر دو عالم	چون آب فرو میچکد از تیغ سپاهش

ره بر به کنعان نکند خجلت تهیان	تا ره بره شکر کند محنت جاهش

شاید که با آلایش دامانش نگیرند	مستی که بدامن نگرد طرف کلاهش

از جور فلک داغ نگردد دل عاشق	این باغچه پرورده برقست گیاهش

سهلست که از ناصیه اش نور نتابد
عرفی که درعشق تو بود ناصیه کاهش

گر چشانی نمکت چاشنی صحبت خویش	جام می گیر دو بر باد ده عصمت خویش

چون بجو زر خودم ساخته تشنه کنون	هم تو این لطف بکن تا بکشم منت خویش

کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا	چون شمارند شهیدان تو جلالت خویش

تا دگر جای تماشا نکند از غیرت	یارب آگاه شود در دل تو از لذت خویش

نزد مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع	حیف آید که گذاری علم حسرت خویش

من و درد تو سراسیمه بهم پردازیم	در دم حشر که سر بر زنم از تربت خویش

دهن خویش ببوسند و لب خود بگزند	چون در اندیشه ببینند مثال صورت خویش

عرفی از یاد می وصل برم هوش و خرد	بس که بی باده دلم مست شد از صحبت خویش

پا به این در کش ای دل و ز جهان پا بکش	سهو کردم بشکن و از دهن منت بکش

لاف میزنی در انجمن با دوست تا بکش	خویشتن را چون زنان در گوشه حلوه بکش

غمزه را بازو مژگان زخم را ضایع مکن	اینک آمد جان بلب در چشم حسرت بکش

آستانت اینکه خاک کشته ای دامنت	آفتابست اینکه بار منتش بکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست
آستین غم مگیر و دامن محنت بکش

رفتم که بکشم ملامت سبوی خویش	در راه دل سپیل کنم آبروی خویش

بر عافیت چه ناز کنم گر برآورم	خود را بعادت غم و غم را بخوی خویش

شد عمرها که برده ام از خویشتن مرا	باز آورم که سوختم از آرزوی خویش

خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که هست	مشکلتر از سراغ توام جستجوی خویش

تا هست گفتگوی تو کشم ز همدمان	بیگانه وار می شنوم گفتگوی خویش

این جنس که به عرفی از اعجاز بربست
دریا گره نکرده کسی در گلوی خویش

از بس که بود جان و دم ذوق نگرانش	هر کام اجل سکیند از زخم عیانش

این بخت که افسانه عشق تو شنید است	در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل سنگ شایست که صد لعل گران
در مملکت حسن بود دست نشانش

زحمت کش ای حضر که از بیم ملامت
الماس نشانید بلب تشنه لبانش

در سینه مخمور وصالت نتوان تافت
زخمی که توان بست ز خمیازه دهانش

فریاد که هر غم که رسد بر در مستی
جانهای شهیدان بگیرند عنانش

عرفی لب غمازه چه بندی که بود عشق
رازی که نگفتن نتوان کرد عیانش

از حسن شهد ناب میچکدش
ور تبسم شراب میچکدش

میتوان گفت زان طراوت حسن
کز خوی آفتاب میچکدش

که ز دامن نشین دل گرمم
کآتش از رخ و تاب میچکدش

هر حدیثی که پرسم از همت
آب روز از جواب میچکدش

آتش عشق نشد روادار
که شراب از کباب میچکدش

چکند عرفی از زر ریدامنگ
از جگر خون ناب میچکدش

چون خشم نزد و خون که زند بر دل ریش
جنبش و سید م آن مرده بیش از نیش

بیکندش تا تر شود ای احباب
همه نقش من انگشت گزان از پی نیش

گرم حوران سیم اندیش و من از غم سوزان
که نگیرد دلش از این ستم بیش از پیش

باش کو وصل تو از غیر که سنجید دلم
لذت وصل تو با حاشیه عشرت خویش

گرم انگشت که گو نیشتر و کو الماس
خوب بفردوس درآیم همه داغ و همه ریش

چند گویی که میندیش و مپس رو مگو
عرفی امنیا کسی گوید پیش اندیش

نعم ها بنهم بار برون خانه خویش
نگاهبان خودم من بر آستانه خویش

هر طریق که گذشته بی هدف نیست
سوز و داغ شو از عشرت شبانه خویش

در اندیار دلم کرده خوب بدستی
که محتسب کند از شعله تازیانه خویش

ز مشکلات محبت بیفکنم دامی
که مرغ عقل بسازد ز ما آب و دانه خویش

نهفته سر دهم از دیده سیل غم که مباد
غم زمانه برد حد ولی بخانه خویش

درین نگوش که ابدالت بجا عرفی
که مرغ شوق نخواهد در آشیانه خویش

دلی دارم که مسجود شد ز هر مو چشمه خونش
ز آن خونی که نتوان از کریش و ادید و نیش

با فسون نمند آلوده در عافیت نخشم
پای مرگ و آزادی بخش از ملک فسوس

ز گلگون که نهند منت بدوش کم کهن سر من
که ساق عرش منت سپرد در پای گلبوش

اگر در جلوه‌گاه حسن آید عشوهٔ او
شود معلوم لیلی کو لیلی بود مجنون خویش

نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست امیدم
که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش

به تیر غمزه نازم که صد نشتر شکند در دل
بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبولی در ملامتهاست عرفی را
که هر ساعت در آغوش آورد پیدا آید گردونش

چو تیر از دل کشد گوشه‌تی از لعل خندانش
که با هوش آیم و در سینه دردم عکس پیکانش

به من چشمم از خوناب حسرت تا کی پاشی زند
ولی گوید که خون گرید تبسمهای پنهانش

ز جرجی کشته آن غمزه گردیدم که از حجلت
شهادت نامها شستند در نور نمکدانش

نگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین
ولیکن آستین کوهکن تا بند دامانش

چه منتها که بر خوبان نهد در پرسش محشر
چو با حق کشتگان خویش بنشیند به دیوانش

حریم دل بود منزلگه دلها ولی عارف
دلش در کعبه و همسایهٔ دیر است ایمانش

چه دردی داشت عرفی از گریبان چاک کردن
وی کز طعنه بسالم داشتم امشب گریبانش

جا میدهد ای ناله ز دنبال روان باش
ای اشک تو هم چند قدم همره جان باش

آرام وصل بصفت پری عشق است
رو آتش سوزان شو و جاوید جوان باش

ای شوق در افشای غمم این چه شتابست
کو راز من غمزه که چند نهان باش

ای معارض مشو این جد کسی نیست
رو تابع آن غمزه شو و دست نشان باش

ای آنکه ز رفتت عنان دولت از دست
یک لحظه تماشایی آن دست و عنان باش

خاموشی من حالت پنهان تو گوید
گو شرم نگاه تو مرا بند زبان باش

من جو زنیم در درجه بسیار و چه کم لیک
در بند سبکباری تابوت گران باش

می آید و می بارد ازو ناز و تغافل
ای دیده امید بحیرت نگران باش

مستانه پی سوختن جان و دل آمد
ای دل همه طاقت شو و ای جان همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صحبت
گو عشوه همان ناز همان غمزه همان باش

کی دل بجهان نکرو بود ناز و نعیمش
چون آتش غم رنگ فروزد ز نسیمش

آن غمزه که از یاد شهیدان طرب است
تا دید که پیکان نماند به حریمش

در محفل آن صدر نشینم که ز حشمت
از شاهی کونین کند عار ندیمش

ممنونم از آن غمزه که از کام دل من
شیرینی امید برد تلخی بیمش

دل زار دیریست که هنگام زیارت
جبریل وضو کرده در آید بحریمش

ما لالهٔ آن باغ و بهاریم که هر صبح
بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش

عرفی که اندیشه درمان غم دل	عاشق که چنین است نخواهد حکمش

بگوش صبر دلا ناله شبانگیش	همیشه شوخ مژه آب ناز پایکش
بگو میت که بدلهای ریش رحمی کن	شکست قیمت عنبر تو زلف سایه کش
چه کرده اند تذروان بس این گناهای غیر	بیا و در چمن قدس آب و دانه کش
بهشت آتش گل عندلیب و در گلبن	بهر نره مشت خس از بهر آشیانه کش
هوای تیر تو هر ذره را بود در دل	چو بر نشانه زنی تیر از نشانه کش
گرت ز آتش دل نیست لذتی عرفی	بگو که هم نفس از دلم زبانه کش

تا برده ام بمدرسه عشق رخت خویش	دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش
مخمور و خامشیم و فراموش کرده ایم	هم عهد دست ساقی و هم زوی بخت
شاهی که ظلم را بمیانجی عنان دهد	تیغ عدوی ملک رساند بتخت خویش
مهلت مجو که پیشتر از عهد غنچگی	گل‌ها ربسته بود ز شاخ درخت خویش
گر دولت این بود که بدرویش وا دهند	باید گریستن جم و کی را بتخت خویش
عرفی نظر بخت دون همتان مکن	طوفان چو شد شد بو میندار رخت خویش

میل دارم که زنی غم در بهشت آیم بهوش	یعنی اندر بزم آن حوری سرشت آیم بهوش
میل آن دارم که بی باکانه شوخی رندم	مست بیرون رفته در اطراف کنشت آیم بهوش
میل آن دارم که مست افتم بگلزار ارم	وز ترنمهای مرغان بهشت آیم بهوش

مستی از اندازه کر بیرون رود عرفی نه
بر دماغم خشت خم گر بوی خشت آیم بهوش

شهید اوله بود آب و رنگ یاقوتش	نهند خضر و مسیحا بدوش تابوتش
خوشا سعادت مرغی که میکشد در دام	کرشمه تو ز اوج هوای لاهوتش
ضعیف تر شود از نغمتش زباده دهید	وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش
شهید زلف و رخ او چو طرف بهشت	برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامه عرفی که کرده است ظفر
شکست خانه مانی و کلک یاقوتش

هم گشت غنچه عشرت فردای تو خوش	کار خود کرد بمن غم دل غمهای تو خوش
گر چنین غمزه کند کاوش دل من غنیمت	که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش
فرصتم نیست که در پای چو جان افشانم	بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش
آیدم از زلف سکن در شکن چین در چین	همه جا جای تو اید لب شیر جای تو خوش

مصر گلشن تو ای یوسف کنعان خوبست | شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو
سحر و معجز صفت خنده عطا کرده است | هم دل سامری و هم دل موسی خوش تو

دل عرفی چه از با خویشتن نیست که
باید بیدار تو خوش با تمنای تو خویش

منم که میکنم از در دیگرانه خویش | بگونه گونه غم آرایش زمانه خویش
فلک بحرب بانی گدای در تست | مدعی نه هم که هر یگانه خویش
ز نفخ صور و ز طوفان نوح بی خطرست | چه آشنا ز دو عنقا با آشیانه خویش
بوعدگاه تو نومیدم آنقدر عشقم | که در دیار خودم سوخت خانه خویش

خراب آتش زمزمه محتسبم عرفی
که در شرار نهان میکند زبانه خویش

گفتی بکنم زکین فراموش | در حشر مکن همین فراموش
کو زخم کرشمه که از ذوق | بر لب شود آفرین فراموش
خون خوش همی خیزد بخاکم | از کشتگن چنین فراموش
صیدی گذرد که از خراش | صیاد کند کمین فراموش
از نکهت او نسیم کرده است | بوی گل و یاسمین فراموش

از کلک من ار خدا گرفتی | گردی همه پس از کین فراموش
وین کاشش گرم چاپ ناید | دنیا شودم چو دین فراموش
از بیم تو شکوه بر زبانم | چون گریه در آستین فراموش
خون میکند از کرشمه تو | افزونش چنین فراموش
یاران نکنند یاد عرفی | میخواهمش چنین فراموش

کجاست نشتر مژگان دوست یا دل ریش | هزار جرح زند نیچو دانه ز نیش
تو هم ز بتکده آیی طواف کعبه کنی | اگر نقاب گشایم ز حسن نیت خویش
همه عاقبت اندیشی اند سر گردان | من از فریب بخوردم ز عقل دور اندیش

صنم میگوید و در تجاره میرقص | نوای نی زن و پیمانه میرقص
عجب ذوقی بود بار قص مستی | تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
بر افشان دست بر ناموس و ننگ | میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با غیر جانان مست در بیز | بتن با عاقل و دیوانه میرقص
دل از تمکین شود بی ذوق تنها | گهی کودک شو و طفلانه میرقص

چو خون از زخم صید کشته بیچوش
چو دل در سینهٔ پروانه برقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
به بانگ جغد در ویرانه برقص

فصل گلست شکر نسیم بهار فرض
می در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل از آن کشتگان که گشت
شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان
گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

ترسم که رگ غمزه ز نهار دوستست
ز آنکه گوی زخم کند زینهار فرض

از بس که قابلیت عشق تو داشتم
کردم عطای چون تو بر کردگار فرض

سنت بود بمیکده جذب نسیم می
وز درکشش بناصیه جذب غبار فرض

زان مانده ام ز طاعت حق که هوای نفس
بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فیض شاهد و می فرض بر فقیه
بر طاعت صنم سبکی بار فرض

تا کی سؤال سنت و فرض ای فقیه خیز
ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی باهل صومعه ساغر مده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط
ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط

شش جهت فیض پذیر از اثر رحمت اوست
ور بگویم که بسوی کرنست غلط

میکشد نازم و اصلا گنهی نیست مرا
ور بگویم که مراد دشمن جانست غلط

خبرکان هیچ ندارم که کیف از صد خبر
ور بگویم که همین محض گمانست غلط

صد هزار درون عقل برهان بسنجد
همه را زان غلط انگارد و آنست غلط

عرفی از بیخبرت خواند غلط شماری
گوهرش گر بشناسی تو زکانست غلط

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ
وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایه چون تو جویم از خورشید
ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن و نشاط جمال در جلوه است
هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ

عنان این دل و جان شکسته را بگذار
ستم نواز تنها از ده خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راه گفت
اگر سؤال غلط باشد از جواب چه حظ

تلافی غم شب میکنم بخواب صبوح
اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

سبوی درد کشان محتسب شکست بلی
اگر دلی نخراشد ز احتساب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشق است شراب
اگر ملال نفزاید از شراب چه حظ

مگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را زآیت عذاب چه حظ

باز این نغم بصد دل خشنود در سماع / دیوانه وش ز نغمهٔ داود در سماع
رویم بروی دلبر و قوال در سرود / وصلم ز دست شاهد مقصود در سماع
ریزنده‌ای فرشته کانیک بعرش و فرش / افشانده‌ام آستین می آلود در سماع
بازار چه شور لیست که خونابه ریز شد / چندین هزار زخم نمک سود در سماع
زاهد که بود زمزمه دشمن بدیر عشق / آمد به نیم زمزمهٔ عود در سماع
هنگام بردن است طپیدم بجوی کسی / دایم چو مغچگان شوان بود در سماع

عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باز / بر روی آتش آمده چون عود در سماع

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ / نیاز کو بشکن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سحر است / صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشنی شب و روز زمانه یکسان است / ازان زمان که جهان مجلس است و شاه چراغ
فروغ ناصیه روزگار اگر شاه است / که بر فروخت ز دلها زهر نگاه چراغ
چراغ هستیش از نور مطلق است که هست / بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ تا شده منظور شه بدست آید / فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ
براه معرفت حق خود است هادی خویش / چراغ را نزد کس به پیش راه چراغ

باز بمیدان ما فوج بلا بست صف / پای فلک در میان رستم امان طرف
خرقه‌کشان شوق سدف و نی در سماع / جبهه‌فشانان شدید تابع قانون و دف
جان قدیم اشتها ماند دهان تا بتا / وین تن حادث غذا معدن آب و علف
چیدم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت / میوهٔ این چارباغ گوهر این صدف
گفتم ای خودفروش خوجه مثالی بگو / گر بجزی شب چراغ ور بفروشی خزف
بشنو و بوکن اگر گوشی و مغزیت هست / زمزمه او کشف لخلخه من عرف

عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین / رو که مدد میکند همت شاه نجف

غم میکند دل من میمکم لب عشق / میرم ز تلخی غم نازم بمشرب عشق
دانای شهر و ده کیست گر طعن ما بخندد / خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق
داروی صحت عشق در حکمت ار نیست / اما ز سردی عقل زایل شود تب عشق
ما کامی سرو عشق و پرده مراد است / در آفتاب غرق است شام من و شب عشق
در دیر و کعبه سایل با کفر و دین معامل / با نوش و نیش یکدل آیینه مذهب عشق
تاریخت خون عرفی از چشم خلق گم شد / زان جلوه‌ها تو گویی این بود مطلب عشق

چه لازمست که جویند بایزید و شفیق / هدایت ار رمه شیطان کند رفیق تو
بکاوکاو چه عقده که چون نگشاید / نمی حواله کنم حل نکته‌های دقیق
بهرزه صرف مکن فرصتی که فرصت نیست / مگر زیاده کنند وظیفه توفیق
خبر نشود و زیان نیست اینقدر دانم / که در معامله بودند بایزید و شفیق
چه باک طالب مقصود را ز دوری راه / چه دغدغه دل غواص را ز بحر عمیق
عنان بکش که برابر بود به هیچ قبول / هر آن قدم که نسازی بپای رفیق
ز سیر قافله گاهی تجاهلی خوبست / که تنگدست نمایند قاطعان طریق
مگو که با دل آسوده سر عشق مگو / که سنگ نرم کند نشو این شراب رحیق
ز خود گذشتن و مقصود یافتن عرفی / همین شگفتی و سرگرمیکی تحقیق

این زخمهای کاری بر عزم خاک مبارک / عید شهادت ما بر دوستان مبارک
ذبیم بغشوه رفت باز آمدن مبادش / ناموس همعنان باد فتنه دوران مبارک
انک صبا ببالین با پیغام آمد / ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
گویند کفر زلفی بر دین زند شبیخون / بر گوش دین فروشان بانگ اذان مبارک
بر ما بحجت باد دوزخ فروزی عشق / طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک

ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم / تشویش توبه تو بر آسمان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درد بشکفت / این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک
عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی / داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

صد مهر می‌نهیم بلب گفتگوی دل / تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل
وین سلسله نیالاید آنکه او / در چشمه سار درد کند شستشوی دل
نگداختیم مرهم الماس ریختیم / آن ریزه ریز راحت و آن در گلوی دل
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد / برداشتیم دست غم از زیر روی دل
با صد غم آشناست دلم دست او بگیر / ترسم غمی عنان تو گیرد بسوی دل
عرفی بکد و جرعه چو بیخودی نمود / هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل / صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم از آن شیوه که هر جور که کردی / اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
آن به که بدل دندهم روز ستمت / آنها که با آشوب شبیخون رود از دل
از بس که دل سوخته‌ام تشنه صحبت است / هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

دیگر نکنم دست ز بوالهوسان میل / گر آرزوی ملک فریدون رود از دل

عرفی که مجنون مروان در دو نه دربست / کز تهیه گردیدن هامون رود از دل

تنها نشین گوشه غمخانه خودیم / کنج غمیم و در دل ویرانه خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس / جاوید مست جرعه و پیمانه خودیم

با غم نشسته ایم بتدبیر قفل خویش / ما آشنای دشمن و بیگانه خودیم

بس در گشوده ایم چه دشمن چه دوست را / ما قفل بیکش و در خانه خودیم

شیرین نکرده ایم لب از گفتگوی کس / لبها بزهر شسته افسانه خودیم

گاهی فریب توبه و گاهی فشار دق / بازیچه طبیعت طفلانه خودیم

غیرت روا نداشت که بر دعوی افکنیم / با جمله بیگانه که جانانه خودیم

عرفی برو تهیه افسون مکن که ما / صد فریب دام خود و دانه خودیم

همتی یاران که در دو عالم هوس گم میکنیم / بر لب کوثر بداغ تشنگی جا میکنیم

آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون / من برو خندان بسوی تشنگی رو میکنیم

دل ز وصل و سعی وصل ما محرم خودیم / او گل و من دست گلچین از ادب میکنیم

باز دلرا می فشارم در کف عشق صنم / خون اسلامش چکان از سر بسر میکنم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق / میتوانم آب و آتش در بازار میکنم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی چه جای من / لیک دایم مشق دست و بازو میکنم

خوشا جهان چو من از داغ دل کباب شوم / زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

بر آن سرم که چنان آتشی برافروزم / که در میانه آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشا دست عشق بر دست / که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام / که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسم بمقصد و عمدا نه ایستم از رشک / بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان گسسته برفت / بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت که در آید بدر مسکن چشم / خویش نور بهم در شکند روزن چشم

مشت سوزن بدلم زان مژه تا در نخورد / گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم

از دلم تا بدر دیده صد آتشکده ساخت / گریه شوق که گلخن شد از و گلشن چشم

در تماشاگه حسن تو بهنگام نشاط / سر به پیشانی خورشید زند جوشن چشم

عرفی آزرده بپیشم که نبود بهره ورا / گریه را دست در آغوش دل کرد حرم

ما نقد راز جمله نعمت نداده ایم / در دام هر چه آمده پرواز داده ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهد خلق / ما خویش را تسلی از آغاز داده ایم

از بانگ طبل باز دل ما نمیرمد / ما کبک خود بچنگل شهباز داده ایم

مردم نهند در کف کوشش عنان خویش / ما دست خویش را بعنان باز داده ایم

ای وهم آب و دانه ز کف که بارها / الزام عقل وسوسه پرواز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست / این مژده اش بطالع ناساز داده ایم

صد شکر کز حلاوت مستی گذشته ایم / وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم

ای خوش دلی بناز که ما از نشاط عمر / در روزگار باده پرستی گذشته ایم

در راه راست گام باندیشه می نهیم / از بس که از بلندی و پستی گذشته ایم

راز درون پرده ز بیرون کوشش نیست / دایم برین صحیفه ز مستی گذشته ایم

عرفی بر هروان عدم جای ناز نیست / تا بر کلاه گوشهٔ کیسی گذشته ایم

حواله کن نشوی از باده در چمن مستم / چو مشک نرگس طره در چمن مستم

دل برهمنم از سایهٔ صنم داغم / دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب / ز فکر دار و ز اندیشهٔ رسن مستم

مگو که خرقه و زنار پوش یا په مکن / که تیز دستم و از جام برهمن مستم

در معامله در بند میفروش که من / حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق ورزد / نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بناله تیشهٔ فرهاد گوید این دستان / که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ز بزم دوست که گوید از قدح نوشان / تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی / نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بدجله و جیحون نمیدهیم / یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آب حیات از لب ما میچکد ولی / صد چشمه زمزمست که بیرون نمیدهیم

شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون / دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

این نامه را هوس آب خضر نیست / کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم

سیرابی از طبیعت موزون نمیرسد / کز ما دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانگیست عرفی معمور	دیوانگی ملک فریدون نمیدهیم
منم که بهر دل احباب داغ میدزدم	نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
درازدستی یاران گلی ندارد و من	در آستین بکشم دست و داغ میدزدم
دمی که از نفس گرم اهل دل جوشم	هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه‌لبان	بآستین نمک و خون ز داغ میدزدم
اگر بوادی امن رسم وگرنه کجا	ز گرد بادیه کحل سراغ میدزدم

نیم بفضل هزاران عرفی از چمن مسعود
ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

گاهی مصیبت خویش گاهی هلال بردم	در عشوه خانه دهر منت جمال بردم
تا خون دل توان خورد ای تشنه آرامست	نزدیک لب میاور آب زلال بردم
همت ز خویشتن جو بی بار بید و شمشاد	نتوان گرفت رو از هرگز نهال بردم
در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن	کو در نظاره خویش گر در خیال بردم
با آن کمالی تا های بی‌هوشمند است	نتوان هلاک خود را کردن وبال بردم
هنگام عذرخواهی‌ها وان زمان توس است	گر جام جم نداری منگر سفال بردم

واله شدست عرفی بر نقش خانه جویش	تا چند فتنه گردد بر خط و خال بردم
ای ساقی ملاز شراب تو سوختیم	با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
دستت رکاب پرور و پاپ عشاق نواز	از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
از شعله محبت ما سوخت شرم یار	ای حسن جلوه گر که نقاب تو سوختیم
چون داغ او برم بجحیم اهل معصیت	گویند دور شو که ز تاب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح	ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم

ما هم روانه‌ایم معمور عدم
عرفی تحملی ز شتاب تو سوختیم

مستی و گه حذر در از خون دل کنیم	شیشه‌ها بر سر مستوری عاقل کنیم
سر غم را ز می صحبت خود گرم کنیم	در دل عافیت اندیشه باطل کنیم
موج دریای بلا میدهد این مژده که ما	کشتی صبر بنزدیکی ساحل کنیم
ای ادب بال و پر طعنه فرو ریز که ما	بهر لذت بجگر ناوک قاتل کنیم
زخم ناسور بصد عجز و خرد نیش ز حج	شیشه زهر خود در انجمن دل شکنیم
کعبه از ننگ بلولت پا پیچد ما	قدم قافله تا رقه منزل کنیم

عرفی ار ساری عشق دهد رخصت ما / بفسون بال پری جادوی بابل شکنم

با دل چو گویم حرف او طوفان فتن پیش کنم / تاب نظاره نیست هم گر ز نهان باش
شیرین بخسرو بست دل عشق از ره مو گفت / آن به که زخم تیشه در کار فرهادش کنم
از رنگ و بو دورم ولی در روضه بهرها عیسان / با یاسمین ورزم ادب تعظیم همسایش کنم
هر کس بدل دستی نهد تا یابد آتش غم / من دست غم بر دل نهم گر جستجو آرایش
از بهر افسون دلم عیسی نمی آید که من / این مشت خاک سوخته در دم مسیحا دمش
بیم است گر یابان شیدا رسم زر زرد صومعه / از خشت خم و زر دمی تعمیر بنیادش کنم
را آتش غم با دلت خوش سکندر اعمی / عرفی ببر از ذوق غم نازین حسرت شادش کنم

دل در شکن طره دلبند شکستیم / صد نیش بلا در دل خورسند شکستیم
سودازدگی بین که دل نیمه پز را / صد بار برشتند و یک پند شکستیم
ما را مکن از عشق زهر تره نادم / کین توبه با امید شکرخنده شکستیم
از بس که شکفتیم ز تلخ آب کشیدن / در کام مگس چاشنی قند شکستیم
میگفت یعقوب محبت که بسی ما / دلهای پدر در غم فرزند شکستیم

دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست / صد عهد نهانی بجدا وند شکستیم
این حوصله اندازه و دستور اند / بیهوده درین میکده سوگند شکستیم
تا کام تو عرفی شکر آلود نگردد / در باغ طرب نخل برومند شکستیم

چند بر تیر اندازان چشم فسون بار افتستم / تکیه بر بالش و بستر کنم و بار افتستم
پاسم ای شمع چه داری نیم آن پروانه / که گرم بال بسوزند ز پرواز افتستم
پای شهباز سلامت بکشائید ز من / نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتستم
حیرت از بس که عنان تاب دلم بستهٔ است / که ز انجام ره عشق بآغاز افتستم
گفت و گو نیست بیارم طلب جا سوی / که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتستم
عرفی آرام مجو از دلم ای رفته که من / باز بر تکیه گه عیش بصد ناز افتستم

زخمی از شوق لولم سینه جوشان دارم / خانه در کوچه الماس فروشان دارم
کی مسلمان کندم صحبت ارباب حرم / که در آن زمره بسی حلقه بگوشان دارم
آتش سینه که پوشم که گرامی امروز / گوشها از زغهٔ سینه فروشان دارم
صحبت عمر گرانمایه ملولم دارد / میل بیهوشی تابوت بدوشان دارم

واعظا در گذر از قافلهٔ من که متاع   همه گوش است ولی مذهب خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانهٔ من باش که باز   گله از دل بی شرم خروشان دارم

کسی کو دلگشا باغ دلش چون سنگ می بینم   ازان در خوشدلی هم خویش را دلتنگ می بینم

براه شوق هر کس کوششی دارد بغیر از من   که دایم چند و چون زین منزل دو فرسنگ می بینم

ندانم کین پریشان دل چه میخواهد ز جان خود   مدام این شیشه را در کشمکش با سنگ می بینم

همین غمها که بعد جهل بود اما نمیدیدم   همان شد کین جفا از دانش و فرهنگ می بینم

تو حق بینی و من هم ای حکیم این جنگ بی سود است   تو خاصیت ز گوهر بینی و من رنگ می بینم

نقاب از چهره تا افگنده خورشید با ناز   ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می بینم

میدانم که عرفی را چه معنی میخلد در دل   که با نشترهای گریه هم آهنگ می بینم

تا نام جمال یار بردیم   زنگ از رخ لاله زار بردیم

آیینهٔ دل بسیل گریه   عالم عالم غبار بردیم

تا کشتهٔ غمزهٔ تو کردیم   صد شمع بهر مزار بردیم

بردیم همت بخلوت خاک   آرایش روزگار بردیم

مرهم مرهم زدیم خندان   گر داغ دل عتاب کردیم

تا شاهد عافیت گزیدیم   ناموس بکنار بردیم

آزاده روی گذشت عرفی   صد دوش بزیر بار بردیم

ازان باده شوق و هوش جان زدم   که لذت غمت از کام او بجان زدم

تو گرم رانی و سوزم که چون بسی من   چگونه شیوهٔ گرمی ازان عنان زدم

خوش آن وصال که هر دم حلاوتست   دل از نگاه و ز دل جان و من ز جان زدم

بجز نگاه نکنم اورا دلیر میخواهم   که فاش گریم و پنهان اثر ز آن زدم

بجرم عشق چو فرداند و زخم فگنند   تمام آتش دوزخ در استخوان زدم

خوش آنکه یار من بدگمان شود عرفی   که لذت ستم از زخم امتحان زدم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم   وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم

گو شمع بر فروز به بزم و طرب که ما   پروانه در ز غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید برابر نهاده اند   عمری که ما بآتش افسانه سوختیم

کس راه گم نکرد که خضر رهی فتاد   ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده‌ایم که از گرمی نفس ‌‌ — در دست خضر جرعه و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر — کنج غمی گرفته غزلها بسوختیم

یکبار دل به ناصنم آشنا نشد — دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم

بگشاید از گسستن زنار عقده‌ها — دانی که از چه سبحه صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعله داغ جگر نبود — شمعی که ما بگوشه کاشانه سوختیم

هر گرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم — تا زنیم طعنه با او کینه جویی کم کنم

الوداع ای دوستان و دشمنان زین هم که ما — دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم

ترک عادت گر بیک نوبت نشاید خنده را — تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم

گر فلاطون را دهم الزام نادانم ولی — گوش دانایی زنم گر خویش را ملزم کنم

از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش — هر گرا بیگانه یابم آشنایی کم کنم

عرفی از کویش تامل منه جنت بر آر — تا بهجت بی نیاز از رحمت حاتم کنم

بردیم ز کویش دم سردی و گذشتیم — سودیم رخ او در رخ زردی و گذشتیم

یاران نشاندند که این جلوه که گیست — ما سر به گرفتیم ز گردی و گذشتیم

هر که گره ما پکی راه روان افتاد — دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم

چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم — چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

هر گه که گذار من و عرفی بهم افتاد — دادیم بهم تحفه دردی و گذشتیم

بکوی صید بندان دوش جولان یاد میکردم — بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم با هلاک خود — که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم

ز تاثیر نفس نی عمر جاویدان میندانم — بامیدی چه بنشست در دل یاد میکردم

گشایم دام بر گنجشک و شادم یاد آن همت — که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم

چنان آماده عشقم که عشق از ممتنع بودی — بدون جلوه حسن منش ایجاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پشیمان و آشنا کی — اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

من کشته بیمهر خریدار نیستم — دل پیش تست لیک بدلدار نیستم

آغاز دوستیست عنان از ستم مپیچ — درمانده محبت بسیار نیستم

تا کرده‌ام وداع بر اصحاب دیده‌ام — یک منزلست راه و گرانبار نیستم

گویم کهی خوشش آمد اسودگی هنوز — در دیده‌ام هنوز سزاوار نیستم

در دام تو نیست لیک خالیم ز تو
دارو مکن خراب که بیمار نیستم

اما چنین که از تو وفا خواسته است
عیبم کنند که وفادار نیستم

در عشق روستایی و در عقل شهریم
ناموس پرور الحیل خریدار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفوت آورده‌ام دل شرمنده را آتش زدم
خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم

کار و کارخانه کردم جنس بی‌قیمت نبود
شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم

خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول
گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم

دیده از مقصود بستم چشمهٔ لذت گشود
خانمان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا شدم آیینه‌دار خوب و زشت
مو به موی عرفی سرزنده را آتش زدم

مستم دگر از چه بوی از بوی که دارم
دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو
همسایگی فتنهٔ پهلوی که دارم

مست آمده‌ام از عدم ای جمع بگو
دامن نگه در چشم و دل سوی که دارم

جانم طلب از در مسیحا نزدم
دانسته که بهبود ز داروی که دارم

فردا که دل از حور بهشتم نگشاید
دلبند دو عالم گره روی که دارم

در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حسرت
باز این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلبی جرعهٔ مقصود نگویی
کیفیتم روی بر آرخوی که دارم

از باغ جهان دیده نبستیم و گذشتیم
شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم

دامن کش ما بود فریب غم ناموس
زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم

هرگه که بما راحتیان راه گرفتند
لخت دل آن طایفه جستیم و گذشتیم

بایست در آتش زدن و رفتن از این دشت
خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم

گفتند گذر کعبه گذشتن نه ز ناموس است
گفتند که ما مردم مستیم و گذشتیم

صد جا گمبند آمده بودیم درین ره
چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

کو عشق که در غمزهٔ کامی بر آرم
دستی بسزای دل خودکام بر آرم

بدخوی شوم روزی و این جان غم اندیش
از غمکدهٔ سینه بدشنام بر آرم

سررشتهٔ زنار چو جانی بکف آید
یک رشته گر از پردهٔ اسلام بر آرم

گر روشنی از برون افکنم از دل
گلبانگ انا الحق ز در و بام برآرم

معشوق وفا دشمن و بیم است که در عشق
تا باخته هستی بوفا نام برآرم

از دام غم آزاد مشو گو دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآرم

دلی از نقشبندیهای عقل آراسته خواهم
ولی چون نامهٔ مجنون ما در ریخته خواهم

بجانم کرده زندانی شفایم داده بیماری
نخواهم پاره کرد او را و یکیک دوخته خواهم

نمی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هردم
نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد می خواهم

تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن
تو استعداد می خواهی و من ارشاد می خواهم

جگر خوردن مرا ز آهای هو جا مونس مدام اد
وگرنه عندلیبم فرصت فریاد می خواهم

ندارم دستگیر امید و از بخت هم پشیمانم
نمی بینم دادگر از خاک کسری داد می خواهم

بدل آتش زدم زنار بستم هم صنم گشتم
ز زاهد طعن و از رهبان مبارکباد می خواهم

ندارم حجتی بر مکافات فلک عرفی
تعالم ز خلاف خود کسی را شاد می خواهم

نیم که آب گل و رنگ لاله مطلبیم
درین لباس شراب و سفاله مطلبیم

شکست جام شرابم بسنگ توبه ولی
درین خزان دهیت چون لاله مطلبیم

ز باده توبه حرامست در شریعت عشق
اگر قبول نداری سه ساله مطلبیم

متاع ملک شهادت که کیمیای وی است
اگر دعا نفروشند ز ناله مطلبیم

تمام طالب ما هند اهل دیده و من
که زادهٔ ادبم شکل هاله مطلبیم

چنان نهادی مستی خویش گم گشتم
که لب به باده و دست از پیاله مطلبیم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من بزن شفا این مقاله مطلبیم

دل گر لب تو فسانه بگوشش نمیزنم
مست است این ترانه بگوشش نمیزنم

این بس جنون طعنهٔ واعظ که هیچگاه
قول شرابخانه بگوشش نمیزنم

مهرش بماند و کین و جهان گشت و باز نیز
سیمهری زمانه بگوشش نمیزنم

گل گوش جان گشاده و چون بلبلان باغ
یک بانگ بلبلانه بگوشش نمیزنم

عرفی منعمه گوش سپاه گو دو ماه او
از ماه تار زبانه بگوشش نمیزنم

تا کی همه اندیشهٔ باطل باشم
در دیار طرب آواره تر از دل باشم

گر گذشتم ز در کعبه به از دیر نیست
مصلحت نیست که من طالب منزل باشم

گر نقاب تو معین نزنیم عیب مکن
حکم عشق است که آشفته شمایل باشم

من که دارا و سکندر علف تیغ منند / رسد آنم که درین معرکه بسمل باشم
من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت / جای آن هست که منت کش قاتل باشم
من که تا می نکشیدم چمن گل نشدم / گر بمسجد روم از میکده جاهل باشم
عنکبوتش بود ار با همه زنار تنند / خانقاهی که منش مرشد کامل باشم

دل و دین آفت آزادگی آمد عرفی / باردینست که بیمذهب و بیدل باشم

تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم / فالی زنم که گریه برآید بنام چشم
ای گریه همصفا نتیجه از در درآ که عشق / هر دم بخون دل بفرستم سلام چشم
از بس که حیرت آمد و دیوانگی فزود / امشب خیال دوست نگردیده رام چشم
صد نوحه هست بر لب و بنشسته پرده پوش / صد گریه هست در دل نشسته بنام چشم

عرفی فسرده چون شود مجلسم که باز / خالیست شیشه دل و خشکست جام چشم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام / عمر در باخته را با دگر باخته ام
العطش میزند از تشنه لبی هر بیتم / که قدحهای پر از خون جگر باخته ام
شاید از تیغ کشم ناله حرمان سخن / طوطی گرسنه ام شکر باخته ام

رصد شرع منم چون نشود محو که من / شش هزار آیت احکام هنر باخته ام
ساقی مصطبه نطقم و می نخجیرم / طایر باغچه قدسم و پر باخته ام
کعبه گر شد رقم سنگ که با کعبه نجات / از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته ام
صد مصیبکده در هر سخنم مدغم بود / گریه و ناله بسی شام و سحر باخته ام

از دل غم او دریغ داریم / این می ز سبو دریغ داریم
تا در سر کوی تو بلغزید / پای از لب جو دریغ داریم
دزدیم ز چاک سینه مرهم / زین رخنه رفو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که آرا / از روی نکو دریغ داریم
سیراب و مغزیم ز آنرو / آب از سگ کو دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما / نکهش ز سبو دریغ داریم

عرفی بد ما مگو که اسرار / از بیهده گو دریغ داریم

هر چند بغمزه بیکس فتاده ام / زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده ام
در لعنت او فتاده و شکری میکنم / بس باشکفته در گل و گلشن فتاده ام

خوشدل بنور شمع شبستان از برون / شبها نه آنکه دیده بروزن نهاده‌ام
گرد حریم دیرم و در دیده ام کشند / تا از کدام گوشه در امن گشاده‌ام
از قسمت ازل نکنی شکوه تا بحشر / من شاخ طوبیم که بگلبن فتاده‌ام
مفکن نگاه کم از شرر نار سینه تخم / گر شاخ نخل وادی ایمن فتاده‌ام

در بزم عیش عرفی اگر زور ساکنم
شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده‌ام

تنها نه دل خود بمی ناب شسته‌ایم / ناموس یک قبیله باین آب شسته‌ایم
قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش / صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته‌ایم
ما توبه دشمنیم و قدح دوست دور نیست / گرد دل هوای صحبت اصحاب شسته‌ایم
از بس شکفته در دهن تیغ رفته‌ایم / ترس قیامت از دل قصاب شسته‌ایم
هم کفر ما بلذت و هم دین ما ذوق / زنار و سبحه در سکر ناب شسته‌ایم
تاوان دل عطا مکن ای شکن که ما / از دفتر معامله این باب شسته‌ایم

عرفی ببین که گریه طوفان نموده‌ات
گر چشم بخت دوستی خواب شسته‌ایم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم / شعله در ته دامن چراغ بی نورم
مسیح تا دم آخر فسون دمید و نسوز / بصد جراحت رو ز بخت رنجورم
چنانچه ماهش مدار بسته‌ام شب وصل / که شوق هم بتقاضا ندیده در طورم
گمان مبر که دلم را توان تسلی داد / که ناامید تر از زخمهای ناسورم

مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی
که من کنایه محراب بیت معمورم

بس که درد عالمی در عشق تنها میکشم / ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
خار خار راحتم زد منزل ای ساربان / گرم ران محمل که تا کی خاری از پا میکشم
چون بمرگ خود بمیرم رحم کن خنجر بزن / کز شهیدان تو فردا سر ز تنها میکشم
عشق را در کف متاعی بود گفتم چیست گفت / نیل بدنامیست بر روی زلیخا میکشم
تا مرا هست و خواهد بود عرفی پیش او / خویشتن را از پی خوبان رعنا میکشم

تاکی بجرم تشنه لب و مضمحل افتم / کو دیر محبت که بدریای دل افتم
کو معرکه عشق که از بوی شهادت / بیخود شده در لجه چون کحل افتم
آن کو که مرا گفت که از نافحه قدس / بی فایده در دامگه آب و گل افتم
مستی ز من آموز که چون شعله و مرهم / از داغ جگر خرم و در خاک دل افتم

کو انجمن قرب که تا بال کشایم / پر سوخته پر اس شمع و خجل استم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام / بار آیم و در سجده ٔ بت منفعل استم

بالیده ام ز درد دگر با تک بلبلم / جوشیده ام چمن نگر شبنم گلم

گر نی قیاسم زچه لبریز رفته ام / ور نی نه ماهتم زچه عین تأملم

دل موج خیز درد و چشمم صافی اگر / دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعا بپرس که از تکیه ٔ رضا / منت فروش دوش و کنار توکلم

رویم بسوی کعبه و بتخانه در نظر / گویی نگاه گوشه ٔ چشم تجاهلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار / گل میدمم بباغ و نداند که بلبلم

زین غم که بلب بار بر آشفتم و رفتم / کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم

دادار ز سوده ٔ الماس بچشم / گردی که بمژگان ز درت رفتم و رفتم

ای همنفسان رفتن ازین غمکده منت / پژمرده مباشید که نشکفتم و رفتم

امید که در نامه ٔ من ثبت نباشد / این راز که از عمر تو بنهفتم و رفتم

ناصح مفشان بر جگرم نیش ... / کین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن ازان غمزه ببند / ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست / انگار که صد درج گهر سفتم و رفتم

نیشی گرفته سینه ٔ خود ریش میکنم / تا هست فرصتم ادب خویش میکنم

نایاب گوهریست مرادم وگرنه من / دریوزه از توانگر و درویش میکنم

منصوبه چیده عشق و مرا پیش خوانده‌اند / من هم پیاده لعبت ... پیش میکنم

بیهوده رفتیم ز فروماندگی بهشت / تا خضر نیست رهبری خویش میکنم

دانم که منبت خاره و هر دم ز اضطراب / آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک / ناخن ز کار رشته طلب بیش میکنم

منم که پاره ٔ دل در دهان غم دارم / بزیر ناصیه داستان غم دارم

دلی که زخم بتیری کشند نیستم / وگرنه تیر نفس در کمان غم دارم

ازان ربیع غم آیم که در دکانچه ٔ عشق / هزار قافله عشرت زیان غم دارم

چه شد که جان بغنیمت داده ام بعشق / اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم

بگوش بادی وصلت که تیغ برارد / که میل زمزمه ٔ الامان غم دارم

جدا غمش فکند برین اعتبار که من — تنم گشیده ولی مهربان غمم دارم

گر از بهشت شود منفعت عیان تا یم — هزار شکر که صد کوهستان غم دارم

چگونه فهم حدیثم کنند پیدردان — که شهرزاد ملالم زبان غم دارم

که تشنه غمم انچه کان غم دارم

ازان دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بلب داغ چو با خنده برهم زده‌ایم — طعنه شادی بدل سوخته از غم زده‌ایم

دل برسوایی ناموس مکن ای عشق که ما — طبل ناموس تو از بام دو عالم زده‌ایم

بزم مقصود مجنبید که آشوب جنون — صدره این بزم فرو چیده و برهم زده‌ایم

نقد امید حریفان همه در کیسه ماست — وین عجبتر که غلط باخته و کم زده‌ایم

بروای غیر که خاموش لبان میدانند — که برین رشته گره بهر چه محکم زده‌ایم

مژده ای خرم که ناموس کلیدش گم شد — قفل الماس کهن بر در مرهم زده‌ایم

عرفی از باده غم نشئه شادی مطلب
این نه خاصیت که در انجمن جم زده‌ایم

بازمیخواهم که شوخ دلربای خویش کنم — وز برای چهره سودن خاک پای خویش کنم

بازمیخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی — از ترنمهای درد افزا نوای خویش کنم

بازمیخواهم که دل در دست و جان در آستین — در میان دلبران اهم بلای خویش کنم

بازمیخواهم که بنشینم براه وعده — خاطر خود را بهر آواز پای خویش کنم

بازمیخواهم که در راه وفا یکدل شوم — تا بکی هر دم دل خود را ز جای خویش کنم

بازمیخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشه محنت سرای خویش کنم

ولی داریم و ما جمعی پریشان از غم اویم — که می میرد برای درد ما در ماتم اویم

بآئین اسیر آتش و این محرمی کو تو ندید آدمی — مکن بیگانگی ای غم که ما هم محرم اویم

ای آسودگی با ما نزد در دارانیم — که از روز ازل ممنون عهد محکم اویم

اگر با ما رو غم باشیم تاب ارم این غم را — که ناشایسته چندار آزرمند غم اویم

بجو فرزانه عرفی که گوید حال عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اویم

ز من بود فغانی که دوش میکردم — نصیحت غم روی تو گوش میکردم

فغان ز شیوه اهل دولت ای بلبل — وگرنه من ز تو افزون خروش میکردم

کرم مجمع اسپند دکان قدم نشست — ناله همه را شعله نوش میکردم

زصد وصال نیاید شب آنچه بخت خیال | ز شیوه های تو با عقل و هوش میکردم
چها میکند شب به بیداری تو | ز شرم حفظ نگاهی که دوش میکردم
چنان حلاوت لعل تو می شود دوشش | که منتش بامتنان ز نوش میکردم
ز دست محتسب آمد بتنگ مدامی | سوی تو که منش نبید دوش میکردم
اگر براز فشانی لبم اجازت داشت | چها بعابد طاعت فروش میکردم
خوش آنکه گفت خوشم با شکایت [illegible] | ز شکوه ات نگاهی خموش میکردم

سنم بآن همه تردامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم | بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق در وصل | وز بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم
صد ره بدیر و کعبه قدم زد بهیچجا | دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم
دوشینه کاو کاو بسی کرد غصه لیک | در سینه ناشکسته فغانی نداشتیم
دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق | ور نیک پس بهر کمانی نداشتیم
میلی نداشتیم بسودای کیش ولی | در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم
عرفی بیافت هیچ ما ز جور بخت پیر | شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

دلا چه میدهی که بدار الشفا بریم | این نیم بسمل از دم تیغت کجا بریم
یاران مدد کنید که از وادی جنون | دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم
این بار معصیت ز نیاز او بس است | در حشر انتظار شفاعت چرا بریم
این آبرو که صاف شراب تجاهل است | صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم
ما تاب انفعال نداریم خود بس | لازم شود مبادا که نام وفا بریم
توفیق کو که پیش عطای تو سپید رو | ایمان شکسته زنگ ریا بریم
همت ببین که وقت صبوحی چو آفتاب | امیدهای کشته به پیش دعا بریم
بازار دوست گنج دو عالم کجا خرید | جهدی کنیم و چشم و دلی آشنا بریم

عرفی غمین مشو که فلک داد دست آمد
شاید که هر چه برده به یک نقش وا بریم

چندان نشد ز غم فال گشادی نزنیم | یکبار آمده عشقت ای مرادی نزنیم
چند خود شیشه بکفیم و بریزیم بجام | یکدو جامی ز کف حور نژادی نزنیم
من از این سوی و تو زان سو نتوسکونم دل | دست در دامن کسری زده دادی نزنیم
بر دل صد ورق از پاسخ بندم گره | نگشایم دل و فال مرادی نزنیم
ور نیارد که دمی غاشیه غم نکشد | سر دهیم این دل و بانگ و شادی نزنیم

عرفی از مردم آلوده بر اندیشیده‌ام
دست در دامن پاکیزه‌نهادی بزنم

خانه‌زاد محنتم آسودگی کم دیده‌ام
آنچه عنبر از زخم سپند ما ز مرهم دیده‌ام

هر کس از آینه نبیند جمال کار خویش
ما فروغ کار در پیشانی عزم دیده‌ام

زان خریدستیم در میکده اهل فن
کین جماعت را بهر ملکی مسلم دیده‌ام

تا رضا در دیدهٔ ما کحل همت کرده است
طیلسان بخل را بر فرق حاتم دیده‌ام

طعن بی‌توفیقی‌ها در بر رندان بس است
چرب‌دستی‌های توفیق سماتم دیده‌ام

خوب و زشت مردم یکپایه یابیم لیک
زشتی در بی‌نیازی‌های محرم دیده‌ام

مطلب از عشق است برهان حکیمان گو بهست
ای بسا بونصر و افلاطون که نزدم دیده‌ام

دیده‌ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی‌زاش هم قلب مریم دیده‌ام

گر ز خود را چو از جام جنون مستم
دوش با این درد دل تا روز خون می‌آشامم

یاد آن دوری که تا ذوقم در آید روز وصل
حسرت دل هر دم از یاد دوری می‌آشامم

آه از حرمان که دل را از خیالات محال
گاه میدادم تسلی گاه خون می‌آشامم

کی غم فرهاد من یکسان بود گر من ز دل
غم رون میر بختم صد چون می‌آشامم

گر خبر می‌دهد اشتم عرفی ناسازی او
کی چنین خم درآید ست او ر تو می‌جستم

شهید وصلم و سیراب زبان توتم
ز رحل طور که اشیده اند تا بوتم

در آیت معجزه مشکل گشا و هر ساعت
فریب می‌دهد امید سحر بار دوم

به دست ساده دلی ده عنان کار که من
خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم

نه بوسه‌ام ز چه محتاج یاری لوم
نه تو نشم ز چه در قید سینه حجتم

چو گریه را دل ز خون ساخت دائم
که می‌شود در گریستن حباب یاقوتم

چه احتیاج تحصیل نعمتم عرفی
که خون دیده دهد آب و لخت دل قوتم

خوش آن نشستی که باشد دوست آموز و شمشیرم
ملامت دزده وار از در درون آید ز روزن

هجوم گریه لختی داد بیرون از دل گرم
که خون دیده آتش‌خیز شد در پای دامن هم

شود گل خاره گر همره صدقی و گر بی‌تو
قدم بر گل نهی مرهم بر همراه و سوزن

و گر آن سنگدل یاران نهان یابت آشامن
بنوشیدم که عیسم دوست میداند و دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی ور نبی قاصد
ولی بنشین که حرف ما له سازم کس هم

چه دوستیست اینکه تیغ ار کرد بس که دو نیم / غم لیلی‌هایم دل مجنون‌هایی منیم

رواج نغمه‌هایی که با آن مردم آزاری / ملامتها که می‌دیدم ز دم گر کنون‌هایی

به هر کامی شهید غمزه زین پیش بودم / درین عهد استخوان زاغ در ...‌هایی

گو دامان درد از دست دل که دارد از جهان / کدامین رحمت از این در در روانی

مگر راه خیال غمزه است بر سینه‌ها تیغی / که بر خاک شهیدان چشمه‌ها خونهایی

نمی‌رنجم اگر حق وفای من نمی‌دانی / که با این جنت از حسن آوری ممنون‌هایی

مکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن / که رنگ آشتی با آن رخ گلگون‌هایی

چون زخم تازه دو خنده از خون لبم / ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم

سپردی آورد همه قول و طرب نسخ / گاهی بحال کوهی و اشکی لبم

بستی لبم ز شکوه و ذوق ادب شناخت / هر سو سخن ادا نکند این شکوه با لبم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو ز بد / ای بی‌نصیب گوشم و ای بی‌نوا لبم

صد بار لب گشودم و بر پس گریختیم / آنها که موج می‌زند از سینه تا لبم

دل وعده کرده بود که گوید غمم به تو / وقت است اگر به وعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یار و فرو ریختیم ز هول / پیغامها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که شکوه بعد از آن اگر / لب وا کنم به شکوه به دندان بخایم لبم

عرفی تبرهات زن آتش که جاودان / مانند گرسنه گوشم و تا شد گدا لبم

ما جام درد ناف ولی کم کشیده‌ایم / دایم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم

دامن ز جام مکش ای محتسب که ما / جام و سبو بچشمه زمزم کشیده‌ایم

دانسته‌ایم تلخی عیش گذشته را / تا خویش را الحلقه ماتم کشیده‌ایم

شور گشته زخم نمک را چه می‌کنیم / ما انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم

ای آسمان منار به سپاه خود که دوش / آهی برای مردم عالم کشیده‌ایم

تا داده‌ایم شیوه غم منکی قرار / عرفی جهان ز مردم بی‌غم کشیده‌ایم

هر متاع خفته که عشق ستمگر می‌خرم / می‌دهم باز و منت بار دگر می‌خرم

دهر بر دامن منیدام کند تکلیف من / این متاع افتاده بر بالای سر می‌خرم

هر بهای محو بی از من که من این جنس را / غایبانه می‌فروشم در برابر می‌خرم

در محبت دل مان را دوست دارد و من / نیم نازی را به صد جان بلکه کمتر می‌خرم

اینه داغستم گر خاره گردد فلک / می‌فروشم پا بخار راه و شهپر می‌خرم

مایه دار تبسم کز خار ره گرد فلک
میفروشم پا بخار راه و شهپر تیزنم

دل بخشم از دلبر و من کرم صلح آمیزم
دم مزن ناصح که طوطی بهر شکر سنجم

یک نگاه و یک تبسم گر کنی بستیزه‌ام
نوش و نیش هر دو عالم را بهم سنجم

روی بازار مراد امروز عرفی با منست
دامن تر میفروشم دیده بر سنجم

میفروشم راحت و عشق ستمگر سنجم
میدهم روز خوش و سیلاب آخر سنجم

ای که بار افکنده در سیکپاره عزتیم
گر متاع محنت غم بود بکشا کاکر سنجم

در سرشت من قبول شیوه انکار نیست
ساده لوحم هر چه بفروشند بلکم سنجم

ترک جان تلخکامست شکر خواب عدم
جام زهری میفشانم تنگ شکر سنجم

او بجو نم کرم و سن زین شاهان گر وصل
صدره از روی خون خوردن در روز محشر سنجم

نیست غم گر در دهجران سپهرم بر حال تر بحکمت
اینک از جبرئیل شوقت بال سپهر سنجم

هر متاعی کز نگاهش میخرم بر دم در وصل
می نشینم گوشه و خود دگر سنجم

عرفی آوردم ترازو کو متاع غم کسی
کان متاع کس مخر با جان سنجم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم
لبریز کرده‌ایم ز خون باده چون کشیم

ما روی گرم را دل و جان تحفه کرده‌ایم
این تحفه پیش ابروی یکتا دو چون کشیم

ما مرد دستگیری کس نیستیم لیک
دامن ز دست مردم افتاده چون کشیم

منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم
دست از میان دشمن استاده چون کشیم

بر روی پرست سجده بت لازم است لیک
این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

دل را عنان گرفتن صنم میکشد بدیر
او را بوعظ بر سر سجاده چون کشیم

دل را نداده اند و عنانش بدست اوست
تا از کفش عنان دل داده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و بزم وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریه‌های بیهده سر تا بپا ترم
هر چند پیش گریه کنم بی صفاترم

با آنکه عمرهاست که یکجا نشسته‌ایم
هر روز با کرشمه او آشناترم

رضوان چگونه گوش به ستان من کند
کز بلبلان گلشن او خوش نواترم

خود را چه سان فروشم و کس چون خرد مرا
کز گوهر طبیعت خود بی بهاترم

شوادم از قبول بدین باید که من
از صوفیان گوشه نشین بی ریاترم

مهری تو دیده‌ام افزون ز دست او من
از مهربانی تو محبت فزاترم

ای کام بخش غمزه اگر تیغ میکشی
اول مرا که از دل خود پیشواترم

یکروز غم شب بسازم که غم نگفت
صد شکر کاین شب از همه شب تیره‌تر ترم

گر در زمانه یار وفاکیش دیدمی
معلوم او شدی که از او بیوفاترم

عرفی بتا ز برابر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

پیش دم در قمار عشق جانان باختن
صد شکافم بردن است و بیک گردن باختن

گوی میدان وفا از زخم چوگان بشکند
گر درین میدان سپر آمد بچوگان باختن

بردن جان در ره عشق و چه دیده بازی هوش شد
با حریف پیش بین مستانه بتوان باختن

سپردن دینم وگرنه من کجا سهو از کجا
از تهی دستی دلیرم در گریبان باختن

با ستمگر دوستان سهم دل بسطرنج است
دشمنی ورزیدن و در دوستی جان باختن

نشاء صد ساله حلم از یک درشتی کم شود
کی سبک تخمی توان صد شکرستان

دست عرفی ار گریبان کس جدا گردد
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میشد از من
تغافل از تو میبارید و حسرت میچکید از من

خوش آن مدت که هرگز بر مراد من نبود اما
نصیحتهای بی‌تابانه گاهی میشنید از من

خوش آن عزت که می افزود پیدا دیس اگر گاهی
حدیث شکوه آمیزی بگوش سر رسید از من

ز ذوق کشتن من کرده‌ام خون کشی و مسلمانم
که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم عرفی
چه زهرآلوده نشترها بجانش می‌خلید از من

خوش در خورست حسرت تو بگریستن
چون حلال مست باد گریستن

بی گریه دوستدار ترا آرام نیست
یا گاه گاه دیده بدل باید گریستن

گویی که با سکینت که گهی بلی
بیهوده نیست در دل شبها گریستن

نازم بغمزه تو که یک کام کرده است
صد ساله ره ز دیده من تا گریستن

من خود کیم که گریه بحالم کنی ولی
می زیبدت بنرگس شهلا گریستن

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست
صد سال میتوان بتمنا گریستن

عرفی حریف دیده نه ای ستی ولی
بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم ز هجر و گویم یارب بحسرت من
گر داغ دل بسوزان کس را بمحبت من

هنگام نزع انیست مقصود من که گویا
چیزی اگر نگردد فهم از اشارت من

بستی و شکایت از زهر چشم غافل
گر مهربانی تو باشد شکایت من

از غمزه ناوکی زد بر دل که درد عالم
آن تو دکی بسوزد از رشک لذت من

خوش ساعتی که میکرد منعم ز گریه یارم
گردش بچین ابرو منع از نصیحت من

از ناوک تو عمدا دشوار میرسید هم جان
تا در دلت نماند ذوق شهادت من

زخمم که بهر صلحش عجزی کنم بعرفی
کو دل بکش بطعنم آیت طاقت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من
یاسمین را خنده بر لب میزند از فریاد من

باغبان عشق میگوید که خاکستر شود
شانه باد صبا در طره شمشاد من

گفتم آیین معابر ذوق پرنازاند
عشق گفت آیین مجنون بس من و فرهاد من

کفر نی اسلام نی اسلام کفرآمیز نی
حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

صد جهت از هر ذره بتراشی و نامد پایه
گر کنی ای برهمن گلگشت کفرآباد من

عرفی از من گر ملولی سعی در خونم مکن
سیل غم را التفاتی نیست با بنیاد من

کو می شوقی که دل مست جنون آید برون
هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

آنکه شیر شیشه صبرست از بیت غمت
تا چشیده سیلی اول زبون آید برون

ناله تا ز دیگ لب صد جا شود پامال درد
جان بیمار از درون سینه خون آید برون

چون رود فرهاد با آن خنده شاید کرمش
صورت شیرین ز تیشه بیستون آید برون

نام جنت چون بزم بر آسمان آید گران
گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران

شهسوار حسن را سرمست باید بود لیک
نی خیال مستیی که در دستش عنان آید

دست بر دل ماند از درد خردمندی بسی
آنکه بر دست و دلش رطل گران آید

بیگناهی بین که آن بدخو بقصد کشتنم
چون زره بندد خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل شیرین را بدل سوزان خرید
بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف
بر کریمان روی مهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کان لذت را غم شست
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

دانی که چیست مصلحت ما گریستن
پنهان ملول بودن و تنها گریستن

فارغ مشو ز گریه بسیار اشک ریز
صد ساله گریه باخت بیک ما گریستن

بیدرد را بصحبت ارباب دل چکار
خندیدن آشنا نبود با گریستن

دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم
زین گریه ره دراز بود تا گریستن

عمری بگریههای هوس صرف شد کنون
عمری بتازه باید و واگریستن

گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوشست
تا کی بیاد سدره و طوبی گریستن

هر کس ز دست گریه بجان آید و لیک
نتوان بعالمی تن تنها گریستن

لم

عرفی گریه ست نداری که در فراق
در دست نه دل منیر فراق الاکرستین

نه رو و نه ناز می‌باید که نظاره ماه من
ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر
کنم گر دعوی خون باز خواهد شد گواه من

مرا کشتی و خوشحالی که آب غایبت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من

بزد یک شعله ای کشتگان عشق می‌آیم
بدرد حسرت آرایش کنند آنجا کلاه من

ز حسرت میروم سوی نوار عمر منهم
که از روی نیت مبادا لذتی یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین نخود می یاد دو خسرو
باین خوش شد دل کو دارد این غرور از عروج

برافکن پرده از حیرت چو عرفی نیز نام کن
چرا بسیار میکوشی در ابیات کمنده من

دلا رنجی ببر کز در دمیتوان بودن
کمش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن

دمی کان غمزه صید را چون غلطان کند دانی
که مشتاق کمند صید بندان میتوان بودن

پی بالانشینی و اعظام مرا مکن ضایع
بپا در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن

بگو سیدم که تا تسبیح بر زنار بگزینم
اگر در زمره طاعت پسندان میتوان بودن

اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد
فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی چون شهد خیلی ز هرخندان میتوان بودن

بجه رو بخلوت آید طلب نیازمندان
نه دل نیاز چندم لب ار خندان

کله از تهی کمندی نه روا بود همین بس
که غزال ما نیفتد بکمند صیدبندان

چکند زبون شکاری بچنین نگار گاهی
که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان

چه گمان باطل است این که بود غریب صیدی
که بعجز بسته گردد بکمند ارجمندان

بکرشمه نازم که ز باد دامن او
زده موج آفت زهر بگلوی نوخندان

نه چنان است عرفی که رود عنان ز دستت
تو هم این حدیث میگو بسبک عنان سمندان

تا تیغ بکف داری بر نفس دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا چوشی
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی و ون قطره
شیر بلندی را بر تارک پستی زن

در راه طلب عرفی با هوش نباید بود
چون هوش نمی ماند بر کوچه مستی زن

نادیده عدم خامی در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آ در هستی زن

اینک رسید عده کشاد نقاب کو
رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو

جامی کشیده محتسب و فتنه میکند
کوتاه زبانه ادب احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا
گر گو بدیدم شهید که کشتی جواب کو

کیفیت شباب از هم جنس کم است
اینک شباب نشاء عهد شباب کو

مالب بالعطش بکشاییم و تن زنیم
آخر وجود آب ضرورت آب کو

صد درد در دل گذشت و شکر خنده بگرد
بان این زبان و دل گره اضطراب کو

شرمش نظاره دشمن و شوخم نگاه دوست
دل پاره پاره زکشاکش نقاب کو

نور جمال دوست نگنجد درین نظر
گو دیده بحوصله آفتاب کو

عرفی مگو که هستی و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

ای نه فلک زخوشه صنع تو دانه
وز قصر کبریای تو عرش آستانه

در تنگنای کوچه شهر جلال تو
وسعتکده زمانه کمین کارخانه

پروازگاه طایر صنعت کجا بود
جایی که دارد از دو جهان آشیانه

یک توسن سپهر سراسیمه در دوست
تا حکمت گرفته بکف تازیانه

ذات تو قادر است با پچاو همحال
الا بآفریدن چون خود یگانه

عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست
هر گام چیده عاطفت دام و دانه

عرفی تمام معصیت آمد بیت او
هست از عنایت تو عصیان بهانه

نفسی که غمزه او بصف بلا نشسته
بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته

جو رسی بتربت ما مفشان غبار دامن
که غبار درد و حسرت بمزار ما نشسته

شود آشکار رفتن داکه برادر وعده او
ز غم بهشت و دوزخ دو جهان ز جا نشسته

زره وفا درین کو که گذشته‌ام ز افغان
که غبار کوچه ما بر توتیا نشسته

زدعا چه کام جویم که میان سلک دستان
بهزار ناامیدی اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم که بر آه قیامت
زخیال غمزه او حشم بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که سر سو
سر خونچکان فتاده دل مبتلا نشسته

ای کی سر تا قدم ترا بجنون داشته
تا مرا داشته غرقه بخون داشته

سر انصاف تو گردیم که با این همه حسن
از دل ما طمع صبر و سکون داشته

گر دلیرانه بتازی من ای حسرت روان
تا تو در معرکه خصم زبون داشته

نوش کن خون دلم تا شبهای خضر   که تو در چشمهٔ حیوان همه چون داشته

دل عرفی بجز از خویش و تجو در فروش
تا ببینی که چه می ارزد و چون داشته

ساغر لب بر وصل کف مشتاق نه   زمزمهٔ آتش بر لب عشاق نه

زهر غمت ریختم در جگر هر دوا   دست تسلی کنون بر دل تریاق نه

ای قلم شعله خیز دود دل ما بریز   آتش حسرت فروز در دل اوراق نه

حسن صنم پرده سوخت ای دل و بدار دوست   ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندانی شکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

خیز و شراب حیرتم زان لب جلوه ساز ده   روی بروی عشوه کن دست بدست ناز ده

ای دل ساده گهمت نام وفا مبر کنون   مرهم داغ خویش را از نمک محبت نیاز ده

توسن ناز کرده زین ای دل فتنه گر عنان   موی بموی خویش را مژده ترکتاز ده

کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود   یا در مردمی مزن یا سه طلاق آز ده

شیوه سامری بود شکر شمهای تو   با لقدای عشوه کن یا برکات ناز ده

غارت از ان کرشمه ام کاوش دل نهفت کن   سینهٔ کبک داده ناخن شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا روش ساحران   دشنهٔ زهر داده زان مژه دراز ده

عاشقی دکان بسوی شهر و کو منه   بر دم شمشیر رو نه بر سر زانو منه

عشق از بازیچه‌ها شناس مست مجنون باش   سر بپای چشم جانان پی آهو منه

دل بود شایسته درد آنکه از صد دل یکی   تهمت درد از برای شکوه بر هر سو منه

درد اگر آرام گیرد دستش از دامن مدار   عافیت گر غم شود را نوش بر زانو منه

خوبوار درد بیدرمان لبالب شو ولی   گر بساط مرگ بستر باشدت پهلو منه

کوه الماس ار شود شوق تماشا در دلت
با کسی در جلوگاه دوست عرفی رو منه

شبتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودنی   این ره که بی پا پا خوش است از سر قدم فرسودنی

تحصیل درد دوستی آسوده نیست از پیش و کم   دست از طلب کوته مکن تا ممکن است افزودنی

کی نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصله   موسی کجا دانم کند از دست لب بر سودنی

هر شوخ کامد در جهان بگذشت خندیدن نو   گو از تو در عالم بمان بر دوستان بخشودنی

اندیشه‌ئی افسوس نه عرفی چه بیند بر دست این   که سر بزانو ماندنی که دست برهم سودنی

گر بانی که دوستدار کشی / بکشیم بس ار هزار کشی
گاهی از عشوه نیم مستان را / بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز / گر چو شمعم هزار بار کشی
گاهی از دل عروس عصمت را / عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را ترسم / در شبیخون روزگار کشی
در قیامت کند گل افشانی / بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا / سر ز زانوی غم کنار کشی
مردم از شوق ای دعا وقت است / که کشی تیغ و انتظار کشی
منت قلم ار کشی قسمت / دو جهان را بزیر بار کشی
تا تماشا طلب ترحم را / عرفی خویش را چو زار کشی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی / برهنه سر نه نشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگامهٔ نوا سنجی / دمی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و تماشا گهی بدوست کمی / نداشتیم سر و روی بهای های خوشی
بهار رفت نبردیم همعنان چمن / دل گرفته ز عمری دو دلگشای خوشی

بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن / پیاله نکشیدم در هوای خوشی
ترهات تو عرفی خوشند ز ایشان / ندیده ام بجهان خوبتر ز تو ژاژخای خوشی

اگر آرایش آرد کانچه ناموس پیشانی / سر لوح تذرو و حلهٔ طاوس پیشانی
نگیری هیچ از اسباب تن و صورت ار خواهند / همه هیهات برداری همه افسوس بستانی
چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن / در اندازی در آتش سبحه و ناموس مسلمانی
ادب از دست نگذاری بسودای وصال آید / بلعلش جان دهی ور نشناسی گوهر کانی
هزاران سرمایهٔ مقصود کان نایاب در عرفی / بجویی ور دهد دست قدر ناموس انسانی

ای صید غم عشوه نمایی که تو باشی / بیمار امید دوایی که تو باشی
لطفی بکسان گر بکند عیب نگیرند / غارت زدهٔ مهر و وفایی که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش / من فتنه و آشوب بلایی که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدایی نرسیدم / در سایهٔ میمون همایی که تو باشی
از بس که ملایک بتماشای تو جمعند / اندیشه نگنجد بسرایی که تو باشی
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد / آنجا که خیال تو و جایی که تو باشی

عرفی چکند گر بضیافت دهی وصل — با نعمت دیدار گدای که تو باشی

نشکیب توبه ازین بیش و ادب زبان مستی — که بچین زلف سیاهی بکنم دراز دستی

چه کشی ناز لشکر تو بگو فدای شرع — که گران نمیفروشد تو بکس متاع هستی

چه عقوبت است یارب پس عافیت گزین را — نه گمان زود مردن نه امید تندرستی

همه نقد و جنس ایمان بتو بر فشاندم اکنون — تو و ننگ آن بضاعت من و عیش تنگدستی

ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید — که چو ناید از برهمن بسزا صنم پرستی

گله نیاید از نهال گل وعده‌هاست ورنی
بهمین خوش است عرفی که تو نامه بر فرستی

نگذارم که این درد و تحمل میکند کاری — بگو با گل که استغنای مشکل میکند کاری

بصلح امل چه کوشی صبر کن گر ناز را آبی — غم فرصت مخور گاهی تغافل میکند کاری

دل دانای شهر ما کفر آخر نشاید — که با ورد و شهرت هر گل کاری گل میکند کاری

بهشتی پروران امید متاع دوستی — که با بی‌همتان عرض تحمل میکند کاری

دل بلبل ز سر بادی هزاران منفعل زانرو — نپنداری که ناز و عشوه گل میکند کاری

اگر بر مهر افزایی غرور افزاید این سرکش — تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چندم ای ناله سحر بکشی — مردمم ز آتش دگر بکشی

در این دود که دلها در بند — چندم از آه بی اثر بکشی

ای که پروانگی کنی ترسم — کآتشم را ببال و پر بکشی

نامه‌ام سنگ را بگریاند — ای فلک مرغ نامه‌بر بکشی

کشی از غمزه اهل عالم را — بعد ازین غمزه را اگر بکشی

تا کیم چون چراغ شام بلا — زنده سازی و در سحر بکشی

چون کشی اهل درد عرفی را
چشم دارم که بیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی — تا دل ندهی تجربه من کرده ندانی

تا بوی گلی نشنوی و کم نکنی باز — آشفتگی باد چمن گرد ندانی

تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق — بر سر به تقدم شدن گرد ندانی

ذوق غم معشوق ببازی نتوان یافت — برخیز که منصوبه این نرد ندانی

می نوشم و گلگون نشوم وه چه پدیدم — تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای نو جهان آمده غم حصه ما کو — شد دیر مگر رسم ره آورد ندانی

ای آنکه ز درد دل عرفی جگرت سوخت — امید که حال دل بیدرد ندانی

یارب نفسی ده که ثنا پردازم
وین نغمه به آهنگ سزا پردازم
دیباچه علم خویش در پیشم نه
کز حمد تو نقش آشنا پردازم

جمعی بکتاب و سخنت میگویند
جمعی گل و نسترنت میجویند

آسوده جماعتی که از دو جهان
بر تافته از خویشتنت میجویند

راهی بنما که رهنما مردی نیست
صد راه و هیچ رهگذر گردی نیست

با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی
بی نسبتی در تو کم از دردی نیست

چون شاه رسل نشست بر منظر عرش
باز آمد و هشت سایه در کشور فرش

این معجزه رفعت شانست که او
بر فرش بود سایه بود بر سر عرش

شاها کرم تو قلزم مواجست
درویشی بکند ز بی تاجیست

منسوب تعالی زوال تو بود
آن آگهی که نام او معراجست

عرفی دل ما کیش دگرگون بکند
دریوزه جگر از درون خون بکند

سامان بهشت اگر درین کوچه کشند
امید سر از دریچه بیرون نکند

منصور کجاست تا بگویم دین کو
از شرع رسوم گو ز عشق آیین کو

دلخسته و عاشقی اما لحجه بگو
معشوق تویی حوصله کو تمکین کو

آنم که قفای من حسن طلبست
هر موی دلم دست گزین طلبست

دستم تهیست و کوششم کو لیکن
دامان تو فوق آستین طلبست

عرفی علم عشق تو افراشتنیست
گنجی تو ولی نقد تو ناداشتنیست
گر عشق تویی تخم تو ناکاشتنیست
ور حسن تویی دل ز تو برداشتنیست

رفتم بدر دیر درم بگشادند
عمامه شیخی ز سرم بنهادند

تسبیح مرا بگردن بت بستند
اسلام مرا بکعبه بفرستادند

عرفی من و دل خوب دانیم و زشت
هم زایر کعبه ایم و هم کنشت
همدوش مصیبتیم و همزاد نشاط
همخوابه دوزخیم و همسایه بهشت

مردیم که آه دل ما شب نکرد
در جام رود می که مشرب نکرد
مردیم ولی نه زود مردیم و نه شاد
غم دست بهم نساید و لب نگزد

آن کز نظرش حجاب صورت برخاست
بر جزو و کلش نظر پاک دید رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گرد
در قطره چنان محو که گویی دریاست

عرفی شب عید باده عیش افروز است
می نوش و طرب کن که همین امروز است
این توبه بسی شکست و از ما هر عید
می نوش که توبه مرغ دست آموز است

ای کرده زبون ناز شجاع تو را
افکنده مصدر تیغ نزاع تو مرا
تا جزم وارد است در آغوش اجل
کشته است بتکلیف وداع تو مرا
آنکس که عنان داشت زما گمره شد
وانکس که عنان سپرد کارا گشد

یوسف بدر آورد و زلیخا گر دید
هرکس که بریسمان ما در چه شد
آنم که همیشه از جان به بود
آلایش دامنم ز دامان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم
هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد
ملزم کنمش که با دیش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان
ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

خاکم بدهن چند پریشان گویی
رویم بی آب تا کی ده روئی
کافر گشتیم و این شنک اسلامان
طعنی زدند با همه بدخویی

آنم که بمی عمارت هوش کنم
گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتی که با این همه ظرف
اندازه خویشتن فراموش کنم

دیدم جایی که فتح باب انجا بود
منزلگه آرام و شتاب انجا بود

بازنظر و منع نقاب انجا بود
نقاش انجا و آفتاب انجا بود
هر صبح چو گل شکفته خوش کردم
گردد در دلهای مشوش کردم

چون شود بار پریشان ملول
در حرمن خویش اتشم و آتش کردم

عشق آمد و از مرده غم شادم کرد
وز بند کی عافیت آزادم کرد

هر موی مرا اینک جهان آرد درد
چندانکه خراب بودم آبادم کرد

از گریه تلخ بی اثر هیچ مگو
از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مگو
از ظلم طبیب بیچاره هیچ مگو

این عشق که روح وی همین عیش است
بر قیمت که مویش کمی خس است

نی نی درستی زنم گلزاریست
کش موسی عمران گل مشکین نفس است

آنکس که لوای عشق بر دوش آمد
با هستی ابد هم آغوش آمد

گر صور دمند و گر مسیحا آمد
این کشته محبت که باهوش آمد

عرفی تو کی بعشق همخانه شوی
کو دل که بسعی مست و دیوانه شوی
پروانه منشی و کس لیک بسوز
تا تهمتی شیوه پروانه شوی

عرفی بدر آی و دم سردی بفروش
در لوزه کن و چهره زردی بفروش

خود را بجز از خویش و مردی بفروش
هر تا سر خویش اندردی بفروش

عرفی در معرفت گشودن تا کی
خود گفتن و هم خویش شنودن تا کی

بیدار دلان را دل شبها روز است
نوروز ندیده عشنودن تا کی

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز
وی پای طلب کوته و رفتار دراز

توفیق سبک مایه چه امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست
توفیق رفیق هر سبک حوصله نیست

هر جا که هست یوسفی در روی است
صاحب نظری لیک درین قافله نیست
از وصل نهان که غبار نیافت
انجام کسی ندید و آغاز نیافت

در دوست شدم محو بحدی که مرا
هم دوست طلب کرد و نشان یار نیافت

پروانه کند زیارت نور از دور
زان شمع بود سینهٔ من غیرت طور

عشق من و پروانه بهم کی ماند
من شعله بسینه در زدم او شعله بگور

ای پشت تو گرم کرده سنجاب و سمور
یکسان بمذاق تو چه شیرین و چه شور

از جانب عشق ما نگه بر پاک تو کر
در جانب حسن عرض عرض تو کور

ای زلف عروس شادمانی شب تو
از آتش زمزمی مشرب تو

رشک آنکه شهید غمزه کشت و لیکن
از جامه کعبه تنگ دارد کفنش

چندانکه شدم زبیخودی مست دعا
تیری نزدی بر هدف از شست دعا

با سیم زدعا مانع و از شوق طلب
همت که بر آورد دست دعا

تا کس نه تو و تو از کسی کجنه وشی
باید که زعرفی این سخن بنیوشی

شهدی ندهی که حنظلی ننشانی
دردی نخری که مرهمی ننوشی

ای عیش بالا بست آمیخته اند
دی غم زصفای سینه انگیخته اند

ای عشق عجب در سرشتی سداست
گر آب و گل منت بر انگیخته اند

بر ساغر من که عشق از و نشا برد
حد نیست کسی را که بدعوی گرد

ته جرعهٔ خویش اگر بخاک افشانم
دریای محیط از و بکشتی گذرد

عرفی که بود مزور شعبده باز
تسبیح ملک فروش ناقوس نواز

پرسوخته طاوس عونت پرتو
مجنون رنگی چو چین لیلی همه ناز

آنانکه غم تو برگزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه

در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه او شهیدند همه

ای محتسب از من بگذر و زر علم
من دیر نشین و باده نوش و علم

بر شیشهٔ من سنگ مزن ای بد خو
زنور دشود و بشکند در تعلیم

گفتم ملامت برهمن خیزم — گرد ره صدق از روی بریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من — هم سبحهٔ خود بگردنش آویزم

ای عشق بپای مانع آلایش باش
ای ملک وجود کرم آرایش باش

خیزای هوس از در دل و یاد چشم — جاروب کش هزار آرایش باش

عشق آمد و رفت خونچکان در بازار
زهد آمد و گرد داشتی و بیشار

آن پنبهٔ داغ حسرت و این پنبهٔ گوش — زان حیل متین نهفته شد زین بار

در عرصهٔ عشق سنگ میدانی به
از گفت و شنو سکوت حیرانی به

بلبل نشوی در چمنش فاخته شو — یک نغمی از هزار دستانی به

ای بر تو نثار از لب گوهر شکنش
گوش تو تری ز استماع سخنش

جانست که گر دیده تراپنبه گوش — باید بدر آوردن و آتش زدنش
زخمم که نه دلکشای این در بودم — وز گوش سپر بلای این در بودم

شوخی که تنت ای دلم بیند فاش — میگفت و بجوی خوش میکرد تماش
مارنجه کنیم دست و شمشیر ولی — از زنده زخم ما دلی بودی کاش

عرفی منم آنکه دور زخم بشکست
روزم ز نجوم تیرگی بشکست

امیدم اگر جامهٔ حرمان بسرست — تدبیرم اگر سپاه مطلب شکست
از عشق شراب نیستی جوید روح — زین می شکند صراحی توبه صبوح

انجا که محیط عشق طوفان خیزست
گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

عرفی منم آنکه گوششم بی اثرست — هستم همه عیب و مو بمویم هنرست

آن عابد برهمن سرشتم که مرا
طاعت زگنه بتوبه محتاجترست

گر سنگ ملامت بدلم نستیزد — از هر سر مو چشمه راز انگیزد

ریزد می راز شکسته گر نشکست ولی
گر شکنان شیشه پیش نریزد

تا از در محنت کدهٔ دل ریشان — افتاده رسم بکوی راحت کیشان

از هر طرفم طعن و ملامت زده صف — چون حاشیه کلام سهو اندیشان

کی کلک دلم پذیرد آرایی کی
کی زین غم دور درد یابد آزادی کی

گفتی انگار کاندرین دوره تو — پس دوره من کی رسد شادی کی

ای گل ز من شکسته خرمن مگریز
چشم چمنی ز دود گلخن مگریز

من آتشم آتش تو گلی گل زنهار — یکرنگی من مبین و از من مگریز

هر کس که سرش نه در گرو پای قناعت
با گردنش از فرق همه زخم تجارت

زانروی که ما فوق گریبان عدم — آمد شد سیلی غم و سنگ ملامت

ساقی ز رحم کرده گنجینه بط
بنموده جمال می ز آیینه بط

بط سینه بدریا نهد اما ساقی — دریا نهد از شراب در سینه بط

دستی دارم که در کف پا غمست
پایی دارم که دین و ایمان غمست

جسمی دارم که باغ و بستان تمامست — جانی دارم که دین و ایمان منست

نی دور زمان بکام و نی سیر فلک
نی کیش مغان نه رونق دین ملک

خاموش که جستم و نکو سنجیدم — نیک و بد این جهان نی آب و نمک

دی با دل ریشهای آکنده نمک
در طور شدم نه دیو همره نه ملک

شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد — برداشت کلیم بانگ الله معک

آن مغبچه کز وی همه ریشم و نمک
تا شعله کشید نور چشمش بفلک

بی بهره بماندیم که از دیر مغان — زنار مسیح بردو ناقوس تنک

عرفی ز رخ شیوه گر ابنی که شدم
غافل ز وصیتیم بنامی که شدم

از هیزم نیم سوز آتشکدها — صندوق بزارم ترا شی که شدم

چشمم ز تماشای جمال مهوش
جانم تمنای نگاری سرکش

چون خانه شاهدان سراسر گلشن
چون نامه عاشقان سراپا آتش

تا رنگ من از شراب میان کرد
بی رنگیم آب روی مینا گردید

صوفی بت سیمین بصد پاره شکست
دردا که تعلقم ز ریشان گردید

گل را همه آتش جگری می بینم
خس را همگی زخم نظری می بینم

یارب چه شراب داده عالم را
کز حال خودش خرابتر می بینم

رخسار تو باغ را سراسیمه کند
بوی تو دماغ را سراسیمه کند

پروانه چو آید از شوق برقص
صد شمع و چراغ را سراسیمه کند

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم
اگر بهمین راه بر آید جانم

من کشتیم آدم گران زخت کن
چندانکه بدریا شکند طوفانم

عرفی منم آنکه در قدم در سفتم
گرد عدم از صورت معنی رفتم

آن شاعر عارفم که در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

وصف لب یار از لب جان برجوشید
نوش از لب آن جهان برجوشید

شکر غم عشقم از زبان برجوشید
بگداخت زبان و زهر از آن برجوشید

ای چهره گرم جوی فشانت گلریز
وی غرق عرق نازکش کاکل ریز

زلف تو بسیم باج گیرد هر ماه
از باغ بهشت صد چمن سنبل ریز

از گریه گرم دیده آتشناک است
آلوده بخون وار تماشاگاه است

از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه
کو یک گل مراد دیده پر از خاشاک است

ای آنکه زبیت سفال و یاقوت یکیست
اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست

گر معرفت روح مجرد داری
زیب تن و آرایش تابوت یکیست

ای شوق لبت ز صبر پرورده نبات
تلخ از شکرین تبسمت کام نبات

مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد
از تیغ اجل فرو چکد آب حیات

بیمار چو افتاده مسکین باشم
تو نیز ز همراه تو گشتن باشم

هر جا هست خیال خود بنشانم | تا از بر من که بگذری من باشم

آزرده نیم که سرگران میگذری | بیگانه بگفت دشمن میگذری

با دل بنگر چگونه آمیخته‌ای

بنگر که چه سان درون جان میگذری

شادم که درون دل نهان میگذری | گه در دل و گه درون جان میگذری

بر صفحهٔ دل شرح بهشتی ترا

چندانکه نویسیم تو بر آن میگذری

عرفی چه کنی سوال از این کشته زار | کان غمزه ترا چگونه کرد است شکار

من مست محبتم چه دانم که ترا

این سر بود افتاده بخون شهسوار

عرفی منم و من سخن آرای جهان | در معرکه با خویشتنم در جولان

گر زانکه قبول نیست معذولی را

اینک من و اینک سر و اینک میدان

ای کعبه روان این طرفی بی‌ستی | طوطی و چه وحشی و چه کبک مازندی است

سر تا سر کوچه خرابات مغان | آشفته و مست رد که غنا ای بیست

رفتم بحرم که درد ایمان دهند | تعمیری دل گبر ویران دهند

گفتند برو بدیر کین سنگ سیاه | قدر گهرش صنم تراشان دهند

عرفی چه زنی طعن خردورزی مست

مردان بنهند راز دل کفرپرست

آن نوحه که راه لب نداند داریم | آن گریه که دل بدیده نگذارد هست

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز

کو گریهٔ تلخ و آه کو نالهٔ تیز

بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود | بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

ای آهوی فتنه سنبلت را کمند

در دام فریب اهل ایمان در بند

بعد از تو برد ماست اسلام عزیز | باز آ که زنم بریزد این شرک بلند

عشق آمد و گوید که رسوم تمامست

در حسن بتان صدم مغناست

حکمت که دین و دل فروشند بدر | وین بهتر من جملهٔ احکام است

عشق آمد و گوید که زبان بگشایند | وز مژده من دل جهان بگشاید

راحت نه عیانست شادی نه پدید		تا روی نقاب بستگان که بینید

هنگام نمازم که زر رفت و علم
جمعی بدر آمدند از دیر صنم

رو ما همه از کعبه که از طاعت من		تا کاه رود بباد تا موی حرم

عرفی صفت عاشقی چشم رستم
در زاویه رضا نشستم رستم

اینک ز نو جودم بهاران زنجیر		هر موی کند صدا که رستم رستم

عرفی دم نزع است و همان مستی تو
آخر بچه مایه بار بربستی تو

فرداست که دوست نقد فردوس بکف		جویای متاع است زهی دستی تو

آنم که رعیت کنیم دهر است
زان یک زمانه با خلافم زهر است

عالم ز ممالک خلافم شهریست		دریای محیط خندق این شهر است

ای خواجه که از تو مرگ جان خواهد
اسباب نه ما نه هم زمان خواهد

چیدن تن در کفن دیبا چیست

رقص به دل عاشق سپنک آوردن
عاشق ز دیار نام و ننگ آوردن

از گلشن قدس آب و رنگ آوردن		آید ز تو جز را تنبک آوردن
در خلد برین میوه طوبی بودن		در سینه مجنون غم لیلی بودن

در آینه عکس روی لیلی دیدن
زشتست محبت اهل معنی بودن

گر دل بروم عشوه نمایی چه شود		یابد دلم از عشق صفایی چه شود
صد کعبه و سومنات آباد است		معمور شود کلیسایی چه شود

راهم ننهد سوی حرم زاهد زشت
راند ز کنشت رهب نیک سرشت

گر لذت خواریم بدانند ز رشک		هم آن گشدم بکعبه هم آن بکنشت

روزی که قضا ز روز قسمت گشت
خاکم ز حرم برد و در دیر سرشت

میخواست که در جواب نا گشت		گویم لبیک چون بگوید گو خشت

حشمت طلبی ز نغمه کوس شنو / ور شان شنوی قصه کاوس شنو
جوینده حالتی و مستی و سماع / از دیر مغان نغمه ناقوس شنو

مسجود ملایک ار دو تن را گلست / ز آدم چو گذشت آن سگ کار گلست

کر هست تفاوتی همین باشد و بس / کان حکم آکه بود و این حکم دلست

ای حضرت آخوند نیازم راهست / وان طرز سخن فهمی نظم آراهست

آن مایه خرسندی که با فهم تو بود / صد حیف که در دید قدر عنایت

آخوند من اندکی ز انصاف بجاست / در صحبت مست بسی صاف صافیست

این بی ادبان از تو سوالی دارند / عنقای فضیلت تو از قاف کجاست

معموری عقل فضله ویرانیست / سرمایه علم خاک بی سامانیست

با پاره جگر حیرت ما آبادان / کافتاده متاع و غایت ارزانیست
در باغ دلم که روضه نعتش گوید / آب طلب روی چمن میشوید

ای آنکه بتیغ جور دشمن شکنی / بر تارک خویش گلفشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش / با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

در عهد من آنکه لاف سحر آراست / خونش هدر است و قاتلش نظم آراست

گوساله سامری اگر بانگ زند / اعجاز کلیم نغز و دندان شکن است

بی آه و فغان عشق ممکن نیست حلال / بی ناله شکر هم ممکن نیست حلال

آنکس که زبهشش دلی محزون شد / آمیزش صوتش نفس نیست حلال
تا عهد یگانگی بعرفی بستی / از مهر بهر ذره او پیوستی

از نیستیش چه غم که از هستی او / هر مو که شود نیست تو با آن هستی

گه در قدم سرو چمن بگدازم / گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یکذره ازان بی غم او نیست زمن / بگدازم و از گداختن بگدازم

عرفی دل من که مست جانان منست / از عالم قدس آمده مهمان منست

مگذار که پامال شود در ره کفر
زخمی که جگر گوشهٔ ایمان منست
دردا که دگر سخن ز ور نگیست
چیزی که نه در شمار دیوانگیست

یکچند کمی قناعتم تنگی بود
اکنون نوبت به بس که همخانگیست

دی محتسب آمد و بسی تند نشست
ماتم زده بود و دادمش شیشه بدست

بشکست و نیافت قصد من جاهل مست
با بیست که توبه بشکند تو بشکست

خوش آنکه شراب همتم مست کند
آوازه مرا نیست پست کند

گر دست زنم بکام دربست دگر
شمشیر دهم که قطع آن دست کند

عرفی دل خود را بچه خوش داشته
کاین دو سه هب هب که نگداشته

یکدانشه از توهم درین شناسست جدا
بر دانشه بایدت چه برداشته

شیراز که دریای معانی گهر است
یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
پس گرد و طرف مهوشان میگذرند
هر کوچه او شیشه شوق قمر است

صبحی که ز مرغولهٔ مرغان حزین
در طاس چمن بود سر اطمینین
کردیم دعایی و همه آواز شدند
آمین مسیح و عطسه روح امین

با زینت جم و کی ز اهل چه دمی منم
وآهنگ حسودان بلجدی منم

زین آمدن و رفتن طوفان خیزت
دریای محیط و جزر و مدی منم

عرفی نه مرا حاصل کان میباید
محصول زمین و آسمان میباید

آن کو بقناعتش بسر آید او را
گر هیچ نه گنج شایگان میباید

صد تهمت شنیدم از یکی زرق پرست
جرمم چه همین که دادمش جام بدست

دانی که همان محتسب گر مست
کامروز بلقمه اش دهانم خم است

رفتم بجنان تا نگرم رکب هوس
جوی عسلی دیدم و صد فوج مگس

گفتند که یکدل نگزیدی گفتم
مرغ چمن عشق ز رنجد ز قفس
این لاله که با داغ الست آمده است
پژمرده و سینه چاک و مست آمده است

پژمرد گلش بهار گر باغ ازل
عرفی غم دل رسید مهجوری بس
تا شهر غمت دست بدست آمد و بس
عشق آمد و صد چراغ بی نوری بس

از داغ درون ما لباسی برسان
کای مرهم ریش خستگان دوری بس

عرفی لب معنیم دم از نور زند
آتش بنهاد شجر طور زند

منصور دم از بی ادبی میزد و من
مرغ ادبم نغمهٔ منصور زند

عرفی سخنت گرچه معما رنگست
وین زمزمه راند و ما را چنگست

بخروش که مرغان حرم میدانند
کین نغمهٔ ناقوس کدام آهنگست

از دیده ما بجز حیا نتوان رفت
زین آینه جز نور و صفا نتوان رفت

آلودگی آب عصمت برد
در سلسلهٔ گناه ما نتوان رفت

حسن از طلب نگاه ما بی سببست
وانگه که لب حسن تماشا طلبست
از اهل ادب دیده گشودن عجبست
آن بی ادبی چهره گشایی ادبست

عرفی چه نهی متاع دل بر کف دست
بر شیشه ما نگر که از بیم شکست
راه نظر کج نظران با دست
صافی دو رست و از درون بشکست

عشق تو خراب نشین کی باشد
کوی تو بهشت عقل و دین میباشد

در دور تو هست جای دل بر کف دست
در عهد تو جان در آستین میباشد

دردا که اجل رسید و درمان نرسید
توفیق بغور شور بختان نرسید

مرگ آیت یاس خواند بر شهر دلم
کفر آمد و ساخت دیر و ایمان نرسید

ای کعبه روان طرف بی باری نیست
طوفی چو درونشی و تک و تازی نیست

تا سر کوچه خرابات مغان
آشفته و مست رو که طراری نیست

از زهر ستیزه خوی او می نوشند
از چشمه چو چین روی او می نوشند

از پیچش دل طرهٔ او می شکند
رضوانم گفت کام درویش بده
از گریه مشک موی او می جوشند
کام دلم از عافیت خویش بده

این طوطی که جوی شیر روان خورد و قصور
بستان و ز دل کثیر موریش بده
عرفی سر صفه صفا مسند ماست
تعظیم که دیر مغان معبد ماست

هر گام که تیغ سر تسلیم نهیم
سرها سر کوی دوستی مشهد ماست

ای عشق بعقل عرفی مست بناز
ای درد که خستگی دلم هان بگداز
ای گریه جگر دوید بر دیده بتاب
ای ناله اثر ماند ز دنباله متاز

این ناله که در آتش خویشتن گداخت
این گریه که از تشنه غم خورده سرشت
رغبت که آتش از هوا میگیرد
مستیست که از خمار جوید می ناب

وقتست که یاران بگلستان ریزند
گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس
این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند

عرفی بکمند عقل ما پستی تو
معراج محبت مطلب پستی تو

بوی نشنیده خون دل میریزی
رو جام و قدح مجو که بد مستی تو

از سردی دی باد صبا یخ بسته
تا عرش ز بن لب دعا یخ بسته
مشکل که بسوی آسمان بگشاید
زینسان که درو جرم هوا یخ بسته

در سردی یخ بند که لرزد خورشید
خون بسته شود چون نم اندر رگ بید

گل دسته از دود شرر بسته شود
کاندر کف زور کار ماند جاوید

اکنون که فسردگان بر آتش تازند
رندان بشر انجا نهار پردازند

در بستن یخ توبه من بشکنند
گر ساغر می ز عهد عاشق سازند

از عرصه زرمگاه پر لاف تریم
وز سینه اهل رزم ناصاف تریم

با این همه خود راز ملک به دانیم
وز اهل زمانه ما با نصاف تریم

زینسان که کمانش تندی بربست
وز بستن یخ حباب سنگ ستره

دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب
کش علت لرزش نظر بسته است
زین سردی دی که آب و آتش بست
وز بستن یخ جوهر الماس شکست

زانگونه مسامات هوا بسته که تیر — یا بذر کمان کشاد و نتوانست
ای حسن تو در صفا چو آیینهٔ من — آیینه مدار تیره از کینهٔ من

از بس لب چشم آتش خوی شد
خوی تو کباب تر شد از سینهٔ من

بخت تو عروس پس نزه راز و آمد — انجم ز غبار گرت کی نوح آمد
چین بر جبین نهادی از چهره زر — یا چشمهٔ آفتاب در موج آمد

گردون که ملال بخش اقرانی از او
کی باورم آید که پریشانی از او

داد و ستد جود تو منجمست که تو — شادی ده و ملال ستانی از او
شاهی که فلک هم گدای او نشود — بخشیدن او به سعی بازو نشود

همسایهٔ او نهند در کفر اگر
ورنه دو جهانش هم نیاز و نشود

عرفی دل و طبع تو ستمکار مباد — نیش تو بسینهٔ کسی کار مباد

شیرین منشان جلوه کنند از ضمیر
این چشمهٔ نوش شیر زار مباد

عرفی خجلم ز مردم دوراندیش — گر نوش گرفته اند کیفیت نیش
ور دل بیاران شدم از عیب دروغ — منت دارم ز عیب نابودهٔ خویش

آنکس که ز راد نفسم بسته کند
دل از هجوم داغ گلدسته کند

بیمار انرا دم مسیحیت علاج — ای وای بر آن کش دم او خسته کند

عرفی که شب از داغ دل دوراندیش
گر زیست بهای های در ظلمت خویش

دادند نکوی تو رشش خضر و مسیح — گر ذار شفای قدح پس حج بر هم ریش

شاها نفسم باغ شا خواهد شد
عمر تو گلستان دعا خواهد شد

حیف از لب آستانهٔ دولت تو — کالوده بوس لب ما خواهد شد

من عرفی مست دل پریشان توام
زین رنجه مشو که گرد دامان توام

با خویش ادب زیاده ورزم که تو — زان رو که تو از منی و من زان توام
ای شربت شیخ و شاب در کاسهٔ ما — وی چشمهٔ آفتاب در کاسهٔ ما

آن جرعه کشیم کز سر ابی — یاقوت شود حباب در کاسهٔ ما
ای کلک غمت هرچه فزود — ور تیغ تو جا که صبر را جوشن خود

ان خال سیه نیست که از لطف حسین
جای گره زلف تو گردید کبود

عرفی که قدم در ره من تیشه نهد — از بس غم دل بر دل غم تیشه نهد

تا تخت ثری فرو شود گر به مدام
بار دل خود بدوش اندیشه نهد

در عالم معنی که نه کوه است و نه دشت — دیدم که ز راه قربت اندیشه گذشت

با کمش ز دم و بیش بودم و ز ذوق
صد بار چو آفتاب بگردم گشت

تا در زده‌ام بدامن عفو تو دست — تا نامهٔ ما عیار تکلیف الست

تقصیر عبادتم ندارد ماتم
ور طاعت کرده‌ام پشیمانی هست

با سال و مه و دقیقه ساعت نیست — با روز و شب روشنی و ظلمت نیست
با صحت و رنج آفت و راحت نیست — عرفی عالم چو عالم وحدت نیست

خورشید که هست چشمهٔ لعلش نام — وز مطلع صبح میرود تا در شام
یک قطره شراب ناب کز بعد صبوح — آید به پیاله از گوشهٔ جام

عرفی که همیشه در سلامت روداشت
دیدم که عجب حالی از آن بد خوداشت

صد پیشه شعله داشت در هر بن مو — صد خوشه ز شعله بر سر هر مو داشت

عرفی که بهرزه گردیم خو میداد
دیدم که عنان بیا به خود در رو میداد

از بهر دل اندیشه نشکی میکرد — تعلیم کشادگی بابرو میداد

بی باده لب تو خضر دل برده شود
بی فیض رخت بهشت پژمرده شود

پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت — آرایش اگر کتاب افسرده شود

در دیده ز هجر خواب پر پرده شود
دل بی لبت از شراب پژمرده شود

بی روی تو چون گل از دم سرد خزان — از آه من آفتاب پژمرده شود
گر بخت خبیثش تحریک شود — گر مهربان خوابه بزنگ شود

زان شمع شود سوزی از دود شم
شوخی که ز خنده چشمهٔ نوش شود
گر پرتو آفتاب تاریک شود
خورشید بسایه اش هم آغوش شود

خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم
آری دو شرابه زود بیهوش شود

رقص طرب از کجی تن که قپرد
صد سال ز باغ عیش گل چید و برد

گفتم چه برون بردی ازین باغ بهار
گفتا دل پرخون و تو هم خواهی برد

ای نغمه گداز سینه بسته لبان
تاثیر طراز ناله بی طلبان

گوشی سپید آرای خروشان طلبست
در سینه خامشی ها بی ادبان

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر
داغم بجگر نهد که رو طاقت گیر
الماس نمک سوده بزخم آمیزد
کاین مرهم داغ است کنون لذت گیر

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرود و صبح و شیون هم هیچ

از مرحله نقاب یکتایی هیچ است
عرفی همه هیچ و هیچ کس هم هیچ

جمعی بدر تو ناله و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی بدهید خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

ارباب مغان که رسمشان جود و عطاست
جامی بدهند و این ز آیین سخاست

شکرانه صافهای لب تشنه طلب
دردی بدهند تشنگانیم رواست

عرفی نشوی مقید رنج و حضور
نی خو بملال کن نه عادت بسرور

زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر
گر گریه ماتمی و گر خنده سور

آگه نیم از عیش که شهد چه کاوست
راحت نشناسم که چه بی وجه سبب است

زخمی دارم که سینه گوید عشق است
وین دل که فدای او نمک خورده است

ای حسن بیا کرشمه بنیاد کن
وی عشق مرا ز عقل آیین کن

ای تیغ بلا سینه جانم بنواز
وی سیلی غم روی دلم رنگین کن
حسن آن باغی که خلد از وی نکهت
عشق آن داغی که دوزخش نکهت

این حسن تو داری و رهست شرف | وین عشق مراست و شورم نمکست

دل دشمن شادی است و در کار غم است | از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیماری دل مایهٔ روز زدی ماست | روز زدی ها بهار گلزار غم است

ای آنکه نسبت حرم طاعت ما | مردود اجابت صنم طاعت ما
اسلام نه و کفر نه تا کی لعبث | آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

با معصیتم که کرده آیین کنشت | با عاطفتت که می برد آب بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم | جنت همه زخم دیده چون عشوهٔ زشت

گاهی هوس افزون نعمیت بینم | که مضطرب از بیم حجمیت بینم
با دوست درآویزم و پا سا جهند | بازیچهٔ دست بهشمیت بینم

ای آنکه رهست بزم مقصود منت | صد روشنیت ز شمع بیهودی ست

علما بطلب خدای طاعت زنهار | با دوست کن این مع که بی سودی مست

عرفی دل با بسی پریشان نظر است | هردم هوسش بعشوه راهبر است
زنهار برنگ و بوی دنیا مگرو | کین باغچه را شکوفه بی ثمر است

صحرای هوس خار تمنا خیز است | زین ره بسفر مرو که غوغا خیز است
این بادیه کفر و تو سوداگر دین | زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

عرفی تو و این شکر دل آشناک | این دشمن رندکی مشتاق هلاک
این کام امید را فروشسته ز بر | این حب مراد را در آتش زده چاک

زین گونه که دل بفعل زشتم طلبد | ور نیست حرام در کنشتم طلبد
نیست که کار سنگ و ترحم فردا | دوزخ بپذیرد و بهشتم طلبد

گیرم که ترا شوخی آتش باشد | با نقش و نگار عالمت خوش باشد

گر معنی هر نفسش نیابی باشی
آن مرده که در قبر مشوش باشد

ای حجب بگو با دل پر خون چکنم
با درد نوی که کردی افزون چکنم
من بودم و همدمی که میداد دلم
آن هم بتو نامزد شد اکنون چکنم

چون عشق بکام مشتری کار کند
ور جنس غمم آرایش بازار کند
یکجو بهزار جان فروشد از غم
تا ارزانی ترا خریدار کند

ما فخر بجاه کیقبادی هستیم
محکومی غمم بخود مرادی هستیم
گنجینه شادی مگشایید که ما
خاک ره غم نه خون شادی هستیم

وصل تو دوا هست که بیمارش نیست
حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست
حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

ای حسن تو از دیده ادراک نهان
وی گوش ندیده از حدیث تو نشان

هم پرده گشاده و هم لب حرکات
با دیده بی نگاه و گوش گران

دل در هوس وصل تسلی طلب است
در پرده صورتست و معنی طلب است
گفتم که بپاس دل تسلی یابد
فرهاد که پاس نیز لیلی طلب است

خیزای دل ریش دوست گویان میرو
گریان و شکسته و پریشان میرو
در هم چه نهی قدمت تا قافله رفت
گوریش فزون شو آنچه بتوان میرو

عرفی همه ریو و رنگی گفت و شنید
سودا گر معصیت بدین مایه که دید
زینگونه متاعها که من می بینم
برنبد که نگشوده بخواهند خرید

تا کی برت اظهار عدم شوان کرد
یکمو زر عونت توکم شوان کرد
دهن میان برزده خواهی گفتن
جایی که کلاه گوشه خشم شوان کرد

مستوری دل طلب که مستی آنجاست
دریوزه گزین که چرب دستی آنجاست

گلبرگ برد باد بهاران عجب | سنبل بود از نسیم بستان عجب

با دوست یکی شو که جهان سیر توئی | در کعبه توئی بجلوه در دیر توئی
وحدت نگر دوست را که محرم نیست دو | گر دوست نهٔ محرمی غیر توئی

ابلیس بندم نگشاید یارب | سرمایهٔ ایمان نرباید یارب
با یم و هزار داو و یک خصل زبون | نقشی بمراد ما برآید یارب

از بند غرور رسته ایم خود را | آن طور که مست مینمایم خود را
عمری برعونت صفی خود کردم | چندی بشکست می ستایم خود را

ای آنکه ز درد رسته شرمت باد | فارغ ز بلا نشسته شرمت باد
تو سنگدلی و تهمت بی اثری | بر جلوهٔ حسن بسته شرمت باد

هر روز ز خانه آن مهی مهر فروز | بیرون آید بجلوهٔ عالم سوز

منعش نتوانم آفتابست آن شوخ | بیرون نتواند که نیاید هر روز

کی شوق تو از دلم تغیر شود | تدبیر کجا مانع تقدیر شود
بسیار دلم تنگ مساز از دوری | ترسم ز دلم غم تو دلگیر شود

ای مرهم داغ سینهٔ هر غمناک | وی عالمی از ناوک درد تو هلاک
دردی که شهیدان تو دارند بدل | همیست که صد جا بشکافند دل خاک

عرفی دل پاره پاره و دین درست | مفروش بجان ز مرده و را چابک و چست
کان گل بطراوت وین گل سست | یکقطره گلاب نامد و خار درست

ای حسن پاکباز بهای چمن | وی دشمن دوست جانگداز بهای چمن
تو حسن بمن ده و محبت بستان | وانکه روش دوست نواز بهای چمن

ای ساکن دل که شمع بالین شده | وی راحت جان که آفت دین شده

آشفته دلی دارم و بودی خوشحال / جانی بودم اکنون ز چه غمگین شده

گر شرم تو قفل بر زبان اندازد / گفت و شنو از وصال دورم سازد
پروانه که دم نمی‌زند در بر شمع / می‌سوزد و کس با و نمی‌پردازد

آن است که در شور ملالم دارد / دیوانهٔ عشق پند والم دارد
دشنام و تلافی بهم آمیخته است / یعنی که تبسمی بحالم دارد

آنم که بترک دین دلم خورسند است / زنار بهر موی تنش پیوند است
زو جوش جنون و فاش می‌گویم / در دیر مغان دلم بزلفی بند است

چون دید مرا آنکه نهان قاتل ماست / گفت این ز شهیدان کهن زخم وفاست
بیچان تن آلوده بخون دید و بگفت / این جامه از ارزاق که امین رعناست

عرفی بحرم فکند ناقوس و شکست / مستانه بجوش آمد و زنار ببست

گفتند که بست عهد اسلام مپرست / تسبیح ریایی زاهدش در دست

بتخانه بجان سجده گاهت گردید / خورشید به تشنه لب کبابت گردید
چون گل تو شکفته و این طرفه که من / پنیم که ز کفش تا کلاهت گردید

جهدی که کسی پس نفس نزدیک است / فریادی که داورش نزدیک است
گر قافله بگذشت قدم سست مکن / شتاب که آواز جرس نزدیک است

ما را که بجوش هر قدم کاری بود / تا صومعه پای تر رفتاری بود
در کوچهٔ زهد پای در گل ماندیم / این خرقه و عمامه عجب باری بود

با آنکه فراق جانگداز آمده است / اندیشه مردنم فراز آمده است
با آنکه رخ کشیده دارو وصال / دردی که برفته بود باز آمده است

گر چشم و دلم ز گریه و ناله جداست / زنهار مبر گمان راحت که خطاست

گر ناله خموش است دلم در جوش است / گر دیده تر است درونم در آتش است

گو تلخ میی که دل بنوشش بدهم / صد تشنه لبی سر سبوش بدهم
در کیش مغان نه صافم گر ساقی / یکجرعه دهد صد آب روش بدهم

یار آمده و در صدد دلداریست / من مست و خراب و این شب بیداریست
بیدار شدی بخت و بخوابم کردی / فریاد که خواب تو به از بیداریست

تا عمر مرا فلک به غم پیموده است / گوشم به فغان اهل شیون سوده است
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو / با ها یا هوی که جز غم نسروده است

دیریست که مستم به طبیعت مطبوع / در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم به سجود / در مصطبه ناخورده می ام به سماع

عرفی گل علم را نگیری بخسی / در بادیهٔ عشق محبان جرسی

میراث هزاران خرد و گر حشم / شک نیست که جاودان نماند کسی

در علم و عمل چو ذوفنون آید مرد / از آتش برون و درون آید مرد
از معرکه بی زخم برون آید مرد / وز پرده کار غرق خون آید مرد

مختار مشو تا نشوی بیهده کوش / گاه ره باد باش و بار سر دوش
ای در بد و نیک آمده در جوش و خروش / گه شکوه طرازی و گهی شکر فروش

در باغ غم و دل شکارگاه شیریست / نگشوده نظر دل از تماشا سیریست
چون دیده گشاییم که چمن نشکفته است / چون سینه گشاییم که هوا شمشیریست

در دشت محبت که سراسر سرابست / هر سو که گریزند گذر بر شرابست
جان کبک شکسته بال و جانان بازست / دل آهوی خرد سال و دلبر شیرست

توفیق گذشته گر به ما باز آید / این لحظه عجوز بر سر ناز آید

شاهین کرم گر بگشاید پر و بال
بس طایر بسمل که بپرواز آید

عمریست که با اهل ریا میکردم
گرد در کعبهٔ بی صفایی کردم
تا کی ز رسم منزلی در ره دین
یاران همه همتی کوتاهی کردم

یاران دگر گشت نخواهم گشتن
مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست
از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

در دایرهٔ ملامتم با پر گل
غم دل کزو دل در گله پیچاپیل
غم داغ بدل مینهد و دل الب
لب شعله بگوشش منزنید گوش دل

مست آمدم آن به که بمستی میرم
بی بهره ز گرم و سرد هستی میرم
من کز عمل نیک ندارم هیچ
گر توبه کنم به شکندستی میرم

فردا که معاملان هر فن طلبند
حسن و عمل از شیخ و برهمن طلبند

ما را که درود ده خرمن شستن
دانه که یکی بخرمن طلبند

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش
غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
معمورهٔ هوش جنون میزد دوش
چشمم ره صد قافله خون میزد دوش

امشب که هم آغوش بود مرهم و داغ
عرفی ز شراب وصل پر کرده دماغ
گر روغن عشرت نفرستد گردون
خورشید گدازانم و ریزم بچراغ

از هجر تنت که طبع ازو تب تافت
وز وصل تنت که جان ازو جان یافت
درمان رنجور شد الم رحلت کرد
صحت معمور شد سلامت جان یافت

عرفی دل ما با کسی خوش دارد
ما را بهزار غم مشوش دارد
هر دم که رود ز عمر ما داغ تو است
روز و شب ما مزاج آتش دارد

عرفی که عنان نفس دارد کهرش
بی یاری عشق نبود صد خطرش
طفلی که عنان توسنی در کف اوست
محتاج ردیفیست که گیرد ببرش

آنانکه طربشان سوی میخانه کشید　　از غم دلشان کینه زپیمانه کشد
زود اکه بنوشش خنده لب تازه کنید　　وآن خنده دگر بهای پیمانه کشد

عرفی همه کس بحج گرایند نه تو　　مردم همه خویش را ستایند نه تو
آنانکه یگانه جهانت خوانند　　بر عزت خویش می‌فزایند نه تو

عرفی که خلاف مردمی مد داشت　　نیکو منشی عیش مخلد داشت
هرچند زهمت طلب کام نکرد　　ایام خسیس صرفه خود داشت

ما با دل شوریده صفت خوش داریم　　دایم دل خویش را مشوش داریم
پروانه بشب گرم و بروز افسرده است　　ما در شب و روز طبع آتش داریم

آن روز که عشق تیغ بیداد گرفت　　آتش گردید و راه بر باد گرفت

هر شیوه که دیوانگی عشق نمود
حسن از پی شوخی همه را یاد گرفت

ما جیب فلک بدست و گوهر دستیم　　از شادی خستیم و در غم هستیم
بی جاذبه در شتاب و بی شعله کباب　　بی زمزمه در سماع و بی می مستیم

ما جرعه کش سلوک ساقی ماییم　　دستور نفاق بی نفاقی ماییم
هشدار و ملغز گر بده نیک سلوک　　نابود شونده ما و باقی ماییم

ما از می دوستداری مستیم　　وز حسرت بی خماری مستیم
می ما و پیاله ما و ساقی ماییم　　وز شکوه ناگواری مستیم

ما خاک نشین و شوکت کی داریم　　وز نوحه گری زمزمه نی داریم
در نشاء هوش مستی می داریم　　دیوانگی بهار در دی داریم

ماییم که بی ساقی و بی می مستیم　　ور گوشه فقر و مجلس کی مستیم

وقت است که دل سر هوا برخیزد
لب از زه نفرین دعا برخیزد

از خلد و جحیم پای ما بسته شود | از دوش دو کون دست ما برخیزد

شیرین تو فای کوهکن می نازد
یعقوب ببوی پیرهن می نازد

واو دلمن خویشتن می نازد | عشق تو بنالهای من می نازد

نادان بعمارت بدن مشغولست
دانا بکرشمه سخن مشغولست

صوفی بفریب مرد و زن مشغولست | عاشق بهلاک خویشتن مشغولست

در پیچه خویش درد چون موم کرد | کوشید و نفاق صبر معلوم کرد

با آن همه دوستی که با من دم بود
دشمن شد کسی که از تو محروم کرد

خصم تو که خون خود دمادم بخشد | خونابه شود گر آب رز بخشد

خصم تو حسود باد و جاویدان باد
تا تلخی مرگ و عمر با هم بخشد

رند از طرب دردی میرقصد | صوفی بسرود نغمه زن میرقصد
سرو از پی زینت چمن میرقصد | پروانه بذوق خویشتن میرقصد

از خانوشیم جان سحر میسوزد
وز پیچ و تیم نفس وطن میسوزد

حیرت رسم آغوش من میبالد | اندیشه بآرزوی من میسوزد

گر دلبر دنیا زندم ره ناگاه
همچون سگ حرص اگر کشم راه

چون رشته بانگشت به پیچم چشمش | گر شاه بچشم او فرستد بنگاه

خصم تو جز از مهر تو محروم مباد
آثار تو چون عهد عدو معدوم مباد

چندانکه بگرد فلک دایره شان | چون دایره منتهات معلوم مباد

یارب بعفوت به پناه آمده ام
سرتا بقدم غرق گناه آمده ام

چشمی زکرم بخش که از غایت شوق | بی دیده بامید نگاه آمده ایم

روزی از کوچهٔ ما درویشی / جگر از داغ ریاضت ریشی
نیشکی را لب او داده نجات / نفسش داغ بآب حیات
اشتها بس که هجوم آوردی / لذت از گرسنگی هم بردی
معده را قفل ز دو روزه گرفت / طمع اشاره دریوزه گرفت
پیش هر درگه درآمد چو نیاز / چون در روزی خود دید فراز
بعد صد درگه فرو بسته ببند / بدر قصر امیری برسید
دید بگشاده یکی دروازه / چون دهان طمع از خمیازه
گفت گر هیچ درم بگشایند / حاصل جمله زنیک در داند
به که روزی زکی در بخورم / حاجت خویش بهر در نبرم
گفت و در دم بدرون ماند قدم / کز طلب تحفه برد پیش کرم
منظری دید چو ایوان بهشت / ساکنش لیک یکی دیو سرشت
همه با اهل طلب کینهٔ او / گوهر بخل ز گنجینهٔ او
سفره بگشاده و آن پست هوس / بر سر مایده مانند مگس
بجز ذکر گوهر بخشش می سفت / وز طمع خورده فریبی میگفت
این که سفره و چه طعام / بهر مرغ طلب آراسته دام

دو و شرم از نفس گرم رفت / بعد صد گونه ثنای بگفت
ای گشاینده هر بسته گره / قسمتی دارم ازین سفره بده
بر سر سفره منغص منشاند / زهر بر تشنه لب او بفشاند
بار گر دید بصد گونه حجاب / گشت امید همان تشنه آب
آب رو داد و بستد گونه زرد / ناامیدانه مناجاتی کرد
کای گشاینده درهای نیاز / وی چشاننده هر نعمت و ناز
قدم نار تردد جسته / همه درهای عنایت بسته
گر ز صد خانه یکی در باز است / کرم آنجا بعدم انباز است
رشتهٔ عمری و این عقده ز بند / این جنایت تهی دستان خند
عارف خشک لب این حرف شنید / از لب مغزفشش روح چکید
گفت کای گمره عاری ز ادب / وز زبونان رعای طلب
روی برتاب ره دیگر هست / داور و بارگه دیگر هست
رو باو کن طلب آغاز مکن / آب روزان تو لب باز مکن
گر ما غراز درو منت ببرند / زره فقر ز رونت ببرند
نفشانند گهر در قدمت / ننشانند بخوان کرمت

نشهٔ اکسیر دماغ کاه شو / مرغ دستان زن باغ کاه شو
لیک در لحظه که گشتی نهان / بزی دست هوس بر لب نان
دام کن حوصلهٔ هفت فلک / بعد از انش بچش از سفره یک
لب مکن بند که جای گله نیست / هیچ تقصیر ورای گله نیست
غرض از عجز نه بیچارگیست / غرض از فقر نه آوارگیست
زان سبب داده بهر کوچه سرت / کرده در کوی طلب دربدرت
کرد چشم تو پر منظر او / سرمه گیری زغبار در او
بکشی سرمه و بینا کردی / بعد از آن محو تماشا کردی
ای خوش آن کس که شغل غزان / که بود دوست ببوش نگران
ره نماید بفروغ نگهش / دهد آرام بآرام گهش
عرفی از رهبریت مسح خطاست / که بود راه تو چون طبع تو راست

سرور جمله آگاهان تو
رهنمای همه گمراهان تو

بسم الله الرحمن الرحیم / موج نخست است ز بحر قدم
تا رقم این تحفه تکمیل عرش / زو کند آرایش قندیل عرش
به که بنام صمد بی نیاز / نامه نوازیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع / بر گهر او احدیت وسیع
رنگرز جامهٔ اصحاب شید / دام نه عانهٔ دل برده صید
غازه فروش سر بازار شرم / آبروریزهٔ دلهای گرم
نافه گشای نفس رهبران / حسن فزایندهٔ عصمت بران
شیر گشایندهٔ پستان صبح / یاسمن افشان گریبان صبح
زخمه گه و لب ناقوس دل / داغ فروز دم طاوس دل
زیور آوازهٔ ناقوسیان / چشمه گر آتش طاوسیان
آتش افشان نسیم صبا / آتشی اکسیر اثر باد ها
جوهر آئینهٔ خورشید وشان / جرعهٔ پیمانهٔ معنی کشان
انجمن آرای حریم سماع / نوحه طراز لب گرم وداع
بر اثر گرم ترحم فشان / وز اثر گریه بچشم چکان
بال گشای فلک اندر صعود / ناصیه سای ملک اندر سجود

راه نماینده آیندگان / مایه هستی ده پایندگان

سرمه کش عبهر زرین قدح / وسمه نه ابروی قوس قزح

شمع برافروز شبستان شب / شیر سحر دوش ز پستان شب

لوح عمل ساز ورع پیشگان / نامه برانداز جزع پیشگان

شمع فروز حرم احترام / نامیه سوز چمن اهتمام

بر شفق گریه عطارد شمار / بر ورق دیده تماشا نگار

تا بدر رشته کوتاه عمر / تا بعدم رفته خس از راه عمر

صور دمی داده بباد بهار / نقش کشی کرده خزان را شعار

مرغ شکیبایی از و سینه تنگ / چهره بیماری از و نیم رنگ

گوهر دل شیشه بدریای خون / نور اثر داده بدود درون

کرده مساحت بذراع صفات / بوقلمون مزرعه کاینات

بوسه بگیر و ز دماغ سمن / کش نفس او ندهد در دهن

جل جلاله علم شان اوست / عم نواله مگس خوان اوست

برده دل از چین چه نبات آن / گوهر خود زاده چه دریات آن

خاک نشین در او بندگی / مرده بیماری او زندگی

بندگی از داغ قبولش نگار / گردن آزادی از او طوق دار

بس که بود تشنه عفو و عطا / دست نیارد زده سهوها

دیر و حرم دوش بدوش آورد / سبحه و ناقوس بجوش آورد

نغمه ناقوس خروشان از اوست / سینه پر زمزمه جوشان از اوست

لرزش مستانه دهد سهو را / چشمه افسوس دهد لهو را

ناطقه را نازفروشی دهد / قفل گری را بخموشی دهد

سامعه را نغمه پرست آورد / باصره فانوس بدست آورد

تلخ کند میوه ناموس را / دست گران آورد افسوس را

تا بزد این حله الوان رقم / بود برهنه عدم اندر عدم

چون بعدم مایه حکمت شمرد / حله فروشی بعدم بار برد

زندگی از وی عدم مرده را / تازگی از وی دل پژمرده را

حلق عدم را که شکرخا گشود / دلق الم را کفن دل نمود

عشوه شیرین نمکان آورد / وز دل فرهاد نشان آورد

غمزه که شمشیر بدست از وی است / بار سر سینه مست از وی است

دانگی چنین دهد ساز را / زمزمه را کند آواز را

عقل بجا شوخی را آورد — جهل ز دانش بکد از او رد
روشنی سینه علم از وی است — مایه آرامش حلم از وی است
نامیه عقل بتعلیم داد — مرهم ناسوزه بتسلیم داد
تا ز عدم راه اثر بسته بود — دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش بار باز شد — جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد — دست تأثر ز حجب باز کرد
مصحف معنی بگشود از جمال — آیت تصویر بر آمد بفال
مایک عروسان عدم زاد کرد — شهر عدم را صنم آباد کرد
زیور صورت بکف خاک بست — آهوی معنیش بفتراک بست
گوشش اندیشه بافلاک داد — ذوق تحمل بدل خاک داد
روی شب از چشمه مهتاب شست — چهره زنگی بسفیداب شست
باز بدرگاه جوانی فشاند — عجز بدروازه ثانی نشاند
رنگرز حد نمود انفعال — بر قد اندازه بر بید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد — توسن زمین خودش انعام کرد
نور عمل داد بشمع صفا — دود دل افشاند بروی دغا

۲۶۲

داد بآواز شراب نوید — بست ز خمیازه دهان امید
باصره را نامزد حلم کرد — حوصله را صافکه علم کرد
غنچه معنی ز تکلم گشاد — چشمه کوثر ز تبسم گشاد
دانه غم در دل افکار کشت — تخم کرشمه بصنم زار کشت
خنده بلب داد که بردار گوش — گریه بدل ریخت که برچین خروش
خون حسن بورق گل فشاند — آب و گل از نغمه بلبل نکاند
زمزمه غم بدل تنگ داد — چاشنی نغمه بآهنگ داد
حسن بآرایش سودا نشاند — عشق بغمازی دلها نشاند
خلوتی آراست برون از جهان — گاه ز برون رانده درون شبان
آینه داد بدست مجاز — گاه ز درون مانده به بین عکس راز
گفت بشیرین که بر افکن نقاب — سایه چنینی نما ز آفتاب
پنجه فرهاد بهل زیر سنگ — کو ز گهر میطلبد آب و رنگ
چشمه شوق از دل مجنون گشود — سینه او موج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش گرو — صید مجازی بگوزمان گرو
دامن یوسف بمیان برد خیز — آنچه گرفتی ز زلیخا بریز

پیش یعقوب ز حرمان بسوی — کور دلش از ما تهی آورده روی
نور وی آرایش هر محفلی — می شکیبد که نگاه و دلی
غیرت حسنش که بجوش آورد — دست تماشایی یوسف زرد
دیده یعقوب بشوید نور — تا شود از دیدن نگار به دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست — گر الم عشق پدیدش شکست
هر که الم دوست رود یکرو — وانکه نه پوید ز الم بدرود
عقل بهم بر زده کاین جا بلاست — چشمه خون کرده عطا کاین دواست
سینه بغم داده که این گنج رست — عشق بدل داده که این رنج بست
چشمه حیوة چه ملول است این — عین وجود است چه مغبون است این
زین متفرق شده مشتی غبار — ذره وشی کو که نماید شمار
گرچه درین باغ پریشان شد — بوقلمون رنگ دمد برگ و
صاحب بستان ز تلون جداست — این همه در بند دو رنگی چراست
ازچه درین باغ بغنچه چو خون — خار و گل از یک شجر آید برون
هرچه در مشغله گاه شهود — نور بیک جا بدر و دشت و دود
ازچه آمیخته بنقص و کمال — گر نه چه بدر آید و گاهی هلال

ازچه دل جرعه دیدار شو — گاه شود مست و گه ابله جو
گه رودش بر اثر سبحه دست — گه کندش نغمه ناقوس مست
هرچه هر دل که برانگیخته — از غم و شادی بهم آمیخته
کرده ز یک چشمه تراوش کنین — باد مسیح و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خونچکان — گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طرز ناز — گه پی آئینه ده عجز و نیاز
گه دهد از مستی وحدت شعور — شاهدی آموزد و ناز و غرور
حکمت این رنگ ز بینائی نغز — کاید از و بوی بهشتم بمغز
شاهد حال است که این رنگ و بو — در چمن ماست نه در باغ او
باغ وی آلوده به نیرنگ نه — در چمنش آب نه و رنگ نه
برگ ملون بمیان سنج نیست — فصل بهار است خزان سنج نیست
باغ و صفائش که تمنا کند — دیده که دارد که تماشا کند
از روش این راه نشانی ندید — سایه دستی و عنانی ندید
وهم درآمد که شنیده برین — تیره شدش دیده نابوده بین
سرمه کش دیده نا اعمی است — دیده همان در طلب سلمی است

ثعل که در وادی ره باختست | روح جرم و اشت ولی دریافت
رهبر ما راه صوابش کمست | جهد کنم که نشا کمست
پای طلب سود در اول قدم | ده که ز دبیر ترازین پس علم
دست کسی حلقه برین در زند | کو علم از هستی برتر زند
معرض نیت برون در | نقش و نگار نیست بخون جگر
طفل محبت که خرزاد اوست | هم بدر دین نعمت دیدار خوست
حسن که ویرا بود آیینه دار | دیده ولی صورتی آیینه دار
حوصله وصل دلارام نیست | باده باندازه این جام نیست
تا که و اندازه دیدار دوست | حسن تماشا و تماشای اوست
کو دل اندازه نعمت شناس | تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر فروزیم با | در تب امید بسوزیم به
دست بدامان طلب بر زنم | ور بزنم لاف دهان بر زنم
من کیم اندازه من هیچ نیست | در عدم آوازه من هیچ نیست
گر میان آورم روشنیه | بود در فردوس تو سیم آ
ور کند از راه قدم دلیل | شعله بنوشم نچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست		نغمه چه حیدر زن زاغ او
این همه عینی تو و ماک از همه		نقد وجود از تو و خاک از همه
چشمه هستی دو عالم توی		من که انا الحق زنم آنهم توی
کون و مکان طی کن یکباره علم		باز بر اسباب عمل اعلم
آنچه بآب جامه است آسمان		باز بصلب عدمش کن نهان
زرد کن این چمن تازه را		پست کن آهنگ تش آوازه را
نعمت قدر از طیران باز دار		مرغ از شان عدم آواز دار
سنگ برین شیشه مینا زن		شمع شفق شعله در آب زن
دست نهیدم برابر از علاف		سینه دستور فلک بر شکاف
انجمن مهر روب از ضیا		دست شفق نیز بشوی از حنا
آینه صبح فرو بر بشام		زین قدح شیر در افکن زمام
تیر قضا از کمان ده گشاد		شعله علم کن به سر تیغ باد
شمع مسیحا بره باد نه		مهر فنا بر لب ایجاد نه
نعش بنوازد از ورق طوی		چهره روح از عرق بی کسوی

برگ اجابت زد و عاشق نواز / رایحه گل ز صبا و بستان

جلوه معنی ز صور باز گیر / زرده وحدت ز روش باز گیر

تا کند این زمزمه سر مست حس / کای تو سزاوار بهشتی و بس

حسن ز ابر تو حلالست ناز / ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس / جلوه مجنون مکن که ترا هم تو بس

ای همه لب تشنه فرمان تو / برگ رضا برده ز بستان تو

شاد نشینان طفیل توییم / نامزد دولت قبول توییم

زهر غم و شهد طرب نعمتست / هر چه دهی مایه صد منتست

سنت جاوید تو در جان ما / نور تو در سینه ایمان ما

سینه عرفی حرم راز تو / کلک وی از نقش رخی شهباز

مرهم این زخم کهن دور باد / درد به پیوند زده تا ناسور باد

ای تو ما بر رخش آلوده ما / وی تو غمخواری و آسوده ما

رحمت تو کعبه طاعت نواز / عفو تو مشاطه عصیان طراز

لطف تو دلال متاع گناه / حلم تو پوشنده غضب تباه

منفعلم از عمل ناروا / گر همه نیکست شتابان ما

راستی ما ز ریا شرمسار / بندگی از نسبت ما شرمسار

تا ابد از معصیت آزرم ده / حوصله ما ضامن این شرم ده

بگذر ازین معصیت بیحساب / هم گنهم منت شرم هم ثواب

من که ز رنجاندن بازوی تو / به که نباشم سپر ابروی تو

ور کرمت میزندم بر دهان / تا نگشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو / سر نگردند ز احسان تو

آنچه با آن می‌سزم آنم بده / برتر از آن نیز عیانم بده

صاف امیدم طلب پیم ریز / گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش / چون بچشم فهم حلاوت بخش

شهپر جبرئیل نیازم بده / راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق روانی آرم / شیشه و مست روان آورم

ای گل پژمرده که از باغ جو / دست بدست آورش و جو

رایحه عطر وفایش بده / گوشه دستار رضایش بده

تا نه باغی که رساند نسیم / عشق کند اندیشه امید و بیم

نشئهٔ توحید درآید بجوش   مستی جاوید برآید ز هوش
بحر عطای تو جواهر شمار   بی اثر باد طلب موج زار
ای تو نوازنده بدست نوید   برگ و بر مزرعهای امید
منع لبم کن ز سرود طلب   تا نزند نغمهٔ دور از ادب
با طلبم وای که دل خون کنم   خواهشم آنچه چه چون کنم
از نفس این نغمه نشنویم به   خوف ادب سوز نگویم به
طرهٔ خواهش برضا بشکنیم   بال و پر مرغ دعا بشکنیم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار   عهد طلب بشکن و دل گرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما   تخم تمنا چه فشانیم ما
آدمی هیچ تر از هیچ کیست   تا کند اندیشه از بهر زیست
دیدی اگر مصلحتی در عدم   راه بر آن زدی اکنون قدم
مصلحت ما دگری دیده است   او بکند هرچه پسندیده است

شادم ازو گر غم اگر شادی است
معنی این بندگی آزادی است

ای طلب چشمهٔ امید ما   غمزه فروش غم جاوید ما

گنج طلب بر قدم سوده ایم   ور طلب گنج نیاسوده ایم
هم نفسم چشمه گشایی طلب   هم طلبم عالم لبسای ادب
منت ادب گوی ز ره تافتن   ورنه که داند بتو ره یافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود   دست عدم کی در هستی گشود
از عدم آرایش ما کرده   گوهری از هیچ برآورده
سود و زیان زین گهر آسوده است   وای برین دانه که بی جوهر است
نی غلط این نغمه با آیین تو   نغمه زن ما پس و بین تو
گرچه نزادیم ز رحم عدم   نسبت گنج ازلی نیست کم
نسبت این گنج بکاری در است   در غم آسایش این جوهر است
نسبت این گنج بتعمیر ماست   زیب ده این گهر بی بهاست
گر خفی از تو شود نور یاب   خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نور عطا بر فروز   برقع پستوری نسبت بسوز
برگ و بر باغ فتوحم بده   ضعف تن و قوت روحم بده
گر بضمیرم نهد اندیشه‌ای   باز گرانیم رخ بند ز جای
ور نفشارد قدمی بر دلم   گرد واز وحشت زشتی نزلم

شمع جهانی بدل آرم درون / از همه سو نور ز روی شد برون
چون بضمیرم بپرد مرغ راز / از طیرانم نتواند گشت باز
مرغ سکون رم کند از دام من / شهپر جبریل بود کام من
جلوه معراج معانی کنم / در ارنی حرب زبانی کنم
طایران رم کند از باغ جان / رشته مجنون دلم آشیان
وصل تو ام رهزن ایمان شود / بر سر کویم صنمستان شود
این زر اندوده بنه در گداز / سکه اصلیش برافروز باز
تا نگرد چشم تماشای ما / اسم تو بر لوح مسمای ما
از ثمرات تو محمد یکیست / این ثمر از باغ نوین آمده است
اندکی اما کل مقصود اوست / هر دو جهان از نفسش مشکبوست
زندگی از میوه این بوستان / هست کل و گیر همه دوستان
حوصله با لذت او نارس است / حوصله سنجان ترا این بس است
وای که در باغ تو این زرع و دین / نغمه شایسته بریزد درین
گو پر جبریل و گل از حال / تا بگشایم بنشاطی تو بال
بتکده زار شود مشربم / نغمه مستانه گشاید لبم
باز شود قفل زبان بستگی / زمزمه سنجد لب شایستگی
رحمت خود بر دل عرفی گمار / کش بکشش دیو از او باز دار
شام اجل گر در جان بگذرد / وز عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور مکن عود را / نور شهادت بده این دود را
مژده گلزار مخلد بده / برگ ره از دین محمد بده

نوبه اول که کلید اثر / زد لب گنج بدایع گهر
در گهرافشانی گنج آفرین / بود محمد گهر اولین
گشت محیط ازلی موج دار / تا گهری افکند بر کنار
گر نه درش خیمه بساحل زدی / موج قدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دایره هست و بود
دایره را نقطه آن مرکز گشت / باز نوی دایره را بازگشت
دایه شاهد گر هستی فروش / بود ز پستان عدم شیر نوش
گر پی آرامش او در وجود / جنبش مهدش ز ید الله بود
انچه ازل گوشه مهد وی است / وانچه ابد توشه عهد وی است

آنکه بفیض آمده در هر طلب / گشت نبیا کندش مهد و لب

صورت او خرم و معنیش بند / هم غم و هم شادی ازو سربلند

سینه در او از نفسش مست جوش / لذت لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شربت جان تافته / آب رخ از چشمهٔ دل یافته

جود بدروازهٔ احسان او / لطف ازل مایده خوان او

معتکف زاویهٔ اتحاد / عهد ازل را گره بگشاد

گوهر گنجینهٔ صنع ازل / روشنی دیدهٔ علم و عمل

شمع مروت ز وی افروخته / شعلهٔ مهرش دل حود سوخته

در چمن روضهٔ لطف ازل / رحمت او دام گشای امل

صید زبون وی از آن دامگاه / نامهٔ آزادی اهل گناه

سنبل خط بیش ازو تابناک / لاله آذرکش ازو آبناک

زونج شرع گرانمایه طرز / جامهٔ لولاک بر و تنگ درز

سینهٔ او عینک عین الیقین / گیسویش آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهد او / صبح شبانی همه پس شهد او

چشمهٔ کوثر نمی از کوزه اش / کوثر تسنیم بدریوزه اش

حسن وی آیینهٔ آیات عشق / خاک درش مسند ساحات عشق

او تپش دل طلب و سینه سوز / صیقل او جوهر آیینه سوز

خندهٔ او مرهم داغ جگر / گریهٔ او شبنم باغ اثر

علم وی اندازهٔ آثار دوست / حسرت او زیور دیدار دوست

رفعت او عالم معراج عرش / سایهٔ تحت الثریش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ اوست / فصل بهار ادب از باغ اوست

روی وضو شسته ز آب ادب / طاعت او سلسله تاب ادب

از ارنی شوق وی آیین بست / کلک ادب سدره زاد نشست

چون اثر لطف حکیم ازل / ساخت شفاخانهٔ علم و عمل

داروی هر درد که سود جاوید / جمله به رنجوردلان برفشاند

تحفهٔ معجون ادب او ربود / زو لب موسی ارنی سنج بود

در بر این شمع شبستان غیب / کین هنرافروز منزه ز عیب

روح امین با همه فرزانگی / زد علم دعوی پروانگی

رازگشایندهٔ عیب و هنر / گفت که ای بی ادب آشفته

شمع جمالش سوزان برفروخت / سایه که پروانگیش کرد سوخت

ظل الهیست ولی ظل زدای / سایه نورست ولی نوررُبای

مایهٔ تقدیر بهست و نیست / امر قضا مثل پر پشت و نیست

سایهٔ آن نور که بی سایه است / نور درین سایه تهی مایه است

گر بگشاید عدم صید بند / آنچه نه واجب بجهد از کمند

ور ببرد نقص عدم از عدم / ممکن و واجب نشناسی زهم

چون نظر عقل ممیز شود / در ازلیت متمیز شود

صیت جلالش زده بر عرش کوس / در بر او سر بادب سینه بوس

تکیه گهش بالش وحی جلیل / بالش مملو ز پر جبرئیل

بوس لب عرش بران زیر کام / هیبتش و معنی لغزت حرام

محرم آن پرده دستور بود / گر قدمش بوس ادب دور بود

لیک به پردگی آن مقام / تا نکند ممیز که درو تر خرام

عرفی ازین زمزمه بیرمیست / هیچ محابا ز دلیرت نیست

نعت سرای لبیت کم مباش / بی ادب چون تو بعالم مباش

هان جگر زمزمه را تازه کن / بی ادب را فلک آوازه کن

وصف شی گر که کند اصطرلاب / هر فلکش سن او افتاب

بر در معنی سپر بی تاج بر / تاج سر از معنی معراج بر

تا دل اندیشه گدازی کنیم
نامه معراج طرازی کنیم

ساعتی اندوده بنور عطا / خلعتیان حرم کبریا

مژده فشانند بروح الامین / کای تو بشارت بر سلطان دین

کوس بشارت بلب بام بر / مژده بازار آتش ایام بر

زمزمه بالین وحی اندر رسان / تا زند ناگه از آغوش خواب

هان مکنی گر بی بیدارش / لب بگشایی بطلب کارش

دم بدم آهسته بر آن تاج جان / دامن ریحان عطا میفشان

گذارش بوی که داند چه بوست / خود بگشاید مژه خواب دوست

چون مژه ز انیم گشادی بده / دیده او عرض سوادی بده

عرض سلامی بده از ما بدوست / زانکه سلام چو تویی ملک اوست

بلبل وحی ترنم درای / بر جنبش هر چه توانی سرای

بر سر هر ذره که تازد سخن / پیش رو و نعت سرایی مکن

وانکه ازین شیوه عنان بازکش / رخت تا آرامگه راز کش

با نفس گرم بجوش و بگوی — خیز که ارزد کند جست و جوی
امر چنین است ز جان آفرین — گر قدمت عرش شود هم چنین
بس که تو لب زمزمه چون سر زند — خیز و دامن بمیان بر زند
پیش ره این موکب گردون شتاب — ترک ادب کرده بکش سر رکاب
غاشیه بر دوش بپا در عنان — باز نمانی ز جلوش تا توان
روح امین کو بشارت گرفت — بال بهم بر زد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد — قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد
سایه طوبی طلبید از بهشت — مردمک دیده بخوبان نوشت
وانکه از آن غالیه گون تار و پود — بافت یکی نغز حریر کبود
زان بطراز ید شب عنبرین — برقعی افکند بروی مبین
تا نکند دیده آلوده باز — بهره بگیرد ز تماشای راز
لیک نهانش چو بود توبه گیر — برقع وی کرده ازان خوش حریر
بس که ز نزهت گریس میل بود — دست بآتش دگر گشود
نوری از آن صبح جبین بر گرفت — سنبل شب در چمن بر گرفت
چون رهش آراست ز سر رنگ و بو — بر سر بالین وی آمد فراز

داد بهنجار اشارت نشان — گشت روان باغ ارم زرفشان
عارضی زمزمه آن تند رو — رقص در آموخت بآن باره سرو
خانه فروشان ز پیش شتافت — آتش افشان بر توسن شتافت
توسن کرسی کفل عرش ساق — نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو — آهوی همتش بتک دنباله رو
گرم روش تر ز دعای مسیح — نرم عنان تر ز کلام فصیح
همنفس اندیشه بسرعت عنان — گر بوی از جهل شود همعنان
گرچه مزاجش نبود معنوی — تب کند از غایت چابک روی
گر بوی افتد نظرش در گذا — فوت شود وهم سرنخ دوا
کز دل ابلب خوش شد آرام تا — دامن آرام درنگ ارتا
تازه و آسوده تر اندر پوا — تا بفلک بود سراسر خلا
جاذبه سنبلت و پای وجود — چشمه نور از دل ظلمت ربود
از در این صومعه تا اوج عرش — زیر قدم عزت معراج فرش
حرز عزیمت بلبانش دمید — رشته بهر چار گهر در کشید
رو بمیدان فلک کرد تاز — بست بتوسن ز قمر طبل باز

زد بعملگاه عطارد قدم / باز زد اشهد ز جودش قلم
زهره ز شکرخوری‌اش شاد / از نفسش عود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شتاب / مهر سپیجا بر بد آفتاب
خلعتی از بهر دل کج نهاد / دشنهٔ بهرام بشد آب دار
مشتری آوازهٔ وصلش شنفت / کرد ره وی معبا با برفت
جعد معنبر زحل برفشاند / کو هر وی ذره به عنبر نماند
بر قدمش تا نهمین آسمان / ثابت و سیاره چو جوهر فشان
زان حمل چربی تمغاش رفت / بارهٔ او چرا که شتافت
ثور برون آمد از سر و بال / رفت تقربا که عید وصال
هر سجود ره او توامان / عقد هر رشش از هر سر جوید عیال
چون سرطان توبه پاش رو / چشمهٔ حیوان ز سر راش گشود
چون اسد آن شیر زمانه بدید / دست بدندان تحیر گزید
سایهٔ آن جعد که دل میفشاند / در چمن سنبله سنبل فشاند
سایهٔ حلقش چو میزان فتاد / در سقر تحت ثری رو نهاد
نیش ستم در دم عقرب شکست / بازوش راه نحوست ببست

ناوکش از قوس خیال بجست / کز جگر جدی بیک تیر جست
بس که تخیل ز پس می‌جهاند / شربتی از دلو سوی شد براند
حوت از آن چشمه نم آلوده شد / وز الم تشنگی آسوده شد
از نهمین منظره چون برگذشت / بارگه عرش برا پرده گشت
هر که بهودج بر بیش خاص بود / در ره آن مرحله رقاص بود
تکیه و قدم با قدم غوش رفت / تا بدر عرش چنین پیش رفت
مرغ مشن آتش و ار گشت / بار از روح سبکبار گشت
سدره بسر رسمه ز غوغای نور / غوطه زنان عرش بدریای نور
ماند نه در روح مساحت قدم / زانسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی از آن پایه دور / در قدم نور لب سایه دور
سود و زیان مانده لطاق عدم / هستی خود هشته در اول قدم
از می نابوده بکامی گذشت / شعله با زار جهت پیش گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت / مرغ تن افتاد و طپیدن گرفت
از حرم ایزدی آمد ندا / کای گهر گنج الهی درآ
آن روش مرهم دلهای ریش / عزم در و کرد و ادب پیش پیش

رعشه را بدام ز تاب جبین | شسته قدمها بگلاب جبین
رفت و ببوسید لب آستان | رفت بمژگان ز درش گرد جان
برگ روش زانسوی درگه نهاد | کام ادب در حرم شاه نهاد
با نفسی از دل خود گرم تر | کرد سلامی ز ادب نرم تر
بنده نوازانه جوابش بگفت | تا بر مسندش از شرم رفت
عجز فشان رفت بر پایهٔ مهد | عزت آنست بآن در د عهد
چهره بران ذروه تماسودنی | هر سر مو دیده نگشودنی
لیک چو در وصل نگنجد حجاب | یافت ز رویش چمن دیده آب
لیلی خود دیده بسی نغز دید | زان بتماشا شو آن مغز دید
دید نی از چشم تماشاگری | لیک چرا با تماشاگری
صاف شرابی که بنی در کشید | نوشی از آن لب که نه لبها شنید
با همه مستی نی لطف دوست | داشت چنان آنکه از آن سوی دوست
آنکه بود آتشش اما نام | آنکه بود مستی او با حرام
مرحمت عام بجوش آمدش | مرغ شفاعت بخروش آمدش
دل چو ادب دست نشان حیا | لب چو ز غوطه زنان در دعا

هرچه نبی گر طلبش رو نمود | بوس اجابت لبش کار بود
مرهمی آورد و فشاند در دما | ذیل گنه پاک شد از گرد ما
معصیت ما همه آسوده گرد | لیک همان گوش بفرموده کرد
زمزمهٔ انجمن کبریا | بهر تو آهسته بگویم بیا
وه که سراسیمه شد اندیشه ام | هرزه در آمیخت دگر پیشه ام
عرفی ازین ذروه مکن ترکتاز | گرم عنانی تو بس در مجاز
طبع نبی بی ادبی میکند | خلوت یزدان طلبی میکند
بی ادبی رهگذر افروز گشت | بانگ برو زن که ادب سوز گشت
ای سخن گام زن اوج عرش | پای تو بس نازک و الماس فرش
باز پس آ تا قدمت ریش نیست | مرتبه خاکی ازین بیش نیست
درخور اندازه عنان نرم دار | تو به بزرگی شرم دار
مصلحت این است که مانی بجای | ای قدم طبع بلغزیدن آی
چون شه دین پرده خلوت گرفت | شد که افشای اجابت گرفت
روی به آورد و سبکبار گشت | چون بحرم رفت چنان باز گشت
بستر خود چون بنشست از نزاع | گرم ترک یافت ز وقت وداع

هر قدمی تا در آرامگاه / معتکفی بود به فشاندی براه
روح امین بر که وا مانده بود / بوسه بهر گام بر افشانده بود
بود گر آشفته ازین تیره فرش / زان طلب دوست ربودش بعرش
گر نه بال رضا زین طرف جو / تشنه پرواز بود مرغ او
داعی خدمت بمیان بر زده / عرش در آید ز میان سر زده
آتش افشانده برین دامگاه / بسکه شتاب راند تا بارگاه
در دم آسایش روح الامین / بود برخ از حرکت آستین
عرفی اگر هست بر افتد برین / مانده نشان قدم سنگ بین
بر اثر زهره و معراج راز / گرم عنان شود و منزل تاز

گر بمقامی رسی انجا مبیر
ور نرسی خود بتمنا ممیر

ای نفس طبع ادب سوز شو / نغمه زنی زا گهر افروز شو
نغمه روح اللهیت ساز کن / زمزمه نعت شه آغاز کن
صدرنشین صف پیغمبری / جوهر یا نرا گهر جوهری
جوهر آینه طراز ضمیر / شبروی از روی عدم تو گهر

صیرفی گوهر ارباب درد / برده ز بس رنج کشی آب درد
گوهر گنجینه معنی گشای / گوهر او آفت سنگ آزمای
یعنی اگر هست ترا گوهری / لیکن وا زوی نبا جوهری
جوهر او سینه سنگ آشنا / گوهر او آفت سنگ آزما
کوچه شد آن سنگ ستم خو که او / آن خزف در کف او زر کو
ماش نسایم بلکد زیر پای / وانکه از و دیده کنم سرمه سای
آن زچه از خون گهر ریختن / وین زچه در آن گهر آویختن
بلکه بسایم نه بکام ستم / زانکه بخجل سکنیدش از کرم
گوهر خود را بشکست آزمود / جوهر خود را بدو عالم نمود
جوهر معنی بدل سنگ ریخت / گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی از آن شجر از آن شجر اش / آن نتبان این فشان زود باش
چون خرقش عنبر گهر بوس یافت / درج درش منصب فانوس یافت
زانکه ز درجش چو گهر تابشید / جای گهر طره مرجان دمید
وان شجر تر ثمر از نور داشت / روضه او یک شجر از طور داشت
گنج معانی بثنای خدای / بسکه برافشانده بشوش سرای

سنگ طلب کرد که باروی زرد / گوهر خود نشکند از تاب درد
سنگ نگر ترک ادب میکند / گوهر او سنگ طلب میکند
تا کدوی تهی از رشک گشت / لعل بخون جگر آغشته گشت
بود ز بس تشنه بخون جوش خویش / شیشه شکست از در مکنون خویش
بس که ز جوشیدن خون رنگ داشت / سنگ بفصادی گوهر گماشت
بس که ز زخمش برد لذتی / بر گهرش سنگ نهد منتی
عرفی اگر گوهر پاکیت هست / لذت منت بتر از هر شکست

گوهر خود نشکن و عزت شمار / زمزمهٔ مستی از وی برآر

ای همه نو از آیین عصمت تو / شرع نگین دار طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زیبنده است / نخل محبت بتو دل زنده است
ناصیهٔ فقر زمین بوس تو / عصمت ما سایهٔ ناموس تو
مرحمتت چون گنهم پیشکار / تشنگیم چون نفست آبدار
گر نه هدایت ز تو آید بسیر / نوح تیمم کند از خاک دیر
سوی طرب ره نبرد مست بت / روی تیمم نشناسد لبت

خنده مگر سوی تو آتش زده است / کز مزهٔ شهد تو آگاه است
لب بگشا تا ز پی آب حیات / باز چشید تلخی لب را نبات
گر لبت افسون بمداوا دهد / از نفس مرگ مسیحا دمد
ور مگس گرم برای نفس / شعله بخنجر طوم زباند مگس
مرحمه سوی هست نشانش دهند / داغ طفیل تو بجانش نهند
زیور نسبت بتو دانسته اند / خبر تمنای تو در سینه اند
باد سلیمان چو باغت رسید / جلوهٔ شمشاد روان تو دید
گوشه او زنگ سلیمان گذاشت / چهره بجاروب کشی بر گماشت
باغ ترا روح امین عندلیب / باد مسیح از نفست زر دزیب
آب کلیم آمده خاک هست / تا بشتابد بتیمم گهت
ناکش همی تو دلاشوب دهر / آب همی از چه تو آشوب دهر
از حرم راز برون مانده ایم / منفعل از اهل درون مانده ایم
یا بگشا در همه را دستگیر / یا بدرون راه ده و در پذیر
نعت تو از سینه ام نیز برد / ناخنه از دیدهٔ طبعم سترد
من کیم و جوهر طبعم کدام / تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی میکند — دعوی حسان نسبی میکند
عقل که باغ صفت آرای تست — تشنه زینت گری رای تست
فیض ترا مایه فزودن دهاد — باغ تو از فیض تو معمور باد
انکه دهی گنج عطا رایگان — ریزه گنجینه بعرفی رسان

در گهرش هست سزاوار گنج
لطف تو سیده اند و انبار گنج

ای نگران حقه شمار هست — شاهد هستی بعماری نشست
رقص کنان بهر وداع آمده — ناقه محمل بسماع آمده
خیره دو روزیش عنان گیر خر — حمله حنا ز پیم تعمیه خیر
شرع ملامت بر دار سنگ ما — کوهر امیان شکند سنگ ما
مرده ازین صومعه رم کرده اند — روح به رمگاه عدم کرده اند
شرع همان کی دل فرصت — توشه بر زدگی محمل فرصت
تا بوجود آستین افشان رویم — بر اثر شاهد امیان رویم
ما سفری ز اهرمان در کمین — مایه ما کو خطر این و دون
هرکه ما سران کر دنیست — همره این قافله کم زدنیست

حمله بتاراج از پی غارت بریم — جنس جنان بی بعمارت بریم
ای تو عمارت گر مشکی حرم — وی تو قانون زمین گنج نام
مجلس ما تیره تر هست از دماغ — منت یک حبه یا شب چراغ
مرغ تو آسوده درین دام چند — رنج محبت بری آرام چند
ای قمر از مهر چنین برج نیست — وین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف مخزن گوهر است — هر گهری را صدفی در خور است
حجره بپرداز و بمحمل نشین — خیز و بیا پرحرم دل نشین
محمل آرام بجمازه بند — زیور این مژده آوازه بند
بس که بره شمع دعا سوختیم — گوشه محمل همه با سوختیم
بس که کشم تا دلت گر یار کی — بی تو کشم جرعه روحی فداک
چشمه من چشمه حیوان یکیست — آب من و خون شهیدان یکیست
صبح قیامت نفسش در گلو — ور لب فرمان بود در جست و
بس که شکستی بگلو پس نفس — مرغ وی آزاد نما از قفس
تا کی از منبر ظلمت نصیب — نغمه تدویر برارد خطیب
خیز و ترنم بلبش در شکن — در نفست موج بکوثر فکن

صومعه آراسته‌اند از ریا	شرع نو است این تماشا بیا
شرع ترا جمله در افراشتند	در صدد رخنت او آراشتند
سکه در افزوده درو برگ نو	گر نمایم نشانیش باز
بس که ستم دید ز تزویر پس	در شده چون سایهٔ تو در لباس
گرچه از این طایفه پنهان است	شرع تو چون تیغ تو عریان است
خیز و برافکن ز جبینش نقاب	تا بشناسیم شب از آفتاب
این زرغش که درو تمام نیست	دست بسیت آمدنش سکه نیست
بر لب وی تازه کن این نام را	سکهٔ نو زن زر اسلام را
ما همه رنجور مسیحا تویی	داروی بیدردی دلها تویی
هم دعا بهر دو عالم بس است	بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
با نفس نایب طوفان نوح	کین خس و خاشاک بشوید ز روح
با نفس سست می مغفرت	گر زده ما تشنه شود معصیت
دست برآور که محل دعاست	بر نفست روح اجابت فداست
شستن آلایش مشت غبار	سهل بود بر تو جو ابر بهار
زین چمن کم بر نقصان پذیر	ریزش نیسان عطا و امیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست	رنگ خزان بوی بهارش ز تست
حاصل این باغ مسلم کراست	سود و زیانش که برد غم کراست
گرچه بصد معصیت آلوده‌ایم	چون تو شفیعی چه غم آسوده‌ایم
تشنه مسلم ز چه ماند ز آب	ذره ببالا که برد آفتاب
سینهٔ عرفی که غم اندیش تست	راحت غیر تو دل ریش تست

ره به شفاخانهٔ رازش بده
مرهم ناسور نوازش بده

بلبل طبعم دهد این مژده باز	کامدم آهنگ چمن نغمه‌ساز
در چمن نعت گلی دیده‌ام	زمزمهٔ تازه برو چیده‌ام
می‌شمرم نغمهٔ مستانه را	رنگ نوی می‌دهم افسانه را
پرده ز اسرار درو می‌کشم	ظل شه از پرده برون می‌کشم
می‌کنم این دعوی عالی اساس	تا بکی این نغمه زنم در لباس
جمله بر آنند که بی سایه است	این سخن از صدق تهی مایه است
سایه ورش چون نگرد بی‌بصر	سایهٔ او دیده ولی دیده ور
سایهٔ این ذات ز ظلمات نیست	آب وی از چشمهٔ نور است

نور بود سایهٔ ماه تمام / سایه ما این عرض دو دوام
سایه صورت طلب آب و گل / سایه معنی نقشد جز بدل
سایه او صیقلی آفتاب / نور درین سایه بسوز و نقاب
نور وی آرایش بود همه / سایه او اصل وجود همه
سایه او بود که دریای جود / داد بوی مایه بحر وجود
سیلی از و روی بهر گوشه کرد / کشت بناسل زنش خوشه کرد
سایه او بود گران بحر زاد / نور نقش چشمه حیوان گشاد
لوح وجود از رقم و نقش بست / جنبش حرف از قلم و نقش بست
سایه او بود که در باغ ناز / بود تماشای گلهای آن ز
آتش نمرود بر و باغ بود / لاله فروش چمنش زاغ بود
سایه او بود که زد کوس حسن / جامه بدل کرد نقاب کوس حسن
دشنه غم در دل یعقوب زد / زهر ملامت بزلیخا چشاند
سایه او بود که نور سراغ / داشت ز راه ظلمش چراغ
آب لب چشمه حیوان چکید / عمر اندر خت بگویش کشید
سایه او بود که از جیب طور / کوه رش افتاد بدریای نور

هر صدف سینه که بی مایه بود / حامله گوهر ازان سایه بود
دولت ما بین که صدفهای ما / با گهران فرخ است بود آشنا
سایه او بود که او زنگ داد / برزبر باد هوا بر نهاد
زمزمه معدلت آغاز کرد / صعوه تو شهباز هم آواز کرد
سایه او بود که در باغ جود / روح بنفش کل فطرت گشود
باد بهشت از نفسش میوزید / چشمه حیوان لبش میچکید
ای گهرت مخزن اسرار دوست / سایه تو مطلع انوار دوست
سایه ذات تو مقدم بذات / وین صفت فاتحه معجزات
جوهر آئینه شاهی تویی / معجزه صنع الهی تویی
پایه ایوان تو معراج طور / سایه تو گوهر دریای نور
آدم و آن جمع که بنشستند / شرع ترا جمله عمارت کنند
هر یکی افزایدش آرایشی / روید از و هر غش و آلایشی
تا ز عمارت شود آن ده تمام / جلوه کنی در وی و نبود حرام
بود تو مقصود وجود است و بس / خیر تو همه گفت و شنود است و بس
کعبه تویی وان همه راه تو اند / چشم تویی جمله نگاه تو اند

هر نفسی کز لب دین رانده‌اند	تازه بیانی ز تو برخوانده‌اند
گر نبود نام تو زیب بها	جمله بشویند بخون جابجا
گر نه نسیم تو بر آدم وزد	در چمن روضه لب غم گزد
گر نه ز مهر تو در دل زند	نوح کجا خیمه بساحل زند
گر نه خلیل تو پذیرد فراغ	کلفت آتشکده یابد ز باغ
گر ندمی بر لب یوسف نفس	نیز نکوشد نباتش بکس
گر نه ز دست تو کشد خضر جام	زهر شود آب حیاتش بکام
گر نه لبت فیض معنی دهد	نیم زبانی که بموسی دهد
گر نه ز دیوان تو یابد نشان	مور نیابد ز سلیمان عنان
گر نفشانی بلبش ساز و برگ	از دم عیسی بچکد زهر مرگ
من که بگنجم بحباب عدم	نیستم از فیض تو نومید هم
زمزمه نعت تو سنجم مدام	هست مرا بلبل باغ کلام
داغ درونم ز گل نسبت باغ	مرهم من تازگی داغ است
جوی از آن گل به باغم رسان	مرهم توفیق بداغم رسان
عرفی اگر شادی اگر ممتحن	گر قفس ار آلکه و گر چمن

نغمه طرازنده این باغ باش	تشنه ناسوری این داغ باش

آدم آیینه معنی نشست	مژده ده چشم تماشا نشست
از گهر شرع تراشم نگین	تا بنگارم بوی اسمای دین
طرح صنمخانه چنین میکنم	لیک باندازه دین میکنم
در حرم شرع نبی شاهدان	هست همه عشوه گر و دلستان
لیک ز بیم نظر ناصواب	جمله فروهشته چنین را نقاب
مژده ز طبعم بتماشاییان	کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرم آورد	هر همه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است	مهد نشین حرم لیلی است
قطره خونم که سحر نام اوست	چشمه معنی همه در جام اوست
شیرهٔ بی برگ دل مریمم	رشته خوش نفسی می‌تنم
تا گر از جنبش رای صواب	چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
من که باسودگی آوزنده‌ام	در دل خود ناخنی افکنده‌ام
حیف که لختی که تراشم ز دل	ای نفس مست فتاد بگل

هیچ درون آگه ازین ریش نیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز / لیک با الماس نیارد ستیز
طبع من الماس لب سوده است / سایه نشین غم دل بوده است
گر نفسش دل گزد از وی مپیچ / باد هوا با نفسش بر مپیچ
آب حیاتش ز لب شکر است / با تو مسیحیش سموم اندر است
طبع من معجزهٔ مریم است / شاید اگر زاده مسیحا دم است
این ثمر تازه بهر فصل نیست / زادهٔ این طبع زبون اصل نیست
گر کسی اهل طلب می‌رود / با غم مولیش نصب می‌رود
گرچه مسیحا دم و شوخ لب است / از اثر گرمی دل در تب است
یوسف من کآمده در جلوه چست / پیرهن از گریهٔ یعقوب شست
دامن آلوده بخونش مبین / عصمت از حسن فزونش ببین
بر نفس گرم کهی میگرو / زمزمه از نفسی می‌شنو
گر نه نزی دم پی هر مرده / زنده روانی و درون مرده
من که سخن مست و حد منت است / باغ نفس تشنهٔ آب منت است
گر نه بگویم رود آب سخن / در چمنم تشنه بپرد چمن

ای ز دم سینه معنی بجوش / مرغ معانی ز لبم در خروش
در چمن زمزمه دل کاشتم / وز ثمرش عالمی انباشتم
گرچه نه از گرده نفس می‌زنم / شعله ز تو زیر سخن می‌زنم
شو و منکر که من آلوده‌ام / نیشتر هر دل آسوده‌ام
قبله نما هست ز طاعت بری / لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش الحان که ندارد مقام / نغمهٔ او کس نشمارد حرام
سوزن عیسی همه بندد گره / لیک دهش مرهم ناسور ده
آنکه نماید ره و گوید بلنگ / شاید اگر پاش درآید بسنگ
زمزمه‌ای کم از صور نیست / گر بسماعش نروم دور نیست
آینه هر عیب هویدا کند / لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشانگار / دیدهٔ خود را نبود جز غبار
لیک بعمدا ز روم وارگون / رهزنی از این بر تو فسانم زبون
راه نمونی که ره دین از رهست / پاش گمست ارنه ز راه آگهست
آنکه ره کعبه نماید بکور / دیده نما تا که ببیند ز دور
اشک خزان فشان بر سیم / گرد دهم عمر امان میرسیم

ای که زاندیشه سبکروتری
بر قدم خویش چرا نشتری

راه حرم گیر و سبکتاز باش
هر قدمی محرم صد راز باش

گر ز دم من تو عنان تافتی
نی ز بن از راه روان تافتی

ای رگ جان دم شمشیر تیز
طبل عدم زمزمهٔ رستخیز

عرفی ازین نشاهٔ مثالی بیا
تا نکند اهل شعور اعتنا

هر نفس آن زمزمه سنجد سپهر
کای ادب آموخته ماه و مهر

هرچه درین دایره جنس ماست
شعبدهٔ پردهٔ دستان ماست

حامله نطفهٔ زیب توام
آینهٔ باغ فریب توام

فتنهٔ ویرانی آبادیم
رهبر عشقم راهزن شادیم

گاه دهم جلوه نفرش درشت
گاه ز خاشاک دهم بسترت

گه نفس اهل شهادت کنم
گه مگس شهد قناعت کنم

گاه فروشم بسلم عطر باغ
گه شکنم بوی سمن در دماغ

گر کنم آوازهٔ امید ساز
گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز

ناله نوا ساز تظلم کنم
فتنه عنان تاب ترحم کنم

خنده فروشم بفریب لبت
گریه نشانم بکمین شبت

صبح جبین آورم و شام زلف
در تب و لرز افکنم اندام زلف

صافی لذت بتکلم دهم
مغز حلاوت بتبسم دهم

تا بتماشای فریب و فسون
نور دل از دیده بر آرد برون

نیست فریبنده تر از من کسی
عمر ببازیچه بدزدم بسی

ای ز دل اهل وفا ساده تر
وز علم عقل من افتاده تر

نورس بازیچهٔ چرخ کهن
فاتحهٔ عشوهٔ این سروبن

تفرقه آموز نشیب و فراز
نامزد حیلهٔ این عشوه ساز

حسن مجاز آتش افسرده است
دل که با او زنده بود مرده است

لذت هر میوه غذای دلست
وین ثمر بی مزه آب و گلست

خوشهٔ بی دانه درو میکنی
عمر ببازیچه گرو میکنی

ذائقه معرفت نیست حیف
باصره مصلحت نیست حیف

دل بخم زلف پریشان مده
سلسله بر گردن ایمان منه

لعبت بازی مکن ای عشوه سنج
بازی بی کوشش و بردی سنج

عشق تو از رعشه عنا گیر نه
هوش پزندهٔ تعمیر نه

فکر دوا کن که مرض با بلاست
زین مرضت بیم و فا دولتست

گوش من کن که طبیب منم
نوش تو و زهر نصیحت منم

نیستی اصلاح مزاجت و بس
مرگ هوسهات علاجست و بس

نفس تو لیک زبان میرود
تار کی با تک هوسش شود

گر تو درین ره که فرح آسانست
بر اثر نفس نیازی خطاست

آنکه بنفس آتشیش محکم است
عید وی آتشین صد ماتم است

وانکه بجز ریزی نفس آسانست
درد کشی ماتم او عیدهاست

تا فلک اسباب جهل برگرفت
دیده امید سبل برگرفت

نغمهٔ این ساز خوش آهنگ نیست
گوهر این بحر گران سنگ نیست

جام می اندوه و می ناگوار
گوهر بی آب و صدف آبدار

هیچ کس ناکهدش سود نیست
حاصل این شمع بجز دود نیست

زهر ازین منخله بیرون دهند
باده نمایند ولی خون دهند

حرف مراد از ورقت تر تراش
مست ملامت شو و آسوده باش

آنکه بود شادی در سرش
تلخی می شهد نماید برش

الفت هم جو نکه کند سنگ نیست
ورنه دلی را طرب جنگ نیست

طبع کش از تلخی زهر آشناست
هم ز شیرینی قندش بجاست

وانکه بود عادت طبعش بقند
زهر فرستند ز آبش گزند

نغمه امید و هزاران نفس
بادهٔ ما پس ندارد مگس

تلخ دهانی گله سازی مکن
لب مگشا نغمه طرازی مکن

من هم ازین می قدحی میکشم
وز مزه اش آب دهان میچشم

سایه مرا لازم و ملازم نقیض
بار اثر صحت و صحت مریض

خنده که از چشمه نوش آمده
زان لب من زهر فروش آمده

نغمه گر از گوش حلاوت برد
ذوق مرا سوی ملامت برد

می که بر و عیش آرد حلال
بر دل من چیده بساط ملال

گر شود از تشنگیم دل کباب
عهد رطوبت شکند طبع آب

غم که من عهد وفا بسته است
از اثر صحبت من خسته است

گل که بود نشاء ذوقش بلند
میچکدش خون ز لب نیشخند

برگ مرادش اگر آماده بود
لوح وی از خون جگر ساده بود

از لب آلایش تلخی بشوی
وانکه از و شهد تبسم بجوی

چشمه کوثر که همه خنده است
فرش دار الفرح افکنده است

یا بهل این عقده عشوه بسنج
یا بکش این زهر و ز تلخی مپیچ

این همه آلایش دامن ز دست
خیز بشو چشمه تسنیم هست

آتش این سوختگی خامی است
مرهم این داغ ز ناکامی است

داغ رضا نه بدل هر غمی
ریش فرو شوی ز هر مرهمی

در دل طنازی درمان گرست
مرگ بسر چشمه حیوان درست

مرهم صد داغ کن این ریش را
گر غم مرهم بستد خویش را

من که دلم تازه کند زخم نیش
مرهم ریشم چه بود باز ریش

زنده درونی که بدرد آشناست
مرهم گوید نمکش مدعاست

ریش گر از خون نرود دربست
راحت ازو نیم قدم بست

ریش تو پژمرده و بی همت است
گر نبری منت مرهم بهست

آنکه ندارد سر این ماجرا
بس بودش نمک سلامت جزا

ای بره تشنه لبی بر شتاب
تشنگی آموز مزاج سراب

آب تو در چشمه ناکامی است
صاف تو در جام تهی جامی است

هان بچشی زین عسل اندیشه کن
منع دل از طمع مگس پیشه کن

شهد نفشان و مگس را مکن سیر
در دهن چشمه حیوان بمیر

و آنکه از آن مرگ بری جاودان
یاد کن از عرفی معنی فشان

صبحدمی شعبده بازی که هست
حقه نیرنگ نهادش بدست

گفت که ای مطرب بزم مجاز
انجمن لهو و لعب می طراز

کو همه عمر خرد و اهل هوش
میکده میدار و می میفروش

زهره به بازیچه دری باز کرد
انجمن عشوه گری ساز کرد

نغمه زنان جام و صراحی بدست
جرعه فشان گشت بهشیار و مست

مست و خیالی بسماع آمده
هوش و خرد را بوداع آمده

تر روی بود و حیا نیز بود
انجمن آلوده ناچیز بود

زخم لب عود چنان میگزید
کز لب وی خون جگر میچکید

شاهد غم در پس زانوی خویش
عطسه زنان عافیت از بوی خویش

خنده گشای لب شادی ملال
بلکه تبسم بلب غم حلال

شعله زبان نغمه بهوش همه
سالم از آن پنبه گوش همه

نغمه ده و نغمه ستان در سماع
عمر فروشان همه ارزان متاع

خسته ولی بود در آن انجمن
دست و لبش شغل سماع و سخن

روی بوی کرد یکی مهر ز شیخ   کای ز صفت کار که در دو دریغ
چند کس مهر نفس بشکند   عهد طرب نیست که کس بشکند
نغمه بگو تا کشد متاع   خیز در آهنگ زبان در سماع
ورنه سماعی و نریزی خروش   سیم تبسم بطرز زد فروش
گفت چگویم نفست گرم باد   دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که طلاق طرب افتاده ام   بال و پرم نیست که افتاده ام
خنده مستانه نگیرم هواست   لذت اگر هرزه کنی دل کباب
حیف که شیرینی خون جگر   هر دو لبم زو چشته برنگذر
میل رفشاندن و سیمم هست   لیک ندانم که گدا هست و دست
خنده زنم لیک بر آسودگان   دست برافشانده ام آلودگان
آنکه دهد لخت جگر پرورش   زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم تو به زهر لب رود   چشمه زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چکنم غم کجاست   داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایه داغ از سر دل کم مباد   بر اثرش مرهم رغبت مباد
عرفی ازین دوده حلاوت نشان   در دلم آید که درین داستان

با منم آن سوخته دل ما توی	این خدمت سما ما توی

ای کهن گنج ادب نام ما   وی اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویزه به بشکسته   بسته دامی زچه وارسته
گرچه فلک بسته در کامها   گر نگشود نشد ابرها
هر کلیدی که طلب نام اوست   قفل نگشاف در ابرام دوست
رو طلب کن که مراد آشناست   راه نماینده امید ماست
تحفه فرهاد بشیرین نشاند   ناله شنید از نگلگون نراند
راه طلب جوی نه بیهوده رو   دست ادب گیر نه بیهوده رو
تا رسی از دیر بهشت الحرام   طایر باغ حرم آری بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج   دام ترا خنده زنان در شکنج
مرغ فرود آمده صد ره بدام   بس که بدام آمده گردیده رام
بلکه ز منیت و انس بگان   بر زبرم دام گرفت آشیان
بیضه هم آورد درون شکست   بچه او با طیران عهد بست
بار شعور تو همان بسته بال   بخت تو در خواب که خوابش حلال

پای تو برداشته صد زخم‌ها ... گنج هم از کوشش پایت نگاه
وین دل بی بهره تماشاپسند ... وین نظر سرمهٔ غفلت پسند
هیچ گمان برده ازین رنج نه ... هیچ تماشای این گنج نه
گنج فشاند طلب از آستین ... لیک دریغ از نظر گنج‌بین
روی شعور تو نه شسته‌اند ... جلوه دلیلیست ز می شسته‌اند
خون تو با این صید نه ارزنده ... بهر چه دام طلب افکنده
بر تو حرام ابد این گنج کام ... راه طلب پیش میالا بگام
مستی از فیض طلب رسته ... بی اثری را ز طلب بسته
مستی غفلت نه بدر رفته‌اند ... ورنه ز مستی همه در سفته‌اند
هوش درین راه ورود مستی است ... نغز برین تحفه تهی دستی است
هوش بسیلاب ده و مست رو ... تحفه برافشان و تهی دست رو
آنکه بر آرندهٔ امیدهاست ... تحفهٔ او جنبش امیدهاست
مردمک دیدهٔ دیدار دوست ... آبله پای طلبکار اوست
گر طلب گنج کنی هوش دار ... بر نفس گنج در آن گوش دار
شیوهٔ همه طالبان پیشه کن ... گرم روی دام زاندیشه کن

صد ده و صد کوچه درین شهر هست ... هر قدمی چشمهٔ از زهر هست
هست درین راه بآبت نیاز ... تشنگیت رفع بآب تو ساز
یعنی ازان لعل که دل نام اوست ... آب ستان بهر لب غنچه دوست
ور بطعامی کنی آلوده دست ... برهٔ بریان تو در سکینه هست
گرچه در آهیست هزاران نثار ... لیک ره راست یکی زان شمار
تا بکجا می‌شوی آگه ز راه ... مست و سراسیمه نماند نگاه
زهٔ گوهر بره افشانده‌اند ... تا در گنجینه ترا خوانده‌اند
دیده بر آن بسته ز هم باز کن ... قاعدهٔ روی آغاز کن
بان نکنی که ره حرص و نیاز ... سوی گهر ریزه بری دست آز
شرم کن از همت و بر رسات ... تا شوی از رنج طلب گنج یاب
بر در گنجینه چو آیی گذر ... بر تو فشانند در و بام الحذر
صبح میندیش و بکام ادب ... در شو و مگذار عنان طلب
بر سر گنج آی که ماری بر اوست ... مغز وی از زهر و ز الماس پوست
گرچه نتابد اجل او را عنان ... رو که با عجز طلب میتوان
پای منه بر دم آن زهرناک ... بر سر او کوب که گردد هلاک

دانکه ازان گنج بر مزد رنج / نغز در آویز بدامان گنج
ای همت در طلب گنج زر / رنج ره آست و ره آمیز خیز

جوی طراز چمن بیستون / آن بهشت غم شیرین درون
بود با مهر صنم دل پذیر / مست برآن چشمه چو جوی شیر
تیشه هر آن نوبه که بر سنگ داد / چشمهٔ خونی ز دل او گشاد
تیشه هر آن داغ که بر سنگ نهاد / لذت آن در دل وی شور زاد
تیشه هر آن نغمه که بر می‌کشید / از لب وی ناله فرو می‌چکید
ریزه سنگیش که از تیشه بجست / نشتر آسا بدلش در نشست
مرغ شرر چون طیران می‌نمود / کرم شبهاز دلش می‌ربود
جنبشی از تیشه ز رقص نگار / کز دل وی نیز بردی قرار
هرزه درای ز ملامت گریز / تیغ زبان کرده به بیهوده تیز
گفت کزین شیوه مرادت چیست / کام دل رنج نهاد تو چیست
میبری این رنج بفرموده / بار چنین طالب بیهوده
زمزمه برداشت کای ورطه‌اش / مرهم داغم بنظر زد تراش

میبرم این رنج تو با هر کسی / گر طلبش رنج شمارم بسی
مایه نوشی غم دوری فروش / زان لب شیرین دهنانی نوش
منعم ازین شیوه مکن کان نگار / داده قراری بمن بیقرار
رنج مرا مزد وفا میدهد / گنج وصالش بجزا میدهد
میبرم این رنج پی گنج دوست / تا مگر از مهر دل رنج دوست
مزد ازین رنج نیابم حلال / زان نکنم سعی متاع سوال
گفت که ای ساده دل پیشه رنج / وز طلب گنج در آشوب و رنج
کس بصدف ریزه نجوید گهر / کس گهر عشق نیابد بزر
چشمه حیوان بسرابی که داد / شربت کوثر بحبابی که داد
حجله عروسی که ببویی دهد / باغ بهشتی که بجویی دهد
گفت ز فیض طلبت شرم باد / وز من و رنج منت آزرم باد
گر همه دانم که نیابد بدست / از طلب گنج نشاید نشست
پیروی حسن ادب کرده‌ام / گنج نیابم طلب کرده‌ام
نام طلب نقش نگینم بس است / گر نبرم گنج همینم بس است
زین طرف آن طعنه زن آگاه / بر اثر جذب طلب در ساخت

پنجه ما هر طلب ره عنان
بر لب جو راند تماشا کنان

آمد و آوازه آن رنج دید
صاف عنایت ز نپاکس رسید

گوهر تحسین بگذارش فشاند
ورنه بتسنیم غبارش نشاند

عرفی ازین جاده عنان تاب
خار ز پا برکش و می‌شتاب

رنج طلب بر که درو گنج هست
بس گهر و گنج درین رنج هست

طعنه فروشند و لب از زهره بست
نیش ملامت طلب اندر شکست

رهروی راه طلب برگزید
همت کامم که بجایی رسید

دست با ایثار وفا برگشاد
آن گهر گنج که بایست داد

عرفی ازین جاده عنان برمتاب
خار ز پا برکش و می‌شتاب

پیشتر از جلوهٔ آثار جود
گر جگر شمع نمی‌خواست دود

شمع ازان چهره برافروختی
نور فشاندی دل خود سوختی

حسن تماشایی خود بود و بس
بانگ همی‌زد بتماشای کس

دوستی خود بدلش کرد زور
نغمت رازش بگلو گشت شور

نغمه تا زد دل ساز کرد
زمزمه مهر خود آغاز کرد

زان نفس گرم که از دل گشاد
نور تعلق بتماشا فتاد

بر دل هر ذره اثر ماند رفت
عشق بآیینه هنگامه رفت

مژدهٔ دل داد بهر سینه
نور فشان کرد بهر آینه

تشنه درونان سراب عدم
سیر کشیدند ازین چشمه نم

آب حیات نم ازان چشمه زاد
چشمه کوثر هم ازان نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق
مرگ بود نشأه حرمان عشق

آمد و رفت نفس اهل زیست
جنبش عشقست دگر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم
زنده جاوید و شهید آمدیم

حسن محبت همه را داده‌اند
لیک نقاب همه بگشاده‌اند

حسن یکی سایه ز روشن نقاب
حسن یکی نور ده آفتاب

جمله بمعنی ثمر جنتیم
لیک نه بر یک روش و عادتیم

بعضی ازان میوهٔ خوبان چون
تلخ برون آمد و شیرین درون

ما ز برون مغز درون پسته‌ایم
بسته دروغی که درون دوستیم

گردنی پوست بشود مغز ما
تنگ غبار است تن نغز ما

از پس این پرده مجو آفتاب
جمله نقاب است بروی نقاب

هستی ما را چه شمارد کسی / رو که نیرزیم بمشتی خسی

آتش و بادی بهم آمیخته / مشت گلی بر سرشان ریخته

در گره این رسن پیچ پیچ / چون بگشایند چه بستست هیچ

مایهٔ هستی چه تهی و تنکست / نیستر از نیست چه خوش هستیست

تودهٔ صحرای عدم تاج ماست / هیچتر از هیچی معراج ماست

نیستی از هستی ما برده ننگ / نیز تمای مرگ بس است این درنگ

ابر عطا بر لب ما جرعه ریز / مایهٔ تشنه لبی گرم خیز

حسن ازل چون غم دل پرده سوز / ما چو حیا بهر نظر دیده دوز

دیدهٔ ما تنگ و تماشا فراخ / چون دل ازین غم نشود سنگلاخ

دل ز ما رفت و زمام گسست / شعلهٔ این زمزمه جانم گسست

لذت این نغمه بکام آشناست / چشمهٔ این شهد ندانم کجاست

خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب آن چشمه امانم دهد

تا لب ازین چشمه شود مست کام / تشنگی سینه بشوییم تمام

معنی دل نغز هویدا شود / هر سر مو چشمهٔ دل را شود

کو دل گرمی که تماشش کنم / صد گهر جان بفدایش کنم

کو دل آسوده ز تشویش تو / صافتر از نغمهٔ مرغان دوست

کو دل آغشته بخون جگر / از جگر تیغ خراشیده‌تر

این هوس افشان که درین سینه‌هاست / دل نبود مردهٔ دیرینه‌هاست

نام دل از مشت گلی دور به / ور علف این سگکده معمور به

آب و علف چند برین گل دود / تشنه لبی بر اثر دل رود

کعبهٔ دل و بار شکم میکشم / زبله بر روی حرم میکشم

دل حرم و دیر بود روح پاک / تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

وای که تعمیر صدف میکنم / دُر گرانمایه تلف میکنم

مانده بدل شیشه و نی بزم روح / مانده بهیچم که کجا رفت نوح

یارب از آن چشمه که دل نام اوست / صاف معانی همه در جام اوست

آنقدری بخش که لب تر کنم / چاشنی شربت کوثر کنم

نی غلطم چشمه تمامم بده / کز جگر تشنه گشایم گره

تا من ازین چشمه بپایان رسم / وز غم دریوزهٔ عرفی رهم

بود یکی انجمن آرای عشق / رنج شمارندهٔ سودای عشق

سایه‌نشین علم دوستی / بر دل او هشته غم دوستی

در حرم دوستی آورده مهد / در غم دل با دل و غم بسته عهد

بود بهمسایگی دوست دل / دل که در آن سایه بود او بدل

لوح دل از نقش منی شسته بود / با الم دوست در افتاده بود

بس که محبت دلش افگار کرد / رنج محبت بدلش کار کرد

پنجهٔ نابود عنا بس گرفت / گرد فنا دامن جانش گرفت

مژدهٔ آزادیش آمد ز رگ / داد بیغمای ضیا ساز و برگ

نزع گلوگیر نفس تنگ شد / عود نفس ریش دل آهنگ شد

نازکی اندامش ره تافت / نزع تبسم بلبش ره نیافت

زمزمه برداشت که ای دوستان / این همه آرایش این بوستان

هر که به بستان منش صحبت است / با منش اندیشه بار است

میروم اینک بود اعم رسید / زود معمای منت عم رسید

جمله رسیدند باحسان تو / میوه ربودند ز بستان تو

سیل دوستی زنی خضیب / گفت که ای نغمه سرا عندلیب

نوبه طلب می شمرد جان تو / در تبسم از لب خندان تو

این دم پر پرده و بس تازه / مستی و در حالت خمیازه

چون لب وی این در ناسفته سفت / ذوق تبسم بنفس او گفت

ای قدمت دور ز بازار دوست / بیخبر از مژدهٔ دیدار دوست

گوهر جان بیخود و ارزان بود / صاحب دل را چه غم جان بود

جان بود از آتش هستی برست / دل بود آیینهٔ سلمی بدست

از روش دل شرر آید ز جان / این بفروشش آن بستان رایگان

جان دو سه روزی که بود بهر بند / جنبش دل آوردش در کمند

چون بگشاید ز کمند این گره / دوری از آمیزش بیگانه به

زندگی آنکه بغم شاد زیست / از اثر دل بود از روح نیست

گر نبود از الم آباد باد / ور نشیند ز غم شاد باد

دل که بود چشمهٔ سودای دوست / زندگی اهل محبت باوست

آنکه بود روح بود ساز و برگ / کو بستان مایهٔ مهلت ز مرگ

الفتی گر غم جان میرسیم / تحفهٔ دیگر با اجل میدهیم

عرفی از اندیشهٔ جان باز گرد / هر چه ز دل از غم آن یاد کرد

شمع که سر تا قدم دل بود / روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز دل غم نشان / گوهر جان بر قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر / سینه بدریوزهٔ منصور بر
تا لمن الملک برآورد نفس / شعله زند نور انا الحق ز خس
کفر تو از آتش ایمان کشند / نام دلت صدر شهیدان کنند

ای هوس آرای محبت شکن / عافیت انگیز ملامت فکن
عید صفت صورت شادی نگار / برگ فرح ساز چو طبع بهار
تیغ ازو گرد ده شمشیر غم / تشنه آسودگی و سیر غم
زهد عدم گرده بجام حیا / روی هوس شسته بصد مدعا
ناله گشاید نفس زهر بیز / گریه کند طفل هوس شیر
تا بکی این زمزمهٔ غم زدا / تا بکی این دابکی مدعا
زر دهن تیغ درا چون گهر / ور جگر درد درا چون اثر
نور دل از پرتو سوز دل است / دل که درو سوز نه مشت گل است
اخگر سوزان بصفت گوهر است / سرد شود توده خاکستر است
برگ بود نشاء خرمان عشق / زوج بود گوهر ارکان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است / زر جگر قطرهٔ خونی در است
قطرهٔ خون چیست دل ریش دوست / دل چه بود مغز گدازنده گوست
با گهر آن دل که درو محنت است / بی گهری اصل جمادیت است
برگ عمارت بر ویرانیست / جمعیت فرع پریشانیست
چشم شتابان که نبود مست گنج / گوهر دل را نبود رنج گنج
سلسلهٔ آن گر نه پریشان تو / کی گهر اندوز دل و جان تو
مفلس راحت که نه رنجور درد / گنج خزانی که نه معمور درد
ای مگس شهد طرب چاشنی چند / سیر شو آخر هوس نوش چند
گر زه کنی از شکر غم شوی / داغ نه سینه مرهم شوی
بر جمعیت فصل جوانی گذشت / عنبرت اندوده کافور گشت
شاهد دل در حرم سینه برد / جوهر فیروزه گنجینه برد
سینه برون ماند متاع صفا / باز پس آمد ز وداع صفا
ظلمت دل مایه فشان ز ضمیر / وز نفست موج فشان زمهریر
روح تو آسوده ز نشتر غم / طبع تو بی بهره ز تقصیر غم
هیچ غمیت مایهٔ روز زرد نیست / ریش سفیدیت ز دم سرد نیست

من که در آغاز وجودم هنوز / نیم کش نافته بودم هنوز
نی صدف و نه در ناسفته ام / صورت معنی نه پذیرفته ام
شوق بفکنده بکامم چنین / فاش نگر دیده کنانم چنین
عقل را قافله راهی شده / زورق اندیشه تباهی شده
بس که درین غمکدهٔ لاجورد / ناله فشانم ز دل مست درد
از دل شب تا بدم صبحدم / ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مزرعه غم کشته اند / حلهٔ جودم ز الم رشته اند
عشوه نما شاهد مستی طلب / بوده ز نو پیش عدم آلوده لب
بلکه عدم نیز چنین در نقاب / بر اثر خون خود در شتاب
کین دل بد خو لب غم می‌مکید / صاف حلاوت ز الم می‌کشید
مایهٔ لذت ز بلا می‌گرفت / مرغ ملامت ز هوا می‌گرفت
مرغ الم نغمه برو می‌سرود / شاهد غم نوبه ازو می‌ربود
زمزمهٔ سور طلب می‌شکست / نیش ملامت تا دب می‌شکست
طرهٔ آشوب طرازنده بود / برقع تشویش برافکنده بود
عالم افشان و ملامت شعار / فتنه در آغوش و بلا در کنار

پیش خریده غم دل کرده ایم / فیض فراغ از عدم آورده ایم
از تو همین نشئه مهیا بود / هستیت آشفتهٔ سودا بود
چشمهٔ عشقی و حباب دلی / حیف که از بهر فشان غافلی
عشق ترا مست طلب میکند / صوت غمت مونس لب میکند
لیک ندانی و بدست آوری / روی بهر مطلب و دست آوری
در غم بیهوده شوی نغمه ساز / بر سر بیگانه بری کیتاز
لاجرم از هر چه بدست آوری / میکندت رد گری رهبری
تا ره دیرینه ات آید بیاد / پی نبری بر سر گنج مراد
گر نه غبار در لیلی شوی / وای بحالت که تسلی شوی
کفر بود گر طلبی غیر دوست / مغز بدست آر که پندار پوست
سبحه و زنار بهم روشناس / دیده عرفان بگشا در لباس
خیز طلب دوسته هیچ / دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ

عهد ازین پیش که دلهای ریش / لذتشان بود ز تأثیر نیش
رابعه در انجمن نغز بود / زمزمهٔ انجمن مغز بود

هر که در آن انجمن آرام داشت / سوخته داغ وفا نام داشت
بلبل هر کس که ترنم نمود / نغمه از صوت محبت سرود
گشت یکی داغ محبت فروش / کین همه زین باغ نهان در خروش
داغ دل اندازه هر خام نیست / لذت این میوه بهر کام نیست
دعوی این شیوه کسی را رواست / کو ز ستم مهر دو گیتیش بجاست
آنکه فشاند ز دل تیرهای دوست / زو شنود دعوی سودای دوست
ای زبان عمزده در عشق / لیک بدل کم زده برد عشق
دعوی بیهوده مکن گو گواه / صبر گواه است نه فریاد و آه
دعوی عشق تو دلیل آه سرد / صبر کن ای از غم دل دور گرد
آتش دوزخ بزبان آوری / وز جگر سرد نشان آوری
چند فروشی و خرند اهل درد / گریهٔ پرداخته و آه سرد
زمزمه سور فشاندن کس است / شیوه کافور فشاندن کراست
ناله نهانی از فلک خنده چند / گریه تهی مغزتر از خنده چند
آنکه بوی داشت نهان وی حرف / لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت که ای بیخبر از ذوق غم / عیب و هنر باز ندانی ز هم

نسبت عیب که بمن میدهی / وز هنرم زاد سخن میدهی
زان نفس سرد برآرم ز دل / تا ز ستم دوست نگردد خجل
زین نفس سرد مرادیم هست / ورنه دمی شعله برآریم هست
سرد شد این ناله دوزخ سرشت / بر اثر ناله بهشت از بهشت
مرغ فغانم چو قفس بشکند / وز گلوی صبح نفس بشکند
از ستم یار چو لذت برم / از نفس گرم چه منت برم
مانع تأثیر فغان لذت است / زانکه مرا کام همان لذت است
مرتبه عشق تو اینست و بس / گر ستم دوست ننالی بکس
زخم که از دوست بود در غمش / سوده الماس بود مرهمش
زخم دلی گر بودت زینهار / گر نشکافیش بناخن بخار
سوده الماس بر و بفشان / قطره زهری بلبش میچکان
گرنه حیاتی ده راحت مجوی / ورنه عروس گل زینت مشوی
دشنه فرو نوش که آسایش است / چهره بخون شوی که آرایش است
رابعه کین زمزمه از وی شنفت / داغ کهن را بجرا شد و گفت
گوش هنرگاه فرو چیدنم / کو دل بیهوده خندیدنم

گرچه دولت مژده تو در ماتمی / هم تو فرخنده که بس بیغمی
یا قدری خنده به وامم بده / کین دل غمکش نکشاید گره
ای تو محبت ز هوس ناشناس / جلوه دهی طعن بصحبت کناس
آنچه خزف را گهر خوانده است / وین چه بدل نیشتر افشانده است
روی کنایت بنصیحت مشوی / آنچه تو باید بشنوی خود مگوی
من بچه زینت بودم دسترس / مقنعه دارم و دلقی و بس
رشته غم مقنعه را تار و پود / گشته هم از دود درونم کبود
جامه از آن بر نشکافم ز تن / تا نرود غم بدر از پیرهن
حال درون گوهر گوش سفت / حال درون خود شنوایی نهفت
بوی دلم گر وزدت بر دماغ / غنچه الماس شتابی بلاغ
گر کشم آهی ز دل مضمحل / شمع ز لب شعله بدزدد ز دل
بر کشم از تن نفس دودمند / گریه تلخ از جگرت نوشخند
قطره خونی که تراود ز داغ / دود دل آتش نگاه و دماغ
طی کنم این حرف من تنگ ظرف / ورنه شود عمر بافسانه صرف
رد کنم آن دعوی بیهوده را / تا بسیاهی دل آلوده را

کفش ازان لاف محبت رواست / کش غم دل سوخته گذشت است
داغ محبت ز دلت دور باد / زخم هوسپیشه‌ای ناسور باد
تن زن و بر تاب عنان نفس / این نه محبت هوس است ای هوس
هم ازین شیوه علاقم بساز / آینه دل بگشایم فراز
راه روش بر تو شمارم که چیست / رهرو دل را تو نمایم که کیست
آنکه چو بر دوست گشاید نظر / شادی و غم را نشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش رود / باده توحید بجامش رود
آنکه ز لذت اثری یافته / از دلش این نشان عیان یافته
وانکه نه مفتون هوس مستی است / بیخبر از تلخی و شیرینی است
جستم و آگاه ز مستی نیم / آنکه از آوازه هستی نیم
لذتم از کام فرو شسته‌اند / وز دلم آرام فرو شسته‌اند
بر دلم این داغ ندانم که چیست / مرهم و الماس ندانم که چیست
با همه حالت رنج و حضور / فرع شعور است دریغ از شعور
مرهم و الماس شناسم بنام / گر نهم این طور همینم حرام
عرفی ازین شاهد نصیبیت نیست / طفلی و تعلیم ادیبیت نیست

مرحمت عشق ادب تو بس / مستی این باده نصیب تو باد

ای همه چون معصیت آلودگی / عمر تو از آتش بیهودگی
چهره‌گشای صور معصیت / گرم عنان بر صور معصیت
گام زن اوج سراسیمگی / مشت خس موج سراسیمگی
حجله عروسی عملت بی شکنج / چون نفس بی هنران بادسنج
عود هوا سوخته در محفلت / عطسه غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه / چهره عذر تو ز دود سیاه
مرده دلی از دمت افسر گرفت / دوش هوا نعش دلت بر گرفت
بر نفس خویش که افسرده / ماتم دل گیر که دل مرده
رنجه مشو زین سخن دلخراش / زهر مریز از لب دعوی تراش
سینه هم الماس مراغبت نه / آینه‌سان رو به رغبت نه
آنکه چو جود هرزه درآیم / ریش مزن دل ز نمک افشانیم
نفس تو در عمر درازی درست / عمر تو در بیهده تازی درست
بس که تو مدهوش فراموشی / شیفته مستی و بیهوشی

بهر تو ای هستی غفلت فروش / خواب شعور آورده و برگ هوش
راحله عمر تو چندین شتاب / می‌دود سوی عدم خواب
خواب مکن قافله راهی نگر / در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم / لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه تحریر که سوده گشت / راقم از این شغل هم آسوده گشت
نفس عنود تو ز عهد شباب / گرم عنان تر به ناصواب
شحنه عصیان نهد اسب مکش / فتنه فزای قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده / گریه برون از جگر لاله ده
ناله برانگیز زده بندگی / گریه عرق ریز ز شرمندگی
رو به دل آور ز معاصی خجل / کی ره غفلت زده‌ای بی دل
برهمن دیرینه‌ای ای تن / مرده دیرینه روی کفن
خنده توان خفت درین دیرگه / سود ندید از زندگی سر براه
شیوه پندار تو افتاده / زندگی و مردگیت خواب
گرده بسی دیده غرقه تر / خواب غرورت و رنج سحر
نی غلطم کی اهل سپر / مایه خواب از تو ستاند غرور

محمل هستیت گران از هلاک / روی وداع از لب جانش نه پاک
عمر در آغوش ممات آمده / نزع ببالین حیات آمده
عزم تو هر دم که گناهی دگر / چون نفس بازپسین ترتر
زین دو سه دم برگ رهی ساز کن / قاعدهٔ رهروی آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را / تا نگری راه پسندیده را
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش / تا رسد از محملیانت خروش
چون رسد از قافله پاکت جرس / بانگ برآور که بحدت نفس
یوسف از چاه برون آورند / جامه آلوده بجیحون آورند
رو بسر چشمه حیوانشان / خشک لبی بر تنک خوانشان
عرش روان از طرب آمدست / ذیل تر و چشمه نابیده دست
دامنشان بند تو حبل المتین / خواب کنان دست تو در آستین
قفل درونی که در و گنجهاست / گر بگشایی که کلید آسماست
روشنی هر گهر سینه تاب / داغ نهند بر جگر آفتاب
رو بگشا این در گنجی ببر / ورنه بری لذت رنجی ببر
گنج که امید تو بی رنجه است / با اثر رنج شما بنده است

کام ریاضت بره گنج نه / گنج ستان در کف رنج
توبه بقفلش نه و در باز کن / چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین / رنج کشیدی ثمر او ببین
دست در آن محرم مستور کن / جیب و کنار همه معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز / گوش بلند فلک آوازه ساز

تا چو نبی در رهنا بگذری
نقش تو با عرش کند همسری

عابدی از شمع هدی نور یاب / گشت شبی مرغ دلش صید خواب
نیم شبش واقعهٔ رو نمود / دید که بر فوق سپهر کبود
جایگه عرش برین دوش او / منظرهٔ عرش پسین دوش او
صبح که مرغ دلش از دام جست / چشم بمالید و بزانو نشست
دمبدم از واقعهٔ نیم شب / داشتی انگشت تحیر بلب
وسوسه پای بدش منفرد / دست بر مطهرهٔ آب برد
ساخت وضویی و عبادت کرد / دست برآورد و مناجات کرد
کای تو پذیرندهٔ طاعات ما / وی برآرندهٔ حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر خواب　　باز نما صورت تعبیر خواب

با دل اندر کف حیرت زبون　　رفت ز معبد متحیر برون

دید که ماتم زده در خاک　　مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کنان اشک فشان سینه کوب　　چهره زمین سای و مژه خاکروب

آمد و بر داشت سرش از زمین　　اشک فشاند از مژه بر آستین

گفت که ای مرد بر آشفته حال　　صورت و معنی همه خون و ملال

غلغل شیونکده غم ز تو　　گرمی هنگامه ماتم ز تو

گوهر اشک تو و قات که سفت　　دست بزانو زده تا کید و گفت

شمع شبستان ازل بایزید　　صدر شهنشاه ازل بایزید

عابد دلسوخته چون این شنید　　گشت دلش خون و ز مژگان چکید

راه حریم حرم او سپرد　　دوش ادب را به نعش برد

آمدش از نعش ندایی بگوش　　کای ز شرف تا به عرش سیه پوش

شب که ز مستی غفلت غنود　　واقعه بو العجبت رو نمود

در نگر این صورت تأثیر او　　جلوه ده معنی تعبیر او

روح ازین زمزمه پرواز کرد　　عربده با نفس خود آغاز کرد

گفت که ای نفس تو خود کیستی　　وین همه بیهوده چه می‌زیستی

نفس کی دعوی عرشی کند　　ذره او دوش تو فرشی کند

این همه عز از پی ذلت چیست　　خود بده انصاف که تقصیر کیست

شرمت ازین مرتبه بادت باد　　شرمت ازین غفلت سستت باد

نعش یکی مرده بود عرش تو　　کاش که هم عرش شود فرش تو

عرفی ازین دایره برگیر پای　　تا شودت پای طلب عرش سای

میل کش دیده امید باش　　نفس بکش زنده جاوید باش

الوان ثمره کثرت از شمهٔ شجرهٔ وحدت که چهره گشاینده شاخ معنی آرای لا مؤثر فی الوجود الا الله است و اعاده بساز و برگ صوری گلستان کثرت و رنگ و بوی معنوی بهارستان وحدت که رنگ زداینده اندیشه نمای کل شی یرجع الی اصله

اول اول که شئون صفات　　بود نهان در تتق عین ذات

طفل ازل تشنه لب شیر بود　　شیخ ازل پیر نفس گیر بود

چون ازل آورد ز هستی نشان　　بود همین جلوه وحدت عیان

جلوهٔ آثار دگرگون نبود / شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نه یکرو عدم زاده بود / جعد نه اما شکن آماده بود
نافه ز آلودگی نیفه دور / بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر هم نفس تنگ بود / مرغ گهر در قفس سنگ بود
طبع می از مستی بی بهره بود / باده ز خمخانه ز کشتی بهره بود
عشوه نگاری فکن خودنگار / غمزه بدل نیش زن و خودنگار
نالهٔ جگر دوخته تیر خویش / سینهٔ غم ریش ز ناخن خویش
مشک پریشان همه بوی نفس / خود نفس خود بشنیدی و بس
ناز منزه ز قبول نیاز / بود مبرا همه ازهای راز
تا که ز آرام تقاضای حسن / وز اثر جلوهٔ سیمای حسن
آینه حسن تجلی گرفت / صورت اندازهٔ معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات / ریخت حلاوت بگلوی نبات
صوت حرمگاه ترنم نمود / لب حسن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمرانگیز کرد / داغ تبسم نمک‌انگیز کرد
گرد عیان بحر محیط شرف / تا گهر اندر فکند در صدف

نافه که خود را بنفس می نواخت / در شکن نیفه نفس گیر ساخت
فقر با رایش افلاس رفت / صبر بخاییدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست / مرغ فرح بر شجر می نشست
ناز علمداری دلبر گرفت / دل ره بیماری دل بر گرفت
نافه دوانید نفس در دماغ / نور جهانید فرس بر چراغ
حسن با رایش بازار رفت / عشق بدریوزهٔ دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه کرد / از جگر شمع بر آورد سر
هر طرف از شعله شراری دوید / هر شرری از شب تاری دمید
مایهٔ ظلمت همگی نور گشت / عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فریب مدام / خون شود از آتش مستی مدام
مایهٔ آلودگی انشا شود / مایهٔ آشوب مهیا شود
کم شود از شورش دهر امتیاز / آب و طبع نه اهنده باز
جمله طبایع ز اثر بی نصیب / بر اثر طبع تبا زند ادیب
بانگ بر آید ز درون و برون / کای همگی شیفته چند و چون
صنع ز اندودهٔ من کثرت است / جلوه گری از محک وحدت است

قلب زر اندوده پذیرد گداز / مس مس و زر زر آید باز
جمله بمقصوره وحدت زنند / خلوتیان بار بخلوت زنند
بشکند قیصر قصر بدن / پاره شود خرقه زندان تن
بال گشاینده ترنم کنان / باز گراینده بیک آشیان
گوهر و در صدف از هر طرف / باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ / طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچیند ز دستان باغ / شعله بشوید ز دود چراغ
جمع شود هرچه پریشان بود / وین سخن از جمله ایشان شود
بود و نبود آیت وحدت شود / بود عدم گشت و عدم عین بود
در نگری یک عدد و صد هزار / هست خزان یک همه بی اعتبار
بلکه و بگذار اشارت نمود / ورنه خزان یک نبود در وجود
آنکه بزندان مجاز اندری / جهد بکن تا بگشاید دری
سیر تو در دیر مجاز اندر است / عالم روحانی از آن برتر است
کوش که مستغنی از آلت شوی / تا بتماشاگه وحدت شوی
این رصد از نه پارچه پست / حکمتی آرایش این پرده است

بر سر این راز نهم دامنم / به که برآید لب آبستنم

این در اندیشه عرفی بسفت
خود نفسی داد چو بهروش شگفت

انجمن آرای درون باز بید / محفلی آراست بجمع ره
محفل آرایش صحن فلک / فرش حریمش ز جناح ملک
نورفشاننده تر از جام جم / کرده شبستانی و شمعی بهم
دود چراغش چکند بر دماغ / انجمنی کش بود آن شب چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق / مست سماع از نفس گرم عشق
کرده بمستی لبش هرزه گوش / هرزه نگویم که نیم زاهل هوش
راز درون پرده گشایی کرد / نور نفس اوج گرایی کرد
گفت که میگویم و نبود گناه / نیست درین خانه بغیر از اله
جلوه گر از جام پستی منم / معنی هشیاری و مستی منم
در حرم و دیر منم جلوه گر / کافر و دین دار منم سجده بر
رشته منم دام منم راه هیچ / هرچه بجز هستی من هیچ هیچ
چون نفس از شاهد توحید رست / رشته آتش وحدت گرفت

جمله آن میوه که افشانده بود
باز فشاندند بران باغ جود

از اثر لذت آن لب بمکید
نی غلطم لب بندامت گزید

گفت که این دعوی قدوسی است
ور لب ما نغمه ناقوسی است

گر دگر این نغمه سر آید لبم
گر نه چنین هرزه برآید لبم

تیغ برآید هلاکم کنید
کنج نهانخانه خاکم کنید

چون می جوید دگر گوش کرد
می خود و اندازه فراموش کرد

هرزه دوشینه برآمد بجوش
لیک بران هرزه فدا عقل و هوش

مستمعان تیغ برافراشتند
تخم عدم خیزی خود کاشتند

هر که بعفوش سبک تیغ راند
یافت از و تیغ بخونش نشاند

گریه کنان زخم بهر پیملی
فرصت لیلی زده هر محملی

بود یکی زان همه آهسته
دست و زبانی بکمر بسته

بسته سر دست و نظر کرده باز
تا چه برون آید از آن گنج راز

دید که هوش آمد و مستیش خفت
زمزمه دعوی مستیش خفت

دیده بپا راست بدیدار بزم
لاله فشان دید سخن زار بزم

گفت چه بادا ز چمن روضه خواست
گر ورق گل ز چمن بر نخاست

صورت آن حال بگی که بود
خواند بران معنی بلبل سرود

گفت چو با شعله نشیند کس
سوختن او نبود جرم کس

هر که بمعشوق کشد تیغ کین
مرگ برون نابردش از این

کوهکن آن در غم دل ناشکیب
چهره گشای صنم دلفریب

تیشه چو بر صورت جانان نهاد
جان سبک بازوی غیرت گشاد

تیشه ربود از وی و زد بر سرش
گشت بصحرای عدم رهبرش

آن منم بر لب آن نغمه زاد
اوست که آن نغمه بواند گشاد

ای منم از هر نفسی بسته لب
بر نفس و لب زده مهر ادب

عرفی ازین زمزمه لب را بدوز
هان تبراه دو نفسی لب بدوز

راز فرو بر که دلت ریش باد
حوصله معرفتت بیش باد

نیش قلم چون رگ کاوش گرفت
چشمه آثار تراوش گرفت

قطره اول که نم از پرده داد
آب سخن بود کزان چشمه زاد

نایره بگشود بهر سو دوید
میوه فشان طوبی جان بر دمید

بلبل از و رفت بباغ بهشت
برگ و بر وی بحلاوت سرشت

هر دو قدم باغ طرازی کنو   حوضی ازان آب لبالب نمود

شهرت یک حوض تسنیم داد   نام یکی چشمه کوثر نهاد

تازه فیض تعالم کشود   چشمه حیوان نم ازین نم کشود

برگ برگ ثمر اندر ثمر   از نم این چشمه بود بهره ور

تا نگشود از لب این چشمه آب   بود ملوث گهر آفتاب

در چمن باغ ثمر زای کن   چشمه هر آب سخن دان سخن

صاف دگر رفت بهر جام ازو   ذوق دگر یافته هر کام ازو

از نم آن چشمه صافی نهاد   شهد تبان چشمه کوثر گشاد

از نم این چشمه آتش فشان   زمزمه عشق بود خونچکان

از نم این چشمه ریزان نگاه   مرغ سخن را نفس آبناک

اکنون لب تشنه جوی   حسن سخن یافته صد آبروی

هر بر و برگی که نما هست   از نم این چشمه صفا نیست

هر بر و برگی که صفیر زبان   دست بدست آورد از رغ جان

فصل خاشاک گلستان اوست   خار کهن گلبن بستان اوست

معنی آمیزش او عشوه ساز   وحی نه فیروزی او منت ناز

فاتحه گنجینه اسرار غیب   میوه فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعله آتش فروز   در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای حرم معنوی   شاهد دل در حرمش منزوی

نغمه گشای لب دلبستگان   تب شکن صبر جگرخستگان

جمع پریشانی ازو مجتمع   منصب جبریلی ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل صبح   تکده از نغمه انجیل صبح

داروی بیهوشی مستان هوش   سامعه را گوهر غیبی فروش

مرغ زبانان سلیمان ور   در هوس نغمه او ناشکیب

ناطقه از راز فروشان وی   سامعه از حلقه بگوشان وی

آتش او چشمه کوثر نشین   آب وی آتشکده آرا ستین

سینه خراشنده چو شوپس داغ   راه نماینده چو نور چراغ

چهره او یافته نور حیا   حله او یافته حور صفا

تاب ده طره او دود دل   خال لبش داغ نمکسود دل

دامن عصمت میان بر زده   سر زدنش عرش وان بر زده

نخل معانی ثمر افشان ازو   گنج الهی گهر افشان ازو

مستی هر باده که هست از وست / بوی ازین باده بصد مستیست
مغز خرد تشنه کاوش از وست / چشمه حکمت بتراوش از وست
مرغ سخن گرچه خوش آهنگ بود / سینه الهام بسی تنگ بود
وحی زدی لب روح الامین / گر نگشودی سخنش آستین
ناله بر آورد ز دل گرم خون / نغمه چه کاندر لب ارغنون

آینه معنی از و روشن است
انجمن افروز ضمیر من است

تا جگرش ساز تجارت نداشت / باغ ازل برگ عمارت نداشت
کین صنم از لاله چمن شسته بود / سنبل گیسو بسمن بسته بود
کلک برآنم که بخون جگر / وز نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را / جامه طاوس دهم زاغ را
ای دلم نخل معانی بلند / وز گل و سنبل قلمم نخل‌بند
نغمه طبعم که دم از اوج زد / وز نفس روح امین موج زد
عشوه‌ده حوران سحرگاه من / هست گواه دل آگاه من
کو بهی تشنه لب عشوه دان / تا دهم از حسن کلامی نشان

رفتم و گشتم بریاض سخن / از خس و خاشاک و گل و یاسمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل / نیش خسش نیز شکستم بدل
آن بدل مرهم راحت طلب / وین بدل لذت کاوش نسب
بر اثر راحت آن باغها / در جگرم لذت این داغها
طوبی و خاشاک درین باغ هست / نغمه بلبل نفس زاغ هست
هر طلبی برگ و بری می‌سپرد / برگ مراد از شجری می‌سپرد
آنکه خسش بند که آستین / از سر طوبی نشود میوه چین
وآنکه بود بر ثمرش دست رس / دامن همت نگذارد بخس
گر همه طوبی بنشانم بباغ / یا همه نشتر شکنم در دماغ
راحتیان را که چشانند غمی / خسته‌دلان را که نهند مرهمی
گاه بنیشی بسمن می‌وزم / گه جگر مرغ چمن می‌گزم
هر چمنی آب و هوائیست / مرغی ازو برگ و نوائیست
مرغ بهشتی رطب تر خورد / مایدهٔ سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر / بی‌نمکیها ز نمک شورتر
مرغ بهشتی رطب تر خورد / مایدهٔ سمندر خورد

تشنه لبی من ز آب حیات / شاهد من بوسه زمزم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته‌اند / لذت ناموس ندانسته‌اند
طبع من آنجا که بود مست حسن / شعله کند دست فشان نفس
حیف که دود دم نبند زرد کسی / دامن این شعله نگیرد خسی
نیشتری بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خونش بنفس می‌تنم
تا مگر از جنبش رای صواب / چهرهٔ هر رشته پذیرد لعاب
حیف که طبعی که تراشم ز دل / این نفسی نیست فشاند بگل
هیچ درون آگه ازین ریش نیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز / لیک با الماس نیارد ستیز
شرمی ازین دام همایون نگاه / طعن مکش کوی ازو دور راه
دام مروت ز چمن برمچین / دیر شکن زند مخیر از کمین
دام من آنست که طاوس جان / در قفسش آشیه است آسمان
عرفی اگر نیست شکار دست کام / طایر از زنده کم آید بدام
دام فروگستر و شو پای بست / فتنه مکن مست تماشا بست

دید یکی باشه دراج قوت / ماقص و ماقص عنکبوت
ریخت بیا قندکش زهرخند / کای هوس اندیشه کو کمند
شربت دل ریزی و خون جگر / تا مگسی را بربایی بمکر
حیف که سرمایهٔ این بود و تار / از تو بود دام مگس را بکار
دام چنین صید نیرزد بهیچ / پیش بین رشته تنیدن مپیچ
رشتهٔ این دام تنیدن خطاست / صید تو معلوم که چندش بهاست
طعن گشا چون خذف مهره سفت / دام طرازنده بجوشید و گفت
ای قصب بیهده را رنگرز / گر نگزی دل خود را مگز
آنکه خذب گندش ملبند / منبت غم ار کوتهی افکند
خود نگر کوتهی آنجا ز تست / کوتهی از همت رباع تست
این دم سرد از جگرم دور کن / شرمی از جنبش منصور کن
دم من آنست که در جوف غار / کرد رسول عربی را شکار
باز الهیش در آید بقید / طوطی باغ قدس بود صید
طوطی مستی شکر انداخته / سایهٔ او مرغ بر انداخته
نغمه طرازنده بستان دوست / طایر سر حلقه مرغان دوست

سایه فکنده برین چار باغ / سایه فکن بر سر طاوس و زاغ

دام چنین صید هوس پرور نیست / ور قفسش داخل نخچیر نیست

شرمی ازین دام همایون شکار / طعن مگس کیسه بری زو دور دار

گر مگسی بسته این پرده است / مگس چه کند طالعش آورده است

عرفی اگر دام ترا صید نیست / حیف درانست که در قید نیست

دام کلامت که خرد بافته / حبل متینش رشته او بافته

تنبه این دام کلید مراد / رشته بندش گره بی کشاد

نشنه او گر زغن و گر تذرو / خرم و آباد برآمد چو سرو

سرو که از آتش آید بکف / خواند ز مکتوب قران لا تخف

ای صفا انجمن آرای حسن / حسن ز رویت بتماشای حسن

حقه یمن سای تو آشوب رای / لعل که رای تو آشوب سای

آهوی صیاد دو رضوان شکار / سایه بالای تو طوبی نگار

حسن ترا سایه نشین آفتاب / آب یمن ز آتش تو کباب

پیش لبت مرده دعای مسیح / ور نکهت زنده بنای مسیح

هندوی زلفت که حبش سطر است / سلسله بر هم شکن عنبر است

سحر که سرو چمن بابل است / از روش نخل تو پا در گل است

فتنه ز چشمه طوفان نوح / میکند از باده غارت صبوح

طاق دو ابروی تو محراب ناز / عجز بمحراب وی اندر نماز

طاعتیان هند ز ابروی تو / سجده کنان در حرم روی تو

چشم تو کو هر شکن رنج راز / راحت رنجوری درد و نیاز

نرگس از و رنج پرستی گرفت / مایه مخموری و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم / داغ طرز نمک افشان کنم

بر شکن سنبل عنبر اسیر / نسبت جعد تو فشاند عبیر

چون بحریم چمن یاسمن / بر شکن آن سنبل بر تر سمن

در هوس سلسله عنبرین / مهر شود سایه فکن بر جبین

حسن تو با اهل عمل فتنه زای / دشمنی آرای و عداوت گرای

غمزه روان سوز دل مستمند / عشوه بی باکی او نخلبند

صبح شهید ستم آرای تو / عربده آرایش نوبت سای تو

بس که بهر گوشه چشم سیاه / غمزه نشاند بکمین نگاه

ابرویت از ناز کمان کرده / هر سر مویی دو عالم کرده
چشم تو بیمارتر از عهد است / بس که برو غمزه هجوم آورده است
شاهد حسن تو تغافل پسند / حجله ناز تو بغایت بلند
تکیه که یا سمت آب و رنگ / حسن تو از تکیه نازت بتنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم / نیم نگاهست چو جمع آورم
ای دلت آسوده ز غمخوارگی / خار منه در ره نظارگی
در چمنی کز تو بتان رنگ و بوست / اهل بهار صفت فرع اوست
صد ورق گل بنگاهی دهند / دامن اهل نگاهی دهند
رنگی ازان با گل عیبانی است / بوی ازان یاسمن آرایی است
این چمن لاله که پرورده / عاریت از باغ کسی کرده
لاله سوشان که ز باغ تو است / این چمن از بهر فراغ تو است
حسن هوادار تماشایی است / ناز تو سوزنده پنهانی است
گر که چنین ز چپ تو بود / طبع وی آلوده لعیب تو بود
گر نبود عشق هواگیر حسن / کو هنر عشق و چه تاثیر حسن
تنگدلی از دل سردی است / غنچه غم ز اثر سردی است

بزم ولی شور فزایی دست / موجب لغزیدن پایی دست
دل شکن عهد وفا تازه کن / می بکش اندازه خمیازه کن
حسن تو مغرور باوازه چند / ناز تو بیگانه ز اندازه چند
برگی و رعنایی باغی خطاست / باغ چنان کن که چنین کی رواست
رنگ جوانی ز چمن پشته گیر / سنبل شبگون ز سمن رسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسید / فصل بهاران بنهایت رسید
باد خزان میل وزیدن کند / آب سمن عزم چکیدن کند
آب لب لاله بخشکید نسیم / در حرم غنچه بمیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان شود / سنبل زلف تو چو ریحان شود
برگ و بر چمن بیغما رود / روح شهیدان بتماشا رود
حسن بر افتاده ز باغ ارم / گوهر دل غوطه زنان در ارم
بی ادبی از می امید نیست / ور اثر لطف تو گو باده نیست
طرح کنان بانگ زند کای صنم / ای که چنین بر رخ عدم
آینه بستان و نگاهی بکن / یاد جوانی کن و آهی بکن
باغ ترا گو اثر آب و رنگ / شهد ترا گو نوازش در رنگ

جلوه گریهای لب بام کو / نیم نگاه نصف ابرام کو

نخل برازش خوبی کجاست / کوثرافشانی طوبی کجاست

خوبی و آرایش صد بار کو / تازی و تعمیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونه سخنهای تلخ / غره بشرم و ادب آرد بسلخ

این مزه کز روش تنهایی تست / ورنه کرا طاقت ایذای تست

نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ / گل بتبسم طلبید صوت زاغ

بلبل دستان زن نغمت منم / زیب ده سینهٔ بدعت منم

ره که برون از روش افتاده است / چشمهٔ بی آب ازو زاده است

غنچه گشای چمنت صوت زاغ / عطسه زن از بوی گلت مرد دماغ

بلبل دستان زن نغمت منم / زیب ده سینهٔ بدعت منم

ره که برون از روش افتاده است / چشمهٔ بی آب ازو زاده است

غنچه گشای چمنت صوت زاغ / عطسه زن از بوی گلت مرد دماغ

جلوه که سبزه بچمن داده / منصب طوطی بمگس داده

[illegible] در آغوش هوس داده / غیرت سیمرغ بکرکس داده

کو چمنت صوت کلاغی مدار / باغ تو کو نغمهٔ زاغی مدار

در چمن روضه خسی گو مباش / چند نمک بر جگر چاک باش

مهر نیابد دل اهل هوس / دوستی شعله نداند مگس

مقصد پروانه هستی گداز / در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله درخود زدن از خامی است / زانکه مرادش ز تو ناکامی است

در مگس آید ز بر شمع انگبین / هست ز نوشش طمع از انگبین

تلخ شود شعله برافراز تیغ / شعله مدار از پر و بالش دریغ

در عرق الماس گداز نقشبند / لیک بود شربت من سودمند

این نفس بسته بناموس عهد / زهر نمائیست فروشنده شهد

وای که بس بیهده رنجیدهٔ / وین نفس تلخ نسنجیدهٔ

تلخ من اول بمذاقت بسنج / گر نکنی آشتی خود مرنج

نیستم از ناز و غرورت بتنگ / صلح بجوییم مگر زین جنگ

حیف که پر خون کنی دردلم / چون جگرم خاک شود منزلم

لاله که رنگ ورق از خون دهد / از جگرم چند برون دهد

زین سخنان تنگ عرض دور آ / بی ادبیهاست تو معذور دار

عرفی ازین زمزمه تنگ باد / عود مجازت عدم آهنگ باد

صورت آینه پستی که چه — بوی بهشت از دم مستی که چه

آنکه زدی آینه صورت پذیر — چهره نمای تو بصورت اسیر

وای اگر چهره برد در نقاب — باز دهد آینه این رنگ و آب

هرچه درین دایره صورت پذیر — هر که درین مرحله آرام گیر

کز طبیعت ثباتش نیست — ورنه بخود زنده حیاتش نیست

دل بکسی ده که بخود قایم است
جلوه معشوقی او دایم است

نیم شبی ما و سه دستان طراز — کرده با فسون در افسانه باز

تهمتنان غم عشق صنم — چون من و عرفی همه افسون و دم

حمله بذیل نفس او ریخته — هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز — پرده از آرایش خود کرده باز

کنج مصیبتکده داشتیم — تخم نه اندوخته می‌کاشتیم

جمله تهی مایه و گوهر فروش — تشنه لب و چشمه کوثر فروش

نازده می چهره برافروخته — خام چو شادی و چو غم سوخته

مایه سپردی و لاف کمال — از طیران جسته و فرو بسته بال

محرم دل ما همه یکجا کنی — با کسی دعوی پروا کنی

خسته بری اخل آن جمع بود — کش همگی سوخته شمع بود

از طیران بسته پر عرض حال — شعله نهان ساخته زیر دو بال

سردی آن جمع در و کار کرد — نغمه‌زنی قفس باز کرد

تیغ ملامت ببلاغت کشید — طره در آغوش کتابت کشید

کنج مصیبتکده شمعیش بود — ریخت به پروانه او بیش دود

گفت که ای زایر ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع

زاول شب تا که صبحدم — دیده شب هیچ نمادی بهم

تخم شد آمد بهوا کاشتی — پاس رخ شمع بهم داشتی

تا بکی این هرزه شکین نفس — بال و پر افشانی و رانی مگس

در غم این دیده بغنوده شو — آخر ازین شغل بر آسوده شو

خود تحکیند شمع مگس ران ما — سایه بر از سر شمع ای هما

نایره چین نگهبان است او — مروحه جنبان مگس ران اوست

شمع ندارد مگس ران نیاز — بال مرنجان و بپرواز ناز

ای بزه و ای بای هوا عنکبوت — نی زمگس ار کسی کرده قوت

رشته برو بر تنیدن که چه / رگ کشی دام کشیدن که چه
نوبت خود از شعله کن ای بوالهوس / بلکه تو سوطعمه آتش چو خس
نعمت دنیا ز پی سمعت حرام / نسبت پیکانکنیت چه دوام
بر گذر از طوف حریم وصال / بر شکن این جنبش ناقص مثال
بال مگس نیز به جنبش درست / جنبش از بال تو کاهلترست
کو به ره کام بود گرم خیز / بر قدم قند بود بوسه ریز
نی چو تو محروم بود در حضور / بر تن خود لرزد و گردد ز دور
کام مگس آب شکر دوختن / مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی بر اثر قند باش / ورنه در آتش رو و خود ناش
تشنه لبی لب به لب شعله نه / سوخت لبت برهمش از شعله ده
غوطه در آتش زن و کوته مکار / شعله نقاب تو پسی خود بر مکار
گر نه در آتش بودت جایگاه / کی بودت در دل معشوق راه
ده که بناموس نه راه کی / داغ سمندر ننهی بر جگر
دیده به آتش پیش او باز کن / منت محبت شو و پرواز کن
تا جگرم شعله عشق زند آ / بلکه درونتر شو و چاکرم دا

تا رودت مشعله در مغز و پوست / ما به کنه هر چه کند میل دوست
عرفی ازین ذروه چه بالاتر شوم / جای قدم نیست که برتر شوم
ورنه منوزم هوسی در سر است / مایه پرواز به بال اندر است

رابعه آن مریم معنی مسیح / آن چو لب دلبر کنعان ملیح
هر سر موییش ز می عشق مست / شرح ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس باج / میکده عصمت از او با رواج
خون در اندیشه مشکی گشاد / دیده معموره هوشش فتاد
نیشتری بر دل ریشش خلید / خون دل از دیده برونش دوید
ناله‌ش آتش به دل اوج زد / گریه به دریای دلش موج زد
ناله طلب تحفه گردون گرفت / گریه ز دل برگ شبیخون گرفت
ناله تهی از افشان ریش / در اثر از نغمه داود پیش
همنفسی کرد ز وی جست و جوی / کین همه زاری ز چه داری بگوی
تا منم این زمزمه سینه سوز / وین گهر افشانی گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال چست / موجب طوفان ملال تو چیست

ساقی نامه

چون لب سائل گهر نغمه سفت / لعل تر افشاند و مژگان گفت

خوش صله‌ام ساخت ملولم بسی / منفعل از روی رسولم بسی

منفعلم کین دل می نوش کن / وین دل جز دوست فراموش کن

بس که بود مست تماشای دوست / آنچه بیادش نبود یاد اوست

در همه عمر که زو می گذشت / هستی او گرد ضمیرش نگشت

آنچه نفهمید دلم یاد اوست / نام دلم بندهٔ آزاد اوست

از غم او یارب معمور باد / ور نهلد مستی معذور باد

عرفی ازین می قدحی نوش کن / وز غم جز دوست فراموش کن

بیش فزون کن غم بیهوده چند
کم زنی خود شوان کود چند

بیا ساقی این تشنگی را بسنج / پس از آرزوی دل ما مرنج

که مستیم و ترک ادب میکنیم / ز جام تو بوسی طلب میکنیم

بیا ساقی آن شاهد جام سوز / صلاحیت آموز اسلام سوز

برقص از پی برقع و مقنعه / که خمیازه گیرد در صومعه

بیا ساقی آبی که شستم رسان / ز مستی بباغ بهشتم رسان

که گویم پس از شکر مستی و می / خوشا من که هستم قیامت پی

بیا ساقی اندیشه کار کن / بجم دست و ساغر نگونسار کن

بی زن این شکر پسیم ناب / بده صبح را غوطه در آفتاب

بیا ساقی از راه عالم بگیر / که تاب شبستان ندارد بصیر

بده کوثر لعلی سومنات / بخندان لبم را با آب حیات

بیا ساقی آن می که حور بهشت / شرابا طهورا با آن می سرشت

بمن ده که تفسیر آیت کنم / بوی تشنگان را هدایت کنم

بیا ساقی از آنچه اندیشه نام / برانگیز از کش از فیض جام

که در بیخ کفر و علمدار دین / برآید ز لال آتش آن و این

بیا ساقی آن آب روی کرم / بده تا بریزیم بر دیر و حرم

بهم کفر و دین آشنایی کنند / رهم جذب دلها گدایی کنند

بیا ساقی آن چشمه آفتاب / که روی دو عالم از و یافت تاب

بده تا بشوییم درونام دل / در آغاز بینیم سرانجام دل

بیا ساقی این مست را جرعه نوش / ببر تا بسر کوچه میفروش

که چون کعبه در سجده گردد کم / بسازد خراباتی از خشت خم

بیا ساقی آن سنگ پرور گلاب
که بر لعل عیسی زند آفتاب

بکام دل و داغ داغم فشان
چو بیخود شوم بر دماغم فشان

بیا ساقی آن لعلی سومنات
میندیش ازین عصمت بی ثبات

که پیمان عصمت در آب و گلم
شکسته پذیر آمده چون دلم

بیا ساقی آن آتش خوی مست
که بر تارک توبه ساغر شکست

بمن ده که آرم بدیر مغان
عروسان ناموس را موکشان

بیا ساقی آن عافیت را کلید
کزو مومیای صحبت رسید

بمن ده که رنجور و دلخسته‌ام
بهر موی در وی فرو بسته‌ام

بیا ساقی آن شمع قندیل روح
که روشنترش کرد طوفان نوح

بمن ده که با وی کنم سیر دل
شود روشنم کعبهٔ دیر دل

بیا ساقی آن مست فرور جنگ
که مه را نهد در دهان پلنگ

بده تا در آرم قدم در رکاب
بفتراک بندم سر آفتاب

بیا ساقی آن دلفریب صبوح
که همشیر لعلست و همراز روح

بمن ده که در عقد خویش آرمش
دو صد بوسه را نقد پیش آرمش

بیا ساقی آن شیر ام الفرح
بنوش و لبالب کن از وی قدح

که طفلیست هر موی من گریه ناک
لب هر یک از تشنگی چاک چاک

بیا ساقی آن چشمهٔ زهرخند
که تلخیش ریزد حلاوت بقند

بمن ده که کام و دلب سادیم
تبسم بجوشد که شادیم

بیا ساقی آن شیشهٔ صاف دوش
که نی می زنوی ماند و قیم نه هوش

بیاور بده ساغر متصل
کز اندیشهٔ او دو نیمست دل

بیا ساقی آن جام می نه بدست
پری را بشیشه مکن دیو بست

برار از چه شیشه هاروت را
که سحرش کند بسته یاقوت را

بیا ساقی آن درة التاج لعل
که بخشیده رنگش بگل تاج لعل

که سیراب سازم لب خامه را
گلستان کنم معصیت نامه را

بده ساقی آن باطل السحر هوش
کزو سامری کرده تلخابه نوش

که در جنگ فرعون نفس عنیم
زهر مو برزنم عصای کلیم

بیا ساقی آن شمع فانوس عشق
که پروانهٔ اوست ناموس عشق

بده تا برقص آورم جان مست
که پروانهٔ نیم سوزیم هست

بیا ساقی آن خون رز بن حلال
جگر سوز لعل و محمد سفال

بمن ده که هستم سفالین گهر
نه یاقوتم از لعل سیراب تر

بیا ساقی آن آتش بیقرار / که جوشش می فشاند شراری
بیفشار در سینهٔ غم‌زده / برافروز در کعبه آتشکده
بیا ساقی آن جرعهٔ آتشین / بده تا کشم پرده از کفر و دین
که اسلام آشوبی انگیخته / بسی آب روی مغان ریخته
بیا ساقی آن لالهٔ باغ عیش / که بر خاطرم نهد داغ عیش
بمن ده که رنگین شود کار من / صدا آتش آرد به دستار من
بیا ساقی آن تا جنبد در نزاع / فشانده آستین در سماع
بمن ده که دستم بفرمان شود / سر آستین مست غلطان شود
بیا ساقی آن رزم در هم شکن / ز نامحرمان پاک ساز انجمن
بیاید تا سحر و افسون کنیم / شب جمعه از هفته بیرون کنیم
انا الحق بپیچیدم در نفس / بروبد ز ره آتشم خار و خس
بیا ساقی آن فتنهٔ روزگار / بمن ده که چون دل برآید ز کار
بغیر دلم رکعت ارزی کند / بعقل حباب کیه بازی کند
بیا ساقی آن کوثر موج خیز / بیاور دمادم بکامم بریز
که گلگشت آتش کنم چون خلیل / شود شعله فوارهٔ سلسبیل

خداوندا دلم بی نور سنگ است / دل من سنگ و کوه طور سنگ است
دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور / تجلی کن که موسی هست در طور
وگر زین ناسزا دل عار داری / کرم بسیار و دل بسیار داری
ولی چون محبت پاک دامان / ولی پاکیزه گوهرتر ز دامان
ولی مرهم که از آرام نشناس / لبش مست نمکید نهای الماس
دل ریشی که وقت کاوش نیش / نه او از نیش نیش از وی شود ریش
برافروز آتشی در سینهٔ من / که سوزد راحت دیرینهٔ من
در آن آتش فکن جان پر آتش / ولیکن شو پناه عرش با فرش
بروی آتش دل دار در تب / درون بحری کن از آتش لبالب
در آن بحر لبالب ز آتش تیز / چنان طوفان بلا پی برانگیز
که هنگام هجوم موج بر موج / حضیضش مضطرب تا اوج
بپوشان چهره‌ام را خلعت زرد / بنوشان سینه‌ام را شربت درد
چه شربت آب کوثر هست او / که او سوز محبت لذت او
بیارا شهد ولا احت تا ذوق / بگو ناگون متاع لذت ذوق
نراح کام ده ناکامیم را / بلند آوازه کن خوش نامیم را

بران محنت که عشق از وی گریزد / بفرما تا بجانم بر ستیزد
ملامت را انیس داغ من کن / شهادت را نسیم باغ من کن
دماغم را بجامی تازه کردن / لبم را شمع خمیازه کردن
می صافی که چون مغز نازد / چمن معرفت گلرنگ سازد
هوس را بس که یکباره در کنج / گهر جستم خزف بردم بصد رنج
کنون عمریست کین طبع ادا ساز / همی بوسد در گنجینه راز
کلید گنج معنی ده بدستم / وگرنه هستم اینک در شکستم
جواهر سنج معنی کن دلم را / بلیلی آشنا کن محملم را
چو عقلم شمع بیداری برافروز / چو شوقم گرم رفتاری درآموز
چنان از حیرت کنه تو مستم / که با صد گنج معنی تنگدستم
ضمیری ده که از وی بیخ کاوش / بود صد معجز معنی در تراوش
زبانی ده که بنشین گرم و چالاک / کش از گرمی شود آتش عرقناک
در یکدانه کن گوهر فشانم / بده گنجی گران بر برفشانم
روانی ده متاع کاسدم را / بانصاف آشنا کن حاسدم را
کرامت کن بعرفی خنده جامی / می آرام سوز دردنامی

که چون لب جرعه سنج ساغر آید / فغان نوش نوش از غم برآید

بنام آن حکیم مصلحت کار / قدم لغزان عقل پیش دار
که در صهبا رید ستان نهفتن / جواهر از فرو دستان نهفتن
دهد آبی بعقل حکمت آموز / که گرد تشنگی را گوهر افروز
کمش لب در تسلسل بگشاید / که چون دیوانگان زنجیر خاید
که از دور سرش راند ز گرداب / گهی بر موج دور افشاند اسباب
بهر سویش دواند مست لیلی / نه لیلی را بیابد نه تسلی
همین تازد همه چشم و همه گوش / فراید سر قدم صد چشمه نوش
چنان از حیرتش آینه کند مست / که با بلبلیت کویی دست بر دست
بنام آن برون سوز درون سنج / گشاد آموز مفتاح در گنج
دهد آنکه لبی بس خشک و خاموش / که هان ای تشنه اینک جرعه نوش
بنوش این می که صاف از رنگ و نکهت / هوس این شرب کو بی نکهت
دهد راسان بدستش رگ هستی / که جوید در انا الحق پیش دستی
بنام آن طبیب راحت افروز / دل بیکانگان راحت آموز

که باید خسته چون نامحرمی را / بجان لرزان ببیند بیغمی را
برغبت آرزوی گل ستاند / نبات و قند را بر روی فشاند
برو سویش که ای آسوده کنج / امین عافیت بیگانه رنج
بنوش این شربت آسایش انجام / حلالت باد تا پنهان و پیدام
چنان راحت بکامش در نشاند / که در بی دردی جاوید ماند
بنام آن حبیب آشنا سنج / که دارد آتش معموره رنج
نسوده الماس و در چون جگر شست / نمک هم سوده و صاف و زهر راحت
هران دارو که حکم نیشتر داشت / بهم بسرشت و آنگه بار برداشت
کای لب تشنه ناسوری و داغ / همه آتش و معموری داغ
بصد جان میفروشم نیم مرهم / در او ربع کاه کوه غم
بیا ازران شمار این مرهم ریش / دگر هم رایگان باشد بپاشیش
چنان مجروح را مرهم رساند / که زخمش تا ابد ناسور ماند
بنام آن حکیم معصیت سوز / که رای طلب آتش آموز
که با این آیه نافرمانی ما / متاع ناصواب افشانی ما
ادب را دست بربستن بشهوت / حیا را ره ندادن در نصیحت

سواد از دیده معنی زدودن / زر کان برقع از صورت گشودن
تهی دل بودن از رنجی که دانی / طلب ناکردن از گنجی که دانی
عنان سوی وفای نرم کردن / بهر بیگانه دل گرم کردن
بناید پیچ مجاز از آشنا تنها / امان خان بصورت خواستنها
گسستن سبحه و زنار بستن / صنم گفتن و زو خاص نشستن
بنا شایستگی طی کردن ایام / بدین بار و طی کردن دگر گام
باین اعمال زشتها تازه ترنم / که در طبیعت و میناید کریم
عنایت را عنان از ما متاب / بدنبال مراد ما شتابد
تحدی کام مرا ساز طلب را
بنوعی تحفه امید گیرد / که تو نیدی زغم نابرده
چنان چشن طلب را در مراد است / که کوبی ها و را یک مراد است
تعالی الله زهی گنج عنایت / زهی بحر گهر سنج عنایت
شمار جود او کردن نشاید / اگر هم علم او با او برآید
درین ره معرفت را عجز و توشن / بگرای علم علم مهندسن
زبان را نغ دستان سنج دل کرد / ترنم را بنام او سجل کرد

خرد را کاوش مغز سخن داد	وزان سرچشمه سر بر زدن داد
عنایت کرد گنج بندگی نام	در او سرمایهٔ آغاز و انجام
بهشتی با دو عالم سیر و آرام	بر زد هیچ یعنی بندگی داد
محبت را کلید گنج دل کرد	ملامت را بجوش او حل کرد
براحت رخت برگ کوهی را	بجوش عشق پرورد آگهی را
ز روی عشق چشم عاقبت دوخت	خرابی را عمارتها در آموخت
گلی از شاخ فطرت بر نیارد	که حیرت نقشی از روی ندارد
نه انگشت رد بر نقش دیگر	که آنجا جلوهٔ هم بوده در کار
گر ازین جلوه در کارش شوی	که او را چهره هستی گشودی
قناعت کن بدین پایان سخن	فضولی را مده ره تا ز دامن
بیا عرفی لب آلوده بربند	بدستانی که می سنجی دروغی چند
نوای عندلیبت نیست پنهان	مسیح این نغمه در مهتاب جانت
زبان را باز دار از تیغ رانی	بس است این ترکتازی در معانی
وگر خواهی کند شور سینه سست	عنان بیخودی مگذار از دست
زمین معذرت می بوس و تا چند	که نتواند بگردانندهٔ راز

سمند معنیت در زیر زین باد	دو عالم گوهرت در آستین باد

بنام آنکه نتوانم ستودش	نیارم دم زدن از شکر جودش
نه گر حمدش کنم اسباب آن هست	نه گر خاموش گردم تاب آن هست
خرد زهر از شکر ناسپاس حمدش	دل اندیشه در وسواس حمدش
زبان مشتاق و دل گستاخ و بس مست	بحمدش گر در آیم معذرت هست
ولی حمدش بحد گفت ممکن نیست	که نقش هر چه گنجد حمد او نیست
ولی این عقده را نبود گشایش	ز نایابی بحیرت آنکه ستایش
که گوید کان فصاحت خود کدامست	گر اندیشه که این لافش مدامست
چو ز اندیشه لاف خود سپاسی	بچشم اندر تهی دارد دو یاهی
گرش دندان شکستی بی شکستی	ملایم گر شدی زنار بستی
ابا کین بتگری در دهر دادست	چنان کاندیشه داند کی توانست
بت آذر عوام دون پرستید	بت اندیشه افلاطون پرستید
بنقشش دل آبستن نباید	که از اندیشه اهلیسی نزاید
چنین شرمنده چون حق شناسد	مقید کی مطلق شناسد

خر این معنی که جز او بنده او ست ‌ ‌ ‌ اگر گوید جز او شرمنده او ست

خر این معنی که گوید هر چه هست او ‌ ‌ ‌ بدست آسمان نیابی همسر او ست

خرد هر چند مغز خویش کاود ‌ ‌ ‌ سخن زاندازهٔ او بیش زاود

هر آن معنی که در خود نقش آید ‌ ‌ ‌ ستوده آرا و نزد ابرار پسندید

کمالاتی که نامش بر زبانهاست ‌ ‌ ‌ کمال دارد که اندر ابهامهاست

کهی جلمش ستاید گاه حکمت ‌ ‌ ‌ کهی از خشم گوید گاه رحمت

بحصر اندر کشاده صاف خودرا ‌ ‌ ‌ پس آنگه تکیه سنج آمد سخن را

زهی جاهل زهی ابله زهی ست ‌ ‌ ‌ که بی اندازه را اندازه بر بست

بعلم ار گنجد او را کس نسنجد ‌ ‌ ‌ محیط علم چون در علم گنجد

نشد حل این معما حل همین ست ‌ ‌ ‌ زنام جوهر اول همین ست

چه گفتی هر چه گفتی کوتهی داشت ‌ ‌ ‌ نه پنداری که نقش آگهی داشت

زبان در کام کش دل در دهان است ‌ ‌ ‌ بخاموشی فرو شو تا فنا هست

ایا بخت سخن از خواب برخیز ‌ ‌ ‌ چو نخل طبع من سیراب برخیز

زند عرفی صلای خوش کلامی ‌ ‌ ‌ چه خواهی از سر خاک نظامی

زوانیک تخت گو پایی شیراز ‌ ‌ ‌ سبک برخیز و خواب آلوده منه

بخواب آلودگی کن طی فرسنگ ‌ ‌ ‌ که وقت از چشم آلوده شود تنگ

نگوئی توبه گاه اهل معنیست ‌ ‌ ‌ کز این معنی ثواب رفتن او لیست

کنون درگاه عرفی بوسه گاه است ‌ ‌ ‌ ترا از گنجه تا شیراز راه است

بیا دلق وداع انداز بر دوش ‌ ‌ ‌ بکش قبر نظامی را در آغوش

طلب کن همتی از روح پاکش ‌ ‌ ‌ بزیارت نامه بستان ز خاکش

که نزد آن شهنشاه معانی ‌ ‌ ‌ توان زد با چنین زین ارمغانی

بگویم کاورد در گنجه شیراز ‌ ‌ ‌ ترا بنمایم آن گنجینه راز

بگویم فاش و برقع بر گشایم ‌ ‌ ‌ منم کین غنچه را خود می‌پرایم

نظامی با عروس نظم پیوست ‌ ‌ ‌ ولی من دادمش مهری که او بست

گذشت ایام جشنش در کنارم ‌ ‌ ‌ طلاقش کردم و داغی ندارم

دو منظوم بود در خوش کلامی ‌ ‌ ‌ که حاجت داشت بر هر یک نظامی

یکی هم او که ماند این نسخه در پیش ‌ ‌ ‌ که نوشش بر مسیحا نیز نیش

یکی این گوهر افروز گهر سنج ‌ ‌ ‌ که یکسر شیر اعظم جوید از گنج

گرش دریا دهم لب تر نسازد / ز دریا جز به گوهر در نسازد

سهیل از آسمان بنهد به اطلس / صفا از کعبه جوید نی مقرنس

ابای نیم تخت از کس نگیرد / ز طوبی میوه نارس نچیند

هران لفظی که بر معنی کند زور / نسنجد گر سلیمان گفت و گر مور

هران معنی که لفظ او سقیم است / نشاید اگر در یتیم است

گلی گر خار دامانش دریدست / صبا گر داده از دستش بریدست

ز لکنت تا بدین غایت ولی حلم / بدان حد نیز کز جاهل خرد علم

گهر جوید ولی از معدن خاص / خزف ریزد ولی از دست غواص

اگر سحبان سخن آرد ببازار / بدینا سنجد و گردد خریدار

وگر عرفی به مستی نوحه سنجد / ز خجلت دامن بلبل رنجد

نه خویشاوند فرهادم بدم دور / که بی روغن چراغ عشق را دهم نور

نه خسرو را ز لالا زاده کامم / که بر روی شکر باشد زبانم

نه بوسی خواهم از شیرین در آغوش / که طوبی خواهمش با چشمه نوش

نه عوض حسن شیرین می نازم / رسد بر خسرو و فرهاد نازم

از اینها درگذر اسرارجو باش / به عشق آویز و رمز آموز او باش

بگویم داستان عشق فرهاد / که مستان را سرودی می دهم یاد

زبان و دست و قلم را کرده ام تیز / که سنجم نامه شیرین و پرویز

اگر آن نامه رازش ناگشادست / تمازوی قیامت ایستادست

تو گر زان دست این دستان کنی گوش / فرامش کردنی زنهار منیوش

وگر زان والهی بر قول دستان / که گردی هوشیار از رمز مستان

صد افلاطون نشان از گوشمالد / که با این رمز گردد آشنا دل

سراسر رمز عشق است این ترانه / همه بلبل پر و زرین آشیانه

کسی کو عافیت کین دریا آرست / بگوش او گهر را چشم بار است

کس از این نکته گر دانش فروشت
ندانم عشق بیداد که چون ست

صباحی دلکشا چون خنده حور / که شادی مست بود اندوه مخمور

تتق می بست ابر نوبهاران / چمن مشتاق شیرین بود باران

شکم بر سرو سودی ابر پرآب / چراغ برق گشتی شاخ عناب

زمین طناز و گردون مشکین بو / که با آن زهره با این یاسمین بو

عروسی در عروسی دشت در دشت / صبا مشاطگی میکرد و میگشت
مهندز شیرین در شکر خواب / گلش را خوی شبنم کرده شاداب
شکوفش کرده جا بر جوی آبک / ز شوخی بر کپیش با در جنگ آب
گهی در خواب و گه بیدار بودی / گهی بستی نظر گاهی گشودی
صبا بوی گلش دادی که آورد / شکر خواب صبوحش تلخ میکرد
نسیم باغ گفتی در دماغش / مقیم تا برم در صحن باغش
گلی در گلشن آدم مست و چالاک / که هر گل صد گریبان زد چاک
ز بوی گل در آمد غطه در تاب / به یک غطه تهی شد خشمش از آب
بیاض چشم گلگون چهره پرنور / سراپا همچو چشم خویش مخمور
ز نرگس دور کرده آشفته سنبل / هوای ابر دیده و نکهت گل
ز یاد جلوه گلهای سیراب / نه بیداری چمن میدید در خواب
بدل گفتا که هنگام صبوحست / نسیم باغ بوی مجمر روحست
هوای ابر و بیم آفتابست / تماشا برگ آرایش صوابست
اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست / تماشای چمن از سرمه کم نیست
مرا آیینه امروز آب جویست / گل و نرگس بجای چشم و رویست

صبا از شانه به در موشکافیست / پریشانی خود اندر زلف کافیست
عبیر امروز در جیبم نگنجد / وگر گنجد نسیم گل برنجد
فرامش کرد عهد اشستن روی / که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد / نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
دوانیدند گلگون پیش راهش / ندیدند آشنایی در نگاهش
نهان بودش چراغ زیر دامن / بدل کردند گلگون را به توسن
چنان چابک زبان پیشش شتافت / که دستش را عنان در نیمه ره تافت
پرستاران خواب آلود مخمور / پریشان رو گهی نزدیک که دور
چنین پر شد تا نزدیک باغی / هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نمودی از برون دیوار گلشن / برنگ جامه فانوس روشن
بهشتی خالی از چشم و زبان هم / تماشایی درونی باغبان هم
درون آمد چو شمعی در شبستان / دمی استاده در گاه بستان
رسوم حاجبی و دیده بانی / همی آموخت رمزی و زبانی
نشاند آنجا گذران قصب پوش / ز تشنش کرده چندین حیرت گوش
بگفتا این حرم کاهست بی باغ / نه اینجا بار طاوست نی زاغ

اگر حور آید این دروازه بسته است / بگویندش کلید در شکسته است
گر آید باغبان گویند مینو / که در باغ آتش افتادست امروز
خیال من گر آید آشناست / وگر در بشکند چون او محل کیست
نسیم از در در آید نی زد و کو / چو آید خلوتی باشد طرار
وگر بیرون شتابد باد غماز / بگیریدش که بویی را دهد باز
گر آید نامه آور مرغی از شاخ / نیاید تا غضب برخیزد از راه
وگر از پیش او پیغامی آید / نشیند تا اجابت در گشاید
چو لعلش بر گشت از درفشانی / روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روان را / که از رشک زمین گشت آسمان را
حذر ز آسیب سنگ و نام کرد / گران برخاست و استسلام کرد
دلش از بند نامحرم رها شد / نقابش غنچه و دوش صبا شد
نقاب از روی خود چون کرد مهجور / گذشت از تارک سرو چمن نور
ز حسن انباشت سر تا پا تماشا / حلاوت داد طبع بلبلان را
چنان گلشن ز چشمش بهره ور شد / که رنگش بر گشت و تازه تر شد
ز شکر خنده آن لعل شاداب / تبسم در دهان غنچه شد آب

بشوخی گرم شد چشم سیاهش / برآمد گرد هر برگی نگاهش
بهر سو جلوه گر زان چشم غماز / خیابان در خیابان عشوه و ناز
شمال آمد باستقبال بویش / ولی در راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت / چو دید و برگ گل از راه برداشت
هوا بوی عبیری گر ز چمن بیخت / نخستش از حریری یاسمن بیخت
بهر دستی که می افشاند بر گل / محبت را بدل بسگرید بلبل
بهر سو سجده آن شنگ طوبی / نهالی می شکست از شوخ خوبی
صبا تا دیدی او را در چمیدن / نیارستی بشاخ گل وزیدن
چو داد آن ماه داد دلستانی / یکایک عاشقان بوستانی
سرودندی معشوقان آگاه / کنایت گونه از مهر آن ماه
بسی این نغمه قمری داشت درگاه / که بلبل را بگل زین بیش چه بازار
بگل این ده کردی بلبل آهنگ / که از قمری مبادا سرو دلتنگ
صنوبر رفت و گلهای بهاری / ز مرغان چمن در شرمساری
چو دیدی سرو شاه از کده برست / چو خواندی فاخته فریاد بربست
بهر سو پیش کشیدی همچو بستان / نشاط خوبی گشت گلستان

تعالی الله چه خرّم گلستانی زدی فردوس را هر دم نشانی
چنان میوه چنین پست شاخسارش که گل ناکرده دیدی میوه دارش
سراسر ناف آهو پیشکش چکان می بر زمین از نار خشخاش
بنوعی سنبلش مغرور رفتن که تمثیلش ز زلف حور شوان
درختان جسته شوخ از جای خواب ز تو خوی کرده و سرسبز و شاداب
خیار سال جوز و سرو خونریز ز سیم نشناختی بیننده تیز
ز آب و سبزه سنبل رفته در تاب ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
هلو ساقی و خار و گل قدح نوش چکاوک نغمه زن دیوار و در گوش
فغان از زاغ و بلبل در گرو داشت نوای بلبلان ذوق دگر داشت
با آب از نای گل آتش سپرده سمندر غوطها در آب خورده
چو لحن عندلیب آید بگوشش شمال از پای خود در دحرمش
صبا کز فیض ریکس شد شرابی گز مردم لبش در نیم خوابی
بحسن سرو بالا شد چنان گل که صوت فاخته جوید ز بلبل
سراسیمه تذرو از چمن شام ز سرو افتاده در دامان صباح
چمن در دست گویی جام جم داشت که نقشش که بود از بیش و کم داشت

ز خود رو سبزه تا نو رسته نسرین همه تمثال چین و بود و بزین
نو کشی باغ مانی در رحم داشت که شکل نطفها زینگونه نگاشت
صنم دلشاد از آن عیش نهانی که از بازیچهای آسمانی
فضولی از کنیزان غلط باز گشاد آن در که محکم کرده بد باز
بنا که فیلسوف نامه در دست ز طراران شاه از در درون جست
سمومی از در گلشن درون تاخت که تا که یک چمن گل رنگ در باخت
نفسها سرد و بر لبها نشست جبینها زرد و بر دیوار پشت
کنیزان سیه بخت اندرین کار همه حیرت زده چون نقش دیوار
ز شیون آشنایی ما عیان یافت نشاید گو چه بیگانگی یافت
ز در بیرون کشندش امتی هست پذیرندش که هین زن زهره کیست
متاع مصلحت صد رنگ چیدند گهی بفروختند و گه خریدند
یکی گفت این جماعت را مرانید بمنع آشنا بیگانه رانید
چو شاهی بخلوت عشرت آرای در آمد آشنایی رانده بیجای
یکی گفت این فسانهاش سر است ولی فرمان بر از اراده نیست
اگر دانیم کس اندیشه او نیست عنان جنبان فرمان تو نیست

یکی گفتا چنین این شیوه آمد — که نازی وکش رغبت نما
ولی آن دم که بردارد ترازو — ز رغبت پیش خواهد ریخت بازو
یکی گفتا که حیفست این و بیست — اگر خواهد وگرنه رنجشی هست
سیاوش همتی باید به چشمش — که جان برکف گذارد دل بر آتش
یکی گفت از مروت نیش بودن — گواراتر که راحت کیش بودن
ز خشم و ناز با دشنام و شمشیر — بدو رقم زدم سرپنجه با شیر
ز دین دستان و در دم خرامان — بدستی جان بدستی طرف دامان
گزیدی لب گهی از خود نهفته — شکستی رنگ و رویش رفته رفته
بدید از دور شمشاد گل اندام — که می آید کنیزی با هنگام
بلعل از غمزه گفت از آمدن بس — دلش گفتا اگر آنم زمین بس
لبش زین گفتگو در پرده خندید — چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید
کنیز شیر دل آه آر برداشت — که ای صبح قیامت از خطت خاست
حریمت قبله گاه کج کلاهان — نسیمت باج گیر مغز شاهان
همین دم گرم روی آمد از راه — بدستش نامه سربسته از شاه
اگر فرمان دهد ماه سبکدل — بیارد نامه آن شاه سنگدل

چو بشنید این سخن طاوس طناز — گرفت از نو بنو پس رفته آغاز
جهان رنگش ز آشفتن بر آشد — که رنگ یک تار زلفش برهم شد
ز خشمش باغ زهر آلوده گشت — نسیم اندر دماغش دود گشت
سیاست تیغ کش تیغ و ستیزه — نگاهش بر لب چشم و ستیزه
ضمیرش در صد اندیشه می سفت — به تمکین هر سخن حسابی می گفت
به شوخ چشمان نظری هست — اگر با شاه نی با دیگری هست
وگرنه هر کرا دل باشد و هوش — نکردی آن سفارشها فراموش
عتابش گفت می باید ادب کرد — بگو سهوست کان سهو عجب کرد
گرم گفتی سپاست از عیب — بپا دست تحمل گیر و می گیر
وگرنه هر کرا دل باشد و هوش — نکردی آن سفارشها فراموش
عتابش گفت می باید ادب کرد — بگو سهوست کان سهو عجب کرد
حوالت کن بعفو این گنه را — وگر تاوان طلب کن آن خجل را
بدو رفت این سخن وز جای برخاست — گلستان را چمن جلوه آراست
چو از رفتار طاووسانه خوش — دماغ عشق شد آن جانانه خوش
گذر بر غنچه تا آمرزش انجام — که کار از پی قاصد و پیغام

گنا که بانگ کوس زد نگاهش
دوانید نه آهو تک ز رهش

تو پس جست و توسن قطره زن شد
چمن توسن شد و توسن چمن شد

بنام راز دار مست و مستور
عمل های سبی خاک مغرور

تباه اندیشه ساز عیب جویان
تهی مغزی ده نابود گویان

روان بخشنده حوا و آدم
عیان سازنده بهتان هم

چو صلح اندیش خواهد دشمنان را
کلید دل کند کذب زبان را

چو خواهد دوستان را کرم پرخاش
نماید نفس صدق از تهمت فاش

بلی بر لوح شاه این نقش بستست
که سه طرف کله را بشکستست

با آهوی نماید ناخن شیر
زبانش میسپرد ناموس شمشیر

ز راه چشم که تهمت کرد دشمن
زبان بنهاد بر گل خار و سوسن

سخن در ساده لوحیهای ما هست
و گرنه خار ره بن گیاه است

خوشا یاری که دل آئینه اوست
بسنجد کس بقول دشمن و دوست

و گر سنجد ادب را جا که دارد
بکس نسبت آن عیبی که دارد

بسروی تکیه زد بر طرف جویی
که از صهبا کند خالی سبویی

در افتاد از جا عکس پری در آب
تو گفتی پیشتو را دید در خواب

هوای پیشتونش در سر افتاد
بتکلیف آمدش امید فرهاد

یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز
که عزم راه در طبعش کند تیز

ولی یاد بهشتش زانسان برآویخت
که ساغر در میان دست و لب ریخت

خیال پیشتونش مختصر شد
هزار اندیشه در هم جلوه گر شد

گهش زانسان گزیدی پیچ طناب
که تا بر بستش آشتی عقوبت [illegible]

گهی شوق جفا میکردی باکی
که عفت زهر دانستی نه پاکی

چنان اندیشه از می عقلش آمیخت
که از شوق لبش پیمانه بگریخت

گرفتی جام و ظنی استبادی
نه آشامیدی و نه باز دادی

پرستاران نشاط از سر نهادند
بروی دل در حیرت گشادند

که این اندیشه آیا از چه رو داد
چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد

صبا گستاخ بر رویش وزیده
دماغش بوی نامحرم شنیده

نوایی کرده است از مرغکی گوش
نیاشامیده جامش میبرد هوش

چنین کس را نمودی بی سبب گفت
بزیر چشم با همدوش میگفت

مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد … که نازم از صفاهان ور شکرهاد
رقیبم یار طعن آشفته باشم … وگر گویی که رقیبم رفته باشم
نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز … نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز
کسی کو هر نفس جانی کند پیش … نه زر من زر حیف لم کش زند نیش
گر از آغوش من ممنون نباشد … چرا گر دیده ز گلگون نباشد
چو سیم خسته گر غم هلاکست … مروت را نه سیم کین چه خاکست
مسیحا تا تواند لب گشودن … نه زیبد ریشش را ناسور بودن
گلوی تشنه تر کردن عیب است … تو دانی کین نه جای سنگ و تیر است
چه سیکوم همسکام دور دست … نه جای طنز و جای تیر گو است
نه شه کاذب نه شیرین تیز رو … خداوندا که نسبت این تهمت تو
لبم را زو برین تهمت بخندد … که دشمن تهمتی دیگر ببندد
کسی را گر لب این فرمان یاد است … جزای لب دهد دندان داد است
پس از این نغمهای کوش نشنو … نوازان شد بخشم آهنگ گیست
نشانی کش وفا تعویذ بازو است … به درویشی که شاهش همراه است
بنوش طعنه ز نی لعل لب شاه … بجوش حسن ادیعی تب ماه

به مکتوبی که نازا و را ادب کرد … به مضمونی که ناموس تب کرد
به خوی من که دانی وقت کیش … به عهد من که دانی عهد خویش
به آهویی که جانش بام قصر است … به بانویی که شهرآشوب عصر است
به شیری که هوس در دام آهو است … به شهبازی که دست آموز تیهو است
به طاووتی که جانداره هی ناست … به هاروتی که نرگس دانش چاه است
بدان آهو که عطف مشکیش … بدان کوثر که تهمت کرد خشکش
به ناموسی که بر شیرین ولا است … به طاووسی که پایش رشک باغ است
به شمعی کش سخن با آفتاب است … به فانوسی که یک ماهش نقاب است
به تشویشی که با من هم شتر است … به بازوسی که از من در بهشت است
به گیسویی که دانی خند تار است … به مژگانی که بینی در حجار است
به حسن من که شهر آشنا است … به عشق من که صید سرمست است
به جام هر که بی خسرو نشست است … به چشم هر که بی من غرق خون است
به وصل من که محتاج عتاب است … به یاد من که محبوب دماغ است
به آب دیده فرهاد مهجور … بدین روی ز چشم کوهکن دور
به مجنونی که یادش عید است … به جرمی که گیرد شهید است

به پیوندی که با جان در میانست	بسوگندی که با دل بر زبانست
ببهتانی که راند تنگ صحبت	بآغوشی که عشرتگاه صلح است
که تا مالیده فرهاد آستین را	ندیده پشت گلگون روی پی را
نه گلگون از شرف رخ بر پیش مالید	نه گوش بیکسی فرهاد مالید
همانا نیستم با آن غم اندیش	قیاسی کرده شه با بخت خویش
اگر با شاهم این نسبت نبودی	کجا زین در در تهمت گشودی
همای چون تو باید بال گستر	که در ظلش بر آید چون منی سر
سحابی چون تو باید سایه انداز	که طاوسی چو من آید بپرواز
بلی بسیار باهم مهر بازند	که آمیزش بهم لایق ندانند
نباشد از زهم خوش دل بوئی	نماند دوستی را آبروئی
وگر یاد آورند از دست و آغوش	بباید کرد شرم اول فراموش
ز ناموسم بلب چندین ملامست	که با فرهاد این نسبت حلالست
چنان تهمت کزو خجل سود شید	کجا باور کند شاه خردمند
ولی شاهان دلی طناز دارند	که با معشوق میل ناز دارند
جو رسم شه بود جوری که دیدیم	کشیدن عیب نبود چون کشیدیم

چو طی شد نامه را از گفتگو تافت	بپیش نامه بر افکند و رو تافت
بعهدی کین غلط راندن فراز	کجا بودم که باشد گویم آن راز
که در سوگند داد صدق آدات	نه بر گلگون هوس بر من نهادت
غلط گویم کجا لب می‌گشودم	نه کج بار پیش صد ره می‌نمودم

بنام آنکه باری دل گران کرد	دعا را محرم راز نهان کرد
دعایی کافکند در سینها جوش	بیک جنبش پر از سینه تا عرش
سران مطلب که در عالم نگنجد	بیک لفظ دعا گنجی ندو بخشد
لب ما را دعایی به درآموخت	بجیب هر دعا صد مدعا دوخت
چو باز آمد بتوحید خداوند	دعا را با تعرض داد پیوند
که گوش شاه با پیغام ما باد	لبش آماده الزام ما باد
صلاح کار بادش پارسایی	مبادش خار خار غدر خواهی
نگون باد آن قدح کز سر رسا ریخت	فراموشیش باد آنها که بر دا ریخت
مبادا تا دم اندیشه خام	جوابی رو دهادش وقت آرام
و بیتابانش تهی باد از بداندیش	میاموزاد بد عهدی جز از خویش

بپاسش خواهش دیدار بادا | رسولش هم برین در بار بادا
دو روز دوریش وا هم مبادا | نگاهش بیش ازین صایم مبادا
نگیراد آتش نارش به جام | مبادا صید او را رخنه در دام
شکار آموزیش در آب و گل باد | همه صیدش چو شیرین ساده دل باد
لبش خواهش مبادا از جوابم | دل شوخش نگیراد از عتابم
شبش محتاج شمع کس مبادا | شراب طاقتش نارس مبادا
گل آرا کم جبینا دار عشق | همه آسوده کی بیند از عشق
دلش خوش باد تا تابی نشیند | شکر را باد تا تلخی نبیند
اگر داند ز ما بر یافتن روی | ملغزاندش قدم دیگر درین کوی
ندیم بزمگاهش مژگو باد | رموزش جمله بد عهدی وفا باد
شبستانش مبادا بی چراغم | مبادا کم خیالش در دماغم
تمنایش بناکامی نمیراد | زخوی نازکانش دل نگیراد
مبیناد آفت دندان لب او | مبادا کامران هم مطلب او
اگر ما در دما خوش نیست باری | دلش خالی مبادا از درد باری
ز شیرین گر بصد جان جوید دل | کم از شیرین مبادا کش دهد دل

بداندیشش اسیر نیش باد | نکوخواهش صلاح اندیش باد
فراموش باد ذوق دل شکستن | گوارا باد عهد تازه بستن
دعاهایم که شهد زهرناکست | قبولش باد اگرچه قهرناکست
صلاح خویش در تلخی مداناد | ز شیرین تلخ گویی نگذراناد
چو این مکتوب سر در گم نیارست | به پیش نامه بر افکند و برخاست
که راز ما بمکتوب آسمانست | برو پیغام ما عنبر ارمغانست

یکی گفت از نهایی دانش مبکست | صنم بر تیر اشد از یکی سنک
یکی گفتش ازین هیکل بر آشی | عجب دارم اگر نادم نباشی
کدامست این متاع رایگانی | که بر روی نقد فرصت می‌فشانی
بگفتا گر محتاجم بجویش | صفای جبهه می‌بخشد سجودش
چراغ سومنا تست آتش طور | بود روشن جهت را نور در نور
بگفت آن کعبه کوی زرنگارست | نشانهای خداوند جهانست
زهی نادان ابلهکان نگوشی | خداوند جهان بر سیر اشی
بگفتا تو ندانی خط ارزند | تسلی میر آتشم نی خداوند

عجب دردیست بی آرام بودن	بدان باید دوای آرمیدن
دوای درد بی آرامی است این	انیس خلوت ما کامی است این
چو شوانم بدست آوردن دلی	نمایم تشنه را که سرابی
حقیقت را چو بست این در جنس کار	مجازش خود جدا نبود خریدار
بلی فرهاد هم زین شیوه لافد	که کوهی دارد و مومی شکافد

گرامی چهره پرداز معانی	چنین زد داستان نقش مانی
که چون فرزانه فرهاد غم اندیش	بلوح سنگ زد نقش دل خویش
جهان را زار نگارستان چین کرد	فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد
چنان طوفانی افتاد اندرین فرش	که میزد موج شهرت سینهٔ عرش
که باور داشت ما آن نگارین	که بر تابد جهان چون دو شیرین
شبه گفتند نزدیکان درگاه	که تاج عرش بادا سایهٔ شاه
مراد هر دو کونت همنشین باد	هلاک دشمنت در آستین باد
شنیدستیم رازی از نهانها	که با گلشن نشه دارد زنها
چنین گویند کامد سنگ خارا	چنان بنگاشت فرهاد آن دلارا

که بر وی تهمت آید بهر شیرین	ندارد غم گرش باید تحسین
چنان بنگاشتش در جلوه گاه	که از آیینه مستغنی شد آن ماه
چو بشنید این سخن گشت از جهان سیر	زبانش برق شد گفتار شمشیر
بگفتا آن کز دماغ جهل زاید	بدین بیهودگی تازی نباید
شوند از می سرخوش جرعه نوشان	کنند اوصاف می را می فروشان
نمی خوار از شراب افکن خراب است	شراب از اوست مستی از شرابست
نکو بنگاشتن کی صنعت اوست	اگر تمثال شیرین نیکوست
گر آن صورت که او سازد به تیشه	به بیند مرغکی تقلید پیشه
بهر نوعش که بنگارد بمنقار	شود مانی صد جانش خریدار
نه زان خوشتر قلم نقشی برآرد	نه زشت آید گرش دشمن نگارد
گر آن صورت شکر بر لوح انگاره	نگردد هم خودش گرد در پستیار
حسود آن بهده کر صد ره گشاید	
خیال او کهی گر من رسیدست	غیوری همچو من شیرین ندیدست
اگر فرهاد اگر مانی نگارد	مثال اوست حسن خویش دارد
ولی باید شنیدن مغز سست از تو	کسی گر پرده بیرون آورد دوست

ز عشق ار بهره ور بودی چه حیرت / نبستی لوح او بر نقش شهرت

وگر بستی بحکم صنعت خویش / فروشستی نقابی هم فرا پیش

چو بر کس بخت بد فیروز گردد / هنرمندیش عیب آموز گردد

ز عشق ار طینت او داشتی رنگ / بدل بستی مثال او نه بر سنگ

چه میگویم مثال او کدام است / زبان بازیچه این تهمت حرام است

خیال شیر اگر کی هم شوخ و هم شنگ / مثالش کی بماند خشک بر سنگ

کجا تمثال او ماند ز رفتار / کجا خورشید گردد نقش دیوار

مثالی گر شبیه او کشیدی / پر و بالش ز شوخی بر دمیدی

کسی کو را مثال او کند نام / زبانش را و داع اولیست ناکام

کسی اگر زبان این هرزه خیزد / اگر من خون نریزم عشق ریزد

آدم چون روا شفقت نقیض / صحت آموز دوستان مریض

چرب انگیز دار وی درشت / کان شفا بخش تلخ و تیره درشت

در برص وار شورش اندازد / برص ریشش که ده پا پازد

میکنم همچو شاعران گدا / منیهم بر زبان صوت و صدا

تا بگویند طبلی بد نامی / شاید از طبعشان برد خامی

مور هیجا اگر چه شیر شکست / من نه زان جمعم این نکایت هست

من چو سرجوش خم بر آمده صاف / وین فرو مایگان چکیده لاف

هرجا سنج و حیله پرداز / و حکایت آرای و گوش انباز

همه وحشت آشنا چو بیرام / همه عیدی طلب چو کودک خام

همه سپاره و قبیله آز / بدعت آموز عالمان بنیاز

همه اشیا طراز نامه طعن / زایران مزار حاتم و معن

همه حجاج کعبه امید /

همه در نشر و منشا کم / کرده انگور آرزو در خم

همه از پیچش طمع در تاب / لیک در سایه امید بخواب

چون هیولا همه پذیرنده / پای تا سر چو دام گیرنده

درد نوش قدح کشان جود / گرد دامن فشان قاصد جود

همچو کفش و عصا نعال نشین / دشمن مردمان صدر گزین

معدن خشکی دماغ کاله / بذله گویی مدرسان صله

تهمت آلود عشق محبوبان / قصه خوان کرشمه خوبان

جعد سمورهای اندیشه / شوم سازهای اندیشه

کهنه فرش بساط وعدهٔ خود / لقمه دیر هضم معدهٔ خود

در ره وعده گرد خورده هم / همچو ترسنده در مصاف غنیم

منتشر کرده رقعهای نیاز / کس ندیده گدا و دست آز

طمع بی قیدشان فخورستان / چون عذاب خانه چراغ کشان

زادهٔ انجمن فنا آباد / پدر اولش که دارد یاد

خانه زادی که در خرابات است / پدرش با همین کرامات است

دفتری کرده از فنا پیدا / خجلت افزای تر ز لوح گنا

این چه دیوان حضرت آخوند / که ازو یادگار خواهد ماند

الهام در ره شمال و صبا / نحو دیوان افصح الفصحا

منتسخ جو بد آن مصنف نیست / نه بد این ز غایت ضعفست

خوش بترتیب راد ها رده صف / جمله فرزندها رسیده خلف

سادگان از زبان چون طناز / کرده در بوده کرشمه و ناز

سادگان بعشق نالایق / خفتشان هیچ بی صد عاشق

بخت اگر هست غم ز ریشی نیست / حسن اما دهم بهشتی نیست

حسن نیکو چه جز زینت اوست / اصل پاکیزگی و عصمت اوست

تهمت است این که منتیش عصمت / به که داماد نشود تهمت

غلط است آنکه بی نکاح زاد / کرده تفتیش این سخن داماد

بس که بودند زار خسته جگر / مرده زادند اکثر اولاد

وانکه در زند کی قدم افشرد / زاد و طفلی گریست وانگه مرد

ای هم آواز کاروان باغ سخن / از دم خشک شد دماغ سخن

شکوه سر کشید کین چه حقابست / بلبل و هیچ بلبل این چه نواست

گر نه بلبل درین چمن باشد / گوش گل خالی از سخن باشد

تو هم از بلبلان این باغی / بر دل خود منه چنین داغی

تا بگویم که شکوه تان غلط است / نغمه بلبلان نه زین نمط است

روی این نغمها به نغمه زن است / نغمه زن صد قبیله در چمن است

بلبل و قمری و چکاوک و زاغ / زغن و ساری و تذرو و کلاغ

هر یکی را بجد خود نسبیست / بلبل اندر میان یکی کیست

بلبل آرایش گلستان است / زاغ داند که این چه دستانست

داغ کردم بتازه سینه زاغ / بر نشانم کنون نمک بر داغ

زین غرض شاعران را غرض / زشت نامند بلبلان بهشت

طوف ایشان در آستان عطا / تیر ایشان بر آستین سخا

گریه فقر در گلو دارند / قلزم از قطره آرزو دارند

چون طمع را کنند گرم نبرد / در بساط کرم نماید گرد

بس که نازند پنجه ابرام / شاخ شاخ است آستین کرام

طمع پر ز جبرئیل کنند / اخذ منت الله از خلیل کنند

خر بر جیس و پنجه ناهید / مار ضحاک و ارّه جمشید

همه در آستین کدا شده اند / گوش بر نفس حکم داشته اند

تا که مذموم خواهند از چرا / تا که ممدوح سازند از اشرار

حذر از نفس این ستم کیشان / اول از من که هستیم زیشان

نکنم مدح و گر کنم املا / همه تصدیع زنده الحکم

در هجو اگر کنم مفتوح / بکنایت بدشمن ممدوح

نام ممدوح قافیه مدح است / مدح گوید حکیم ابوالفتح است

بس که ممدوح بوده مدح کرم / وین عجب کین دماغ پر ترم

هر کرا شبهه درین سخن است / نام ممدوح من دلیل من است

ور تجاهل کند عدو که کدام / جوی خوشش دهان کنم در کام

بتیغش زبان کنم پاره / گویمش کای حسود خونخواره

نام ممدوح قافیه مدح است / مدح گوید حکیم ابوالفتح است

دوش در فیض جای سحری / مست بودم ز جام بدگری

ملکی در رسید و گفت ای مست / که ندانی ورق ز خامه و دست

گوهری سفته خواهم از لب تو / که بود سفتنی منقبت تو

بعد توحید ایزد و صلوات / جای آن چیست ماند در دعوات

نام ممدوح خود اگر که بزر / بنویسیم بذیل این دفتر

پس کنم نقل از ان بیت دعا / گفتمش کای محیط فهم و ذکا

نام ممدوح قافیه مدح است / مدح گوید حکیم ابوالفتح است

مدح جزوی نکردم و نکنم / گرچه گیرد عداوت سخنم

ور بمدح کسی دهد فرمان / همه اوصاف او دهم بزبان

در حیرت تو بهم باز کنم — صد گونه سخن امتیاز کنم
بر مح مدح چون نماید فاش — نام بی نسبتی درو کو باش

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گوید حکیم ابو الفتح است

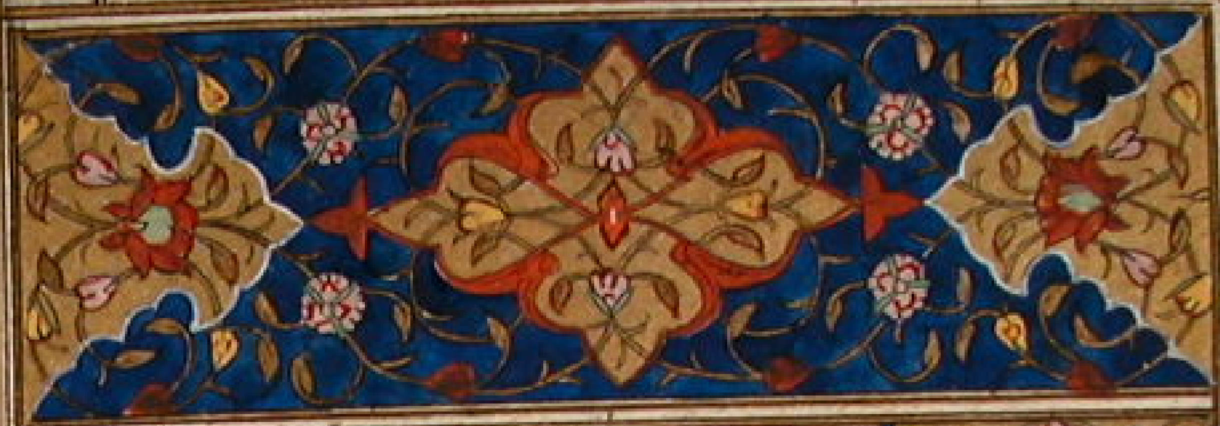
چه اندیشه را دهم تصدیع — بهر بست و گشادن ترجیع
دل اندیشه خو نکند سخنم — تا گریزی مناسبی زنم
بگریز از کجا شدم محتاج — می نماید این بود چشم رجاج

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گوید حکیم ابو الفتح است

داوری از شه گرامی تر — تاج داری ز تاج نامی تر
مضطرب آفتاب مطلع شوق — گریه در آستین نشانده ذوق
حکمت آموز و معرفت دانم — معنی اندوز و اصطلاح انم
شهر بند علوم جالینوس — ده نشین ولایت ناموس
صله در آستین مژده آز — کله اندیش کلاهی بی نیاز
چون فنا تکیه گاه سر مردود — چون دعا پای مرد سر مقصود

حکم او تاج چرخ و زیب زمین — علم او مرکز شک و جای یقین
لطف او کارساز کلیم سیاه — عفو او رخنه بند عذر گناه
تاج امید سایهٔ قلمش — کفن فقر خلعت کرمش
خوشه چینش بکشته رحمت — گرده عربی و رشته رحمت
نعلش از افکند در آتش عود — بخنیه دزدی زبوی آن دود
گر بسنگش قدم نهاده شود — در وی آتش بدل سایه شود
بس که بشمرده اش نهد درشت — همه بر مدعا نهند انگشت
عرفی از نغمه نکیفش باز آیی — گوش کن طعن زاغ
گوید بلبلانش این دستان — گوش گلزار را مزن سوهان
به هیچ سر بنهد که قافیه چیست — مدح و فتح انکه کرده قافیه کیست
وجه دستان و لنواز است این — چه وقوف وجه امتیاز است این
ای ز جهل تو مغز قافیه کوب — قرب مخرج هم از قواعد اوست
دال با با بمخرجست قریب — قافیه گر شوند نیست غریب
انکه در علم قافیه مثلست — جزو سهوش نکو که در بغل است
چند بیتی ادا کنم زین دست — که کند شعر

هر که بر عرفی اعتراض کند	شعر روی زبان در کند
آنکه نشنفتون قافیه	نوش معنی بکام او نرست
نه که آنرا توان شمرد عیب	هنر شاعران نباشد و بس



بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که از نهایت شایستگی منزه از شائبه تعیین و تخصیص آمده اجمال آن در حوصله اندیشه گنجیده کان
ذروه کمال گنجایش نپذیرد خداوندی را که شایستگی مخصوص صفات شائسته ذات اوست
و سپاسی که از غایت گرانمایگی جوهر عبودیت را از عهده ایثار فطرت خویش آورده برتری را
مجال جز که محال نباشد منعمی را که مذاق طبیعت امکان فرومایه را بنعمت مصداق
کریمه لا یکلف الله نفسا الا وسعها لذت آرام و حلاوت تسلی عطا کردن منکشف آلا
و نعمای اوست و درودی که از فرط لیاقت میزان جوهرشناسان گنجینه نبوت و تمیزارزی
گوهر گنجهای سرور اصفیا و خاتم انبیا توانند بود از روان الهام پذیر مابر ذات و الا صفات ام
و ثنای که برگزیده ذات فضالت سرشت اوست بر اولاد و اصحاب او باد
حمد منزه از شائبه علت و سپاس مقدس از رابطه تهمت مر خداوندی را که مقتضای شایستگی سزاواری

زبان حال هشت دکان شکوه عزت و جلال لسان مقال پرورش پذیرفتگان نعمت تجلیات
جمال بحمد و سپاس خویش گویا کردید و صورتگرهای خود را در حجاب حکمت از دیده بصیرت
همگی محجوب داشت تا آن پردگیان ظلمت سرای نادانی شنوایی را با خود را بنسبت داده
گویای حمد و سپاس شناسند و زعم باطل ایشان را وسیله عنایت ابدی و عاطفت سرمدی
گردانید جایزه حسن عمل خویش را بر ابتهاج ایشان ایثار فرماید بحمد الله ثم بحمد الله
و دریا دریا جواهر ثنای جوشن را بهرای از دریوزه مشیت الهی فراهم آمده از روان
احسان پذیر ما نثار تارک معلای زیبنده تاج لولاک لما خلقت الافلاک توتیای دیده یا آمده
بین ارباب بینش کیمیای سوریایه جوزده آفرینش چکیده لباب شهد نبوت کرد پاکی
عهد محبت بی قیمت بازار اندازه فروشان اولیا و انبیا نشمن نهانخانه قاب قوسین او ادنی
محمد مصطفی صلعم و درود نامعدود بر آل و اولاد و صحب او باد
زیبنده ترین نقشی که بیاض دیده ادراک شعور را از منع انعکاس جمال آن سواد بوستان
جنت توان ساخت حمد صانعیست که اوراق مجموعه کاینات را از انواع طبایع گوناگون و افراد
بدایع گوناگون فراهم آورده بشیرازه مناسبات صوری و متعلقات معنوی منتظم داشت و خامه شریعت
مصطفی را بنگارش آورده صحایف الوان طبایع انسان را بنگاشته اذعان نظم او امر و
نواهی مزین گردانید و اولاد طبیعت منبعه او را منصب تقبل داشتن دوست بدست گردانید

ممتاز و سرافراز فرموده آمده کان وایگان شایسته را اجازت استماع آن ارزانی داشته
نقل صحیح بعرفی حیثیت کرامت فرموده فلله الشکر والمنة تا ز روی دلپذیر الفاظ و عبارات
رشته و بافته ارصفت ملکان عالم ملک است و آب و رنگ شاهدان منزه از لباس
معانی مدرکات ارایش گرفته چشمه قدس و نگارش پذیرفته خامه ملکوت و همچنانکه
مخدرات پرده سرای جسمانی را برهنگی زشت و پوشیدگی زیباست خاصگیان حرم
سرای معنوی را برهنگی زیباست و پوشیدگی زشت چه شاهدان جسمانی منزلت صور را
بنسبت تقید و تجسم البته مزینه موجب افزایش جمالست چنانچه مشاهده کتب تاریخها
میکشاید و صاحب جمالان روحانی انجمن معانی را مقتضای اطلاق و تجرد البسه و آرایش
لباس نازیبا چنانکه برهنه در آغوش ناطقه در آمدن شاهدان معانی برآن استدلال
مینماید حقا که اگر سکندر پستی و تنگمایگی در یوزه ملکیان محله کردی و اسپ را افادت
و استفادت ضرور نیفتادی فیض ملکیان مجرد نهاد معانی مالیه الفاظ و عبارات
تن در ندادندی و فی الاوقات ماضی که مخصوص بالهام تجویز قال بود شایسته بینه
ارباب استعداد حال لسانی فراهم آمده ازانجمله دو بیت شهادت این طلب را
مناسبت منزه از شایبه خود فروشی نوشته آمد

سخن هر جنبکی حاجت است … رهینت زاده گوش و زبان نیست
افادت زبان گوش را حاجتی …

بنابرین باید که صاحبان طبع سلیم و معاملان تعلم و تعلیم در هنگام حجت ابا گویایی و در
شنوایی مغز را لذید صافی را عبارات لطیف ساده واقی در نوشند تا حجاب
شیشه حلبی را بجهت سادگی و لطافت شراب صافی برنگ خود بر می آورد عبارات ساده
لطیف تن بتصرف معانی در داده آب و رنگ معانی بردارد و نه چندان در غلظت
و تراکم عبارات کوشند که معانی را چون صدره در شستان سود نزاد و ضعیف گردد و
بتیجیل بالفاظ گردد و اگر صورت بین معنی اندیش در تماشاگاه هشد و اشباه در آید
صدق این معنی را از نسبت نازک بدنان نکیتهی پوش هندوستان با تمستان البلائی
در دوش خراسان مشاهده تواند کرد خود چه جای این سخنان است که چون نظر حقیقت
در نگریم لفظ را با معنی نسبت هیکل عنصریست با نفس ناطقه که امتزاج و اندراج و اتصال
و تالیف و تداخل و حلول را بدان نسبت صورت نه بندد تحقیق آنست که لفظ علامت مثبت
معنی را و علامت مقصود بالذات نه و نزدیک بینایان مطلق النظر که محرمان اسرار الهی اند
مقصود بالتبع هم نه چه ایشان را معانی محبنه بی آلایش تعین الفاظ مشاهده است
بوجهی که در مستی و هشیاری و در خواب و بیداری بر برگ مشاهده قادر نیستند
و در خواب و بیداری لیکن اما چون این طایفه نادر و قلیل اند و حکم اکثر را ن قاعده ای باطل
و هر یک از ابنای نوع از دریچه استعداد خویش مقتضای حصه بصیرت شاهد معانی را

امیدوار وقا مخدرات معانی و رعایت علوشان و از کوتاهی نظر جویندگان
همه حجابی در حجاب و نظر با ثیار عموم فیض بر طالبان را با همه بی احتیاجی تعلق
مبین محتاج لاجرم با عمال آن پایه علامتی افادهٔ شان ایشان کافی بود اقدام
باید نمود و نیز با آن جهت ثبات اثر و دوام فیض مقصود به آرایش که بر اصل و تق
نیامد بخل نباید ورزید چه این پایه آرایش منزله تقویت بنیت جهت ابقای صحت مزاج
که مقصود از آن فرصت تحصیل کمالات روحانی و سعادات نفسانی است
تا توفیق آرایش لفظ را بر معنی گزینند یا بشیوه مساوات مرعی دارند دوش بدوش
کیست که زینت زیور جسمانی را بر روحانی برگزیده باشد یا مساوی داشته و اگر بالکلیه
دست فصاحت از آرایش الفاظ در آستین اعراض در کشیده معانی را بعبارات
شکسته بیان کند و عدم حسن الفاظ را در نهاد معانی موثر داشته بود در مغنی را
از افواه دانشمندان در ظلمت آباد نسیان اندازد و حاصت گویایی
و شنوایی باطل سازد حکم زبان کاری دارد که با وجود سوء المزاج دست از معالجه
باز داشته در تصحیح بدن نکوشد تا اعتدال مزاج را که شعله بازار داده و سستی فیوضات
و کمالات است بسیلاب نارسایی فرو میراند حاصل کلام آنکه عبارت که جوهر مجرد معنی را
منزله جسد است بشمار کیفیات عناصر گرم و تر و سبک و متین باید و فشا و اعتدال در مناسبت نه

مرعی می باید داشت یا از رحم با حسن عیب جویان مرگ که جز حقیقت نا منظوری و شرف
محظوظ باشد که متدام نسیت و نسیان هلاک معنوی است   ای نفس خود بی کم
با خود در سخن و موعظه می سنجی حکمت مصنف و شی و تصوف می بافی و تصنیف   کی گوش دار
و بشنو که چه میگویی و ناشنفتی در کار بند ساعت خوش مکن که کس ضامن فرصت تو نیست
اینک رفتی تهی دست رفتی و قبولت نکردند و رخصت ندادند و باز نفرستادند و در دو ختکاه
تحیر و تفکر و تاسف و تحسر پای در گل ماندی و از جمله آنان بودی که بگمرداد و در فرصت
شایسته باز و نعمتی در غنشته اند که فرصت اندیشه شکر آن ندارند چه جای شکر این که نعم
مصیبت تو آزاد و سالم اند   ای نفس سالها در بازار دنیا فروشندهٔ فریب و ریا
بودی و در صیدگاه مزاج دانی دام و دانه طمع می آراستی و یک یک از ابنای زمان را
بدام فریب و فسون در میکشیدی خواستم که دام ترا باز چینم و ترا در دام عزلت اندازم
و آسیب فریب ترا از مردم و آفت زیان ترا از تو با مردم دور دارم ترا در زنجیر تنهایی در
اعتزال کشیدم چون درنگرستم جمیع معاملات شیدی ریا و فریب و فسون که با هر یک از
ابنای زمان از راه مزاج دانی در میان داشتی بی علتی تنها با خویش در میان داری
اکنون باز گرد زنهار باز گرد و اگر بازگشت براه حق ممکن نیست لعادت اول باز گرد که او
زیرا که آنچه ساده لوحان از تو برایگان در نپذیرند تو بگنج شایگان از خویش میخری ودین

واین سرمایهٔ خودپسندی بکمال غفلتست   ای نفس مشرک عمر اندیش عوض زینت

کیش اگر بجان شماتت دشمنان از زشتی و فرومایگی خویش ملولی را بشارت باد که

آسوده ز تشویش توئی چه دشمنان اگر چون تو مقبول و فرومایه باز باشند چندان در درد

زشتی خویش فرو شوند که اگر صاحبیه صاحبیه ایشان گوبی ادراک تمامی نکنند و دوستان

بدین صفت صفات متصف نیز درین شمارند و اگر باندیشه تحسین دوستان در تحصیل

صفای گوهر حسن آرایش خویش رحمت اندری باکد و رنج زشتی در سازد آسوده

باش که اگر ایشان از دون آلایش نیست آئینه صافت جمالی در مقابلست که روی توجه

از وی بسوی تو بر تافتن با همه خود پرستی هم در انصاف تو در نگنجد و نیز نگذارند

و چون نگذارند نتوانند و دشمنان درین پایه نیز متمکن درین جا بنید و اگر از آلایش

اندیشه رد و قبول دوست و دشمن و لوث گمان هستی موهوم خویشتن در چشمهٔ نسیان

غسلی بر آورده از جانب اندیشهای باطل برایی و روی همت بصراط مستقیم آورده

بر اثر روشنایی نیت صالح کام طلب را سبک داشته عنان تسلیم در دست

جاذبهٔ مطلب صلی الله نهاده از کشش کشش خوف و رجا و رد و قبول برآسایی زود آنکه در

و دریابی آنچه درر نشنیده و دریایی گفتنی که در ذمه داشتی همین بود پس اگر گویم هیچ نگفته

گفته شود اگر محتاج بتکرار گفته شود باز خویش میگو و می شنو و چون ملول شوی باعز فی

درمیان می نه که ما را بکار بر داشته اند غافلان و فرصت حال تنگست و فوق آن

معلوم نه اللهم ارزقنا تجلی الکاملین   ای نفس دوزخ میدان قفس است و بهشت

دکان عشرت و اعراف خوابگاه نفوس معطله و درگاه خدای عزوجل کرد و باز و نعمت

آمده و تو در وسط چهار راه مذکوره که منزلگاه سعادت و شقاوتست بر براق

استعداد سواره ایستاده گوش خبرت و دیدهٔ بصیرت باز کشاده و در دستی عنان و در دستی

تازیانه راهبر دستمند گوش اجابت بر ندای طلب گذاشته راهبر دامن همت بر زده

کام اولین بر داشته بر تو اکنون مقصود ترا جویان اکنون تو دانی

هبوط نیر انجمنی که از مطلع مشاهده طلوع می نماید بعد از طی نصف دایرهٔ ما نطلب در نصفی

صاعد باشد الا آفتاب عمر که طلوعش با هبوط تو امانست و چون نقطه حضیض پدید محو میکرد

زیرا که مایه عمر هر نزه در ازل معین کردیده از کاهش و افزایش جملی منزه است

پس از زمان تولد که منزله محل طلوعست تا هنگامی فوت که مشار الیه نقطه حضیض است

آناً فآناً در کاهش است که هبوط از آن تعبیر کرده بنا برین سالک راه حقیقت و مالک

توفیق باید که گذشتن هر لحظه را فوتی شدید شمارد یعنی آن پشیمانی و پریشانی

و تحسر و تاسف و خوف که در حال فوت از اعمال ناصواب و اندیشه عذاب رسیده بصورت پشیمانی نموده

ما لحظه آینده را بغفلت نگذارد و دریافتن هر لمحه را حیاتی جدید انگارد یعنی آن آن

کوشش و مجاهده که وی حیات در فصول ثلاثه با آن مکلف است مقتضای کریمهٔ
لا یکلف الله نفساً الا وسعها در فعلیت شمایل عبودیت حضرت احدیت بجای
آورده باشد با آن لمحه چون گذاشته شود دندان حسرت بر سر انگشت بدست
نیفشارد و خود چه جای این سخن است که به عنوان شایسته که گذرانیده شود نظر
بفوق آن مرتبه جای تحیر و تاسف و مراتب نامتناهی هیهات هیهات و در فرصتی که
عرفی شیدا و انجمن آرای این نغمات عذوبت آمیز شورانگیز را بکاوش نغمات
طبع از ماهی از پرده قانون حقیقت راه میدهد نظر از عدم استماع و استعداد
نغمه گشاینده برشته سیماب معارضهٔ انکار در سمع قبول بزند که حرمان از تمتع
کلام امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب ع که لا تنظر الی من قال وانظر الی ما قال
موجب خسران جاوید است   ای نفس بدان و آگاه باش که آدمی را دو مذاق
مباین است یکی مذاق غرور و خودی و این علت را کم و غشاوت چشم بصیرت
و دیگر مذاق تجربه و نرم طامع این موجب نقصان علم و تسلط و استکینت در
هنگام خامی و ناتمامی احساس و ادراک هر دو بر نقیض نفس الامر پس اگر او را کوشش معاملات
نو باوه دهند که مذاق اول را از آن کیفیت حلاوت احساس افتد باید دانست که
نجا افکنده و پامال کرده که تلخ است و اگر از دارشفای مجاهدت تریاکی چشانند که رقـ

۲۲۲

ثانی را نشاء مرارت ادراک شد باید گرفت و ابرام رسول کرد که سر رشته همت و چون سلک معتکف
احساس و عقیده را مباین داشته حسن ظن بحمایت عقیده گماشته احساس را در دام
و عقیده را در حمایت حسن ظن غالب دارد بحفظ عادت و تصادم مواظبت و تعاقب
مجاهدت رفته رفته بجدی رسد که حواس معزول مطلق گردید عقل منصب شود بر اطلاع سلیم
ذوقی حاصل آید مدرک سلیم که تلخ را تلخ و شیرین را شیرین ادراک کند و انچه است اعتدال
و توقف کمال اللهم ارزقنا تحی الحق   عرفی در معرفت گشودن تا کی خود گفتن و
هم خود شنودن تا کی   پیدا دلارا دل شهاره دبیرست   تو روز ندیده غنودن تا کی
ای نفس اگر حق تعالی جل جلاله و عم نواله سلسلهٔ قهر را بدست لطف جنبانیدی وجود را
جز وحدت ذات او تعالی و تقدس جلوه گاهی نماندی و اگر آستین لطف را بدست
قهر نیفشاندی عدم را جز تنگنای ماهیت شریک فرات ی همتای و پناهی سوی دریای
از کوشش لطف و زهر قهر بر آمیخته علی الدوام از تلاطم آثار تجلیات جمالی و جلالی
در حرز وحدت و اجزای هر کیا را صدمن متلاطم مقتضای طبیعت جمال اجزای داده را
منزه از آلایش ضد ابعوده بضحی ده در کمون سکون کرده گاهی تعدی نشار جلال اجزای
مایه قهر را مجرد از آمیزش یکپا ساخته بر مقتضای ماهیت خود اقتدار بخشد تا انکه آیه
و دنیا و ما فیها جزیره ایست در میان این دریا اکنون ساکنان این جزیره مطلب در کمون

دماغ نهنگ از نهنگ دل جمع کردن بدانایی سزاوار و نه از گوهر نایاب دست شستن تهیدستی
سازکار حاصل این کلام آنکه دارنده معجون خوف و رجا که صاحب نشاء جامعه است این تر و مراد
زدگیر است اگر احیانا گروهی از ستمگران را بتعبیر گوهر و نهنگ احتیاج افتد مراد بتکون
گوهر افاضه نور معرفت الهیت که ثمره تحصیل آن زندگی ابدیست و مقصود از
نهنگ تراکم ظلمت جهل و تعقلات نفسانیه که نتیجه آن هلاک جاودانیست
در بدو ازل که فیض حقیقی جل شانه صورت عالم کون و فساد را که بازارگاه معاملات
اصحاب استکمال است از لوح مشیت بر صحیفه شهادت شرف نگارش عطا فرمود
هر یک از اسما و صفات را با صنایع صنعتی خاص و ابداع بدیعتی ممتاز که مقتضای ماهیت او
منصوب داشت تا از انواع صنایع و بدایع گوناگون سرمایه لایق و موافق ترتیب نموده
کارگاهی سامان پذیرد که هر یک از سوداگران صبوری و معاملان معنوی گون از
گنجینه فیض سرمایه مناسب استعداد برداشته متاعی که در ولایت طبیعت ایشان
رایج و سودمند آید در سر گیرند و در بازار این کارگاه در آیند تهی دست و بی بهره
باز نگردند از انجمله منصب اسم مسبب الاسباب که حاضرانه و غایبانه اسباب گوناگون برانگیزد
تا معاملان مذکور را که برادران نوعی اند حسب المقدور امداد و اعانت یکدیگر کوشش
در آورده جهات را به پیرایه حسنات مزین دارد و مصداق این کلمه طیبه معالمه چه

برد الله مضجعه که بسبب سفارش فقیر است شما در اعانت شهامت او را در یافتن خون خویش
و سبب ادای دین خواجه حسین و آن هر دو سبب موجب تحصیل حسنات ما است
ای نفس بدان و آگاه باش که سرشت آدمی را در نشاه اولی هیچ روی از تغیر و تقلب که لازم
ماهیت این نشاه است گزیری نیست چه حکمت بالغه الهی بحسب امکان سرشت
و فرو گذاشت اقدام استعداد نفوس مردم در مدارج و معارج کمال اقتضای تغیر و تقلب
در نهاد این نشاه گماشته است و عنان تاثیر و تصرف در نتیجه استعداد روی گذاشته
و نازل شدگان شهر این نشاه اگرچه از آنجهت که منزل ایشان است مالک این نشاه اند
از آنجهت که طبیعت این نشاه را بمقتضای حکمت در نهاد ایشان اثری کامل و تصرفی
شامل و قوتی مملوک دینه و مملوک جز باطاعت روی نیست و درین صورت ظاهر چنان
مینماید که مراد از تکلیف و تحریک ایشان از حیز مملوکیت بذروه مالکیت است و نسبت
بدین نشاه اتصاف بحسنات و انحراف از سیئات این باشد که بهیچ وجه تغیری علمی
و تقلبی خلقی در سرشت مردم پدید نیاید چه این مقام خاصه انبیاست صلی الله علیهم اجمعین
که نزول ایشان بامر حق درین نشاه بجهت تکمیل سالکان این نشاه است و چون این
و این نسبت فی الحقیقه میان سالکان و متکلمان باز میگردد و نسبت ایشان بالکلیه با
آخرویه است که لازم حقیقت آن آرام ابدی و بیکرانگی سرمدیست بلکه مراد از تکلیف مذکور آنست

که خواه از حالت صعود از حضیض سیئات باوج حسنات و خواه در هنگام هبوط از اوج حسنات
بحضیض سیئات نیت مردم را بآثار اعمال خیر و حرکات ایشان باندازه اختیار و اقتدار
از نشیب بفراز مقصود افتد چه مورد انما الاعمال بالنیات همین منزلست و چون حرکات
ارادی نفسانی بر جادهٔ نیات خیر و اخلاق حمیده واقع شود هر چند مطابق حرکات
ارادی نفسانی بر جادهٔ نیات خیر و اخلاق جسمانی بحکم مخالفت ضدیت و خلاف در جمیع
مراتب سلوک صورت پذیر شود بهترین روزی که علاقه نفسانی و رابطه جسمانی از
یکدیگر باز گسلد و اثری از کشاکش و مخالفت طرفین باقی نماند نیات خیر و نیات
خیرات و کمالات را سزاوار آمده نفس دم در ناز و نعیم ملکات خویش آرامش
پذیرد و ناز و نعیمی سرمدی اللهم ارزقنا بحق السالکین چون چنین است باید که صاحبان این
نشاء که مملوکان و بند اکراهند با عدم موافقتی از یکدیگر مشاهده کنند روی از مشاهده
در بافته مطالعه نهاد خویش که بازیچه دست مقتضیات و دست خوش تصرفات این
نشاء است مشغول شوند و آیینه خاطر از غبار کینه یکدیگر ظلمانی ندارند که مهبط انوار
قدس است و در [illegible] و ارادت در موارد خویش باندازه مناسبت است و ظلمت
ضد نور است بلکه به نیت توافق از طرفین قناعت نموده در فعلیت آن معاون یکدیگر
باشند تا چون بفعل آید هر یک بوجهی از کمال نصیبی یابند و چون در ضرورت باشد

نیت در نفس ایشان بنهایت کمال کشد ای نفس انبساط اندیش منقبض از آن و آگاه
باش که انبساط بر دو نوع است روحانی و نفسانی و انبساط روحانی ناشی از وصول
مبدأ است و انبساط نفسانی ناشی از وصول مطالب شهوانی و آدمی در آغاز شعور مقتضای
غلبه قوای حیوانی بر قوای انسانی بالطبع مایل شهوات و میل نفس بشهوات منشأ پریشانی خاطر
و اضطراب مدرکه است چه مطلوبات شهوانی را افراد نامحصور است و صاحب شهوت
اگر بواسطه فرومایگی و شکسته‌دستی از تحصیل بعضی مطالب شهوانی باز ماند چون مطلوبات شهوات
مرغوب و مطلوب اوست باندیشه و طمع از آن باز نماند پس لابد همیشه پریشانی
خاطر موجود است و هر روزه از خاطر شهوتی خاص متوجه تا خاطر جمع نگردد وحدانی
المطلب نگردد و تا وحدانی المطلب نگردد قابل فیض نگردد از برای آنکه موجب قابلیت
فیضان وحدت و مناسبت بمبدأ است و اما انبساط روحانی که ناشی از وصول
مبدأ است چون مطلب واحد است جز یک فرد ندارد خاطر همیشه جمع و علی الدوام قابل فیض
و این نوع انبساط اکثر موفور از انبساط نفسانی واقع شود همچنین که انبساط بر دو نوع است
انقباض نفسانی و انقباض روحانی اما انقباض نفسانی از نایافت مطالب شهوانی
برانگیخته شود و چون مطالب شهوانی نامحصور است افراد انقباض نفسانی هم نامحصور باشد و اما
انقباض روحانی از عدم وصول مبدأ ناشی گردد و درین صورت چون مطلب یک فرد دارد

انقباض نیز یک فرد داشته باشد و هر دو نوع انقباض باعث جمعیت خاطر گردد چه گاه
انقباض نفسانی روی دهد و اندوه شهوانی طغیان کند روابط اندیشها و تدبیرها از تحصیل
مطالب گسسته شود و خاطر بکلی متوجه رفع آن قبض گردد و اگر باندیشه و تدبیر رفع آن
نتوانند بدعا و تضرع مرتفع سازد چه درین صورت خاطر وحدانی المطلب است و بسعد فیض
دعا مستجاب گردد و لیکن جمعیتی که مبداش انقباض نفسانیست حاصل تفرقه و پریشانیست
چه رفع این قبض بحصول مطلبی شهوانی شود و چون آن قبض مرتفع گشت بمقتضای حرص که
لازم شهوتست هر دم خاطر بجهت شهوتی خاص متوجه گردد بهمان تفرقه و پریشانی
که بود باز رو نماید اما جمعیتی که منشاش انقباض روحانیست که عدم وصول بمبدا است
باز متضمن جمعیتی اقوی از وست چه آن عقده ملال گشایش نپذیرد بمطلبی و احد رسیدی که
فرارش مطلبی نبود و از جنس مطلبی یافت نگردد بس مطلوب خود آرام گرفته همیشه
خاطر متوجه او دارد و مورد فیض نامتناهی گردد ابد الآباد اکنون باید که نوازش نفس ملال
و قبضی که رو نمود متالم نباشی بلکه از بجهت درالم در او آیی که ملال نفسانیست نه روحانی
و تدبیر و اندیشه را در رفع ملال مصروف نسازی بلکه اندیشه و تدبیر را در تبدیل آن ملال بملال روحانی
بکاری تا بعد از آن در ارتفاع ملال کوشیده دریچه انبساط ابدی و عشرت سرمدی بر روی
دل گشاده گردد والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

حکم متعلق بتعزیت شاه مرحاد دیانج

کار بی عیب در پیشگاه شهادت جلوه نماید عطیه است ناطق بر سری از اسرار حکمت عارضه
و عطیتیست ناظر بر قسمی از اقسام عدالت شامله تا پیشنمعان و مبصران روحانی را
تا آن پیغام سمعی و بصری بر انواع عطیه و عطوفت خویش دانا گردانیده طریقه شکرگذاری
که رسیده اضعاف آن عطایا و عطوفات مرعی دارند و خود را مستحق دیگر الطاف و عنایات
الهی داشته منتظر شنیده و یابند و هر عطیه پنجه که نوبت ظهور نقابش بر میگشاید
گاه در پرده ملالت و گاه در حله شادی و بشاشت جلوه گر میگردد شاهد قسم اول
سانحه مفارقت برادران گرامی سلمهم الله واقعه ایشانم که در بدایت حال منشاء اندوه و ملال
بود و در ثانی الحال که خبر حادثه خطره که در تسخیر قلعه اعدای دین رو نموده بود استماع
افتاد آنست که حکمت در مفارقت آن بوده که چون این ضعیف مشاهد مثال آن نبوده
و مراجعت قسمت ازلی باعانت و تدبیر پیش ممکن نیست آن عارضه در ایام غیبت روی نمود
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست از بجهت آن مایه شکر که تو نست گذارد
همچنین باید که آن برادران بر حکمت آن واقعه عظیمه را در عطیه آگاهی از غفلت و قلت
شکرگذاری دانسته فوت خواجه حسین را مطمع نظر داشته تمه حیات را بصرف طاعت
و عبادت معبود جل جلاله گرامی شمارند و طاعت را بشکر توفیق طاعت مثنی مشکر داده باشند
ای نفس جبار عدیم القدرت در دیوان قیامت که خداوند سمیع بصیر عادل جبار قدیر

در پاداش وبال افواه بر روی معاملان بازار شریعت و دوندگان دیو ستار طبیعت با
گشاده با ایشان نماید آنچه نماید اگر فرضا کسی ترا آسیبی رساند باید منتی گذارد آیا
چنین خشم برمی‌فروزی و تیغ انتقام برمیکشی اگر گویی بلی نگویم زهی بی‌شرمی خود
پرستی گویم زهی دروغ زنی و ابلهی صدق نیست این معنی را که باور دارد و اگر گویی که
با وجود حضور و بصیرت و قدرت و عدالت که صفات ثبوتیه خدای متصدی
پاداشت و بادافراه هست مرا شرم آید که خود فاعل انگاشته اندیشه انتقام بدل
راه دهم و نیز محتاج نباشم گویم اگر مضمون قول خویش را تصدیق نمودی گویی همان خدای
آخرتست که خدای دنیاست و همان صفات ثبوتیه که مر او را در آخرت ثابت است
چرا از مذمت اصحاب خبث و مضرت ارباب ظلم چنین خشم برمی‌افروزی و تیغ ستم
برمیکشی و اصلا شرم نداری اگر دانی که وقعت و علتش ندانی من دانم ترا آگاه
کنم امروز ترا نزد خدای نمی‌بینند یا مر خدای و حضور حق مشاهد نیست ظهور حق
طبع را منشئی دارد لاجرم شرم میداری و امروز ترا نزد خدای می باید در فنون معاملت
شرایط عبودیت و خدا را بر خود حاضر یافت تا صفت شرم که لازم حضورست در تو
پدید آید نزد خدای نرفته و او را بر خود حاضر نیافته لاجرم غرور طبع ظهور حق را
مخفی دارد نه از خود شرم داری و نه از خدای آنان که تحصیل مقام قرب نموده

همیشه در حضور حق اند نزدیک ایشان نسبت سرور قیاد دنیا را که سرمایه شرمندگی و عداوت است
دانسته اند آزاد و سالم اند دنیای ایشان حصه از آخرتست و آنان که همیشه اطاعت دنیا
و معصیت دنیا و ملتبس بآن مشغول بوده اند و سرمایه آخرت که آزادگی و آسودگی است بجنس دنیا داده اند
سرگرمی معذب جهنم بوده آخرت ایشان همین دنیاست اکنون نکوهش با از طایفه اول باشیم که همانی
طی تکلفات رسمیه را بنداز گونه آرایش اسمی و تکلفی برآستین و شرح شوق و آرزومندی که نظر تکمیل
نظری و سکمالکی فرصت نیوند و محتاج به بنیاد و ما و پس از یاد آنت اغماض عین از حد خویش نمود
و عوانی اتحاد را بکلمه جامعه برهان عدم احتیاج تحریر آن ساختن و غمازی عجب خویش را
در نظر اصحاب درد بهترین هنر پنداشته فصلی در بیان عیب نفس که ملکات آرا لحیه کارم دانی
توهین جذب و دفع بجا مسجع بدیع عبارات و استعارات مشاتانه پرداختن و مجموع آرا
چشمه منشات عبارت نوردان فصاحت شعار فتنه بر کات عالی فطرتان بلاغت دثار
دانستن وقتی گنجایش دارد که طلای زرق گذار و اندوهی عفونت پرواز پوست دماغ را
بر رطوبت و تفرقه حواس جمعیت راح برداشته باشد وقتی که نوشدار وی آن راح روزگار
بارض دو پرخاش پسند نشین پنجاه مختار صاحب فراش باشد نفس بیمار طبیعتان
بیمار مباد وجود نازکش آزرده گزند مباد چون توجه خاطر فیض گستر شما را باشد
در چنین صحت مزاج مصنفه‌های خیر اندیشان تا در هنگام انحراف مزاج استدعای تماشای صحت بخش

کنجایش نخواهد داشت ویرهاست که نبض دل در دست دارم و همگی حوصله مصروف
احساس حرکت کونه که خاکی از شرذه بکده حیات وی بود تا با استعمال جان داروی محبت الهی
که خوص آن از مطالعهٔ تصانیف حکمای وحانی معلوم کرده بصحبتش باز آورم و چون
این شکست امال را از کردن خویش ساقط کنم و قطعا نمی کرد و اسعاه و اصرماه انجال محتاج
آینه که بجهه تحقیق آمد نفس و غش بنهم و در محاله ما آینه چندان روشن که اثر تیرگی نفس او در
محسوس گردد یافت نمیشود و اگر یافت شود چگونه سودمند آید که شب یلدای وی و شبستان
ما را چراغی نه و تا تجدی تاریک و ظلمانیست که روشنایی چراغ همسایگان روشن نگردد
مگر آفتاب آینه در دست طالع شود و از شکاف بالین این بیمار طلوع کند که وقت شکست
و بس یک باسحی با ناصیه نورانی از در درآید که افاضهٔ مین قدسش اعجاز دم سبقت تواند نمود نفی
استغفر الله نسیم عنایتی از دوست باید شمیم عبادتی بشتابش در رساننده حیاتی
تازه و صحتی بی اندازه کرامت فرماید بر ریح مسیح و سعی اجل سودمند نیست ما هم و صدای مشام
امیدی بوی دوست اگر بی اختیار نویس نامه شوق بر داشت و فرو گذاشت املا و انشا را
منظمی در نبوند که متن تنیش در کچه بر فضای عالم نا محصور اشتیاق برگشاید و با وجود آن
در حمایت عذر انحصار قوافی و انقطاع که لازم موزونیت است در گریزد دلیری نمودن در
تحریر کلامی که بر جاگی وجاودید عمری می باید استعداد آن تهی پایه تر از فرصت پوشیده مهجور است

بمجرد عذر مسموع طغیان شوق و مدهوشی و رفع مظنه تهمت اندیشان از فراموشی حجر منتج الهی کو
نظری شواند بود ای نفس وظیفه علمای فاضل خبان نیست که بکاوش وسواس
یکتایی و تراوش صد گونه فرزانگی به نهایتها را بسر حد نظر تار رسانیده و در مراجعت کوششهٔ اثر بیمه
در راه بازمانده و با ورکردهای گوارنده توفیقی را با تلخی شهادت بر محبت با بهات بر جهد
در چاشنی مرارت نارگذارند و ساده لوحان تنپلی نشده را که اکثر اهل الجنة البله
در شان ایشان وارد است در تحصیل امری که بد بسش یافت نکرده تشوق ساخته از آرایش
و سعتگاه ساده لوحی و حرف رنگنای دلیل و برهان مبتلا سازند نعوذ بالله منهم چراغ
رزم تفنیم به شمع اهل دلیل که از دمیدن افسون آن و این میرد هیچ دلیلی و برهان رحیل و کوته
نظری ارباب استدلال قوی از دلیل و برهان نیست زیرا که در اثبات آنکه ابداع
دلیل و برهان نیست زیرا که در اثبات آنکه ابداع دلیل و برهان موقوف ثبوت اوست دلیل
دست در دامن دلیل و برهان زده اند و احاطه مدلولی را که بر دلیل محیط است در دایره
طمع دارند هیهات اگر جویند دانش را مطلب آنست که مباحث طبیعی و مطالب الهی را
متانت و استقامت دلایل و براهین پر استدلالیان را در زره کمال شمارد و لمس ضرر اهمال دست
بصبر بر گزینید بی دانشی خوشتر و اگر نیتش آنست که بشاعت سایل و به دست دلائل رضیه
خود را بجد دانش که عالی حصار المامسی ساینده ضعف کاوکاوش اندیشه و کوتاهی کمند مفکره را

بخود باز نماید اندازه عجز و بیچارگی رشناخته التجا بدرگاه مفتح الابواب برده با استحقاق
گشایش در بر رویش بازگشاید دانای اولی پاعرفی در دانش برومند
بدستانی که می‌سنجی فرو خند بدانش چه دانا لی توانی یافت کجا شاید خدای عیب را دانی یافت
ولی این نکته از دانش نیاسی بخوان تا درد نادانی بدانی خود دانستی که دانستن محالست
مخوان دیگر کاین فرجام حالست اظهار شوق و آرزومندی غایبانه و اثبات عبارات
و مسجعات منشیانه جماعتی بجا تبعی کنند که رابطه محبت ایشان صوری و مکالمه ایشان
لسانی و ضروری بود الحمد لله و المنه که نسبت دوستی با یکدیگر از لوث این روش مطهر است
احوال چگونه حالات را طایفه از یکدیگر شنوند و با یکدیگر که همیشه همیشگی مورد بیت..
حوادث و سوانح را علی الدوام منظور داشته در زمان ورود حادثه و سانحه متألم و متعجب
باشند و در مدت خفای ورود و سوانح تن بخواب غفلت در داده خود را آسوده و خوشحال
پندارند نه قلب ایشان از آرام غفلت نفس در اضطراب اندیشه وهم و نه نفس ایشان
از آلام حوادث بمعونت اطمینان قلب در آرامگاه رضا و تسلیم عمرها رفت که
زبان مروت ملازمان از پرسش حال تنها ماندگان تحکام احساس هر از نیک نفرموده‌اند
اگر بمقتضای اشتهای روحانی حلوای وحدت نوش جان میفرمایند تشویش هجوم همکنان
طیران قدسی از دست و دهان فلات و بیح دور باد و اگر با مخدرات عشرت سرای معانی

خلوتی دارند عشرت مخلد و بهجه معاشرت سریع الظهور الظهور باد و اگر از رهگذر سوانح روزگار
غبار کدورتی بر آیینه ضمیر الهام تصور نشسته اشعاری بفرمایند که موافقت طینی
بمبارکت تعینی مبدل سازد و اگر عیاذا بالله ازانجا که شعبده بازیهای سپهر زرنگار
بیمیا روا نیست از ناصیه اعمال مخلصان صحیح الاخلاص نقش تقصیری که فی الحقیقه نبودی
بود است مشاهده افتاده بی گناهان او دست را چه صله تا چنین عقوبت نیست بهر حال امید است
که مشو بکیفیت حال بوده با شفقت فرمایند امید که غیر دو احتمال اول را در حوصله موقع
گنجایش نبوده باشد معصیتی که نسبتش بطیف عصمت رشته‌ها را.
وفاق روا امید دارند از طبیعت طینت معصیت گرای رعایا نفاق صدورش ممتنع
بینماید بلکه ظن غالب آنست که موثرات عالم علوی که حامله لطف سوانح و زاینده اطفال
حوادث شد حوصله قبول‌ها این نطفه بدیع الوجود نداشته باشند تعبیر مایه نطفگی و تجربه داده
طفولیت و تعیین دادن اسم خود احمال جیدا مرهون اشد محالات و اغلط ممتنعات
بنابرین متفطنت که عقل اول را عزم و نفس کلی را الکم دارد صدور این نسخه بدیعه متضمن کمی
از سه وجه است اول ساده لوحی و طبیعت رنگ آمیز مانی و حاشیه صدر نگاه نگارخانه
چند چگونه ساده تواند بود دوم بدگمانی در حق دوستان تعینی و این خود مباد که بثبوت
بطلانش محتاج دلیل و برهان نیست سیم عداوت طالع بد شکون و حمایت نحوست اختر زبون

عرفی که سعادت مشتری را نحوست ذنب و دریچهٔ آفتاب را دروازهٔ شب میسر کردم

و شکل اسم معنی بر صفحهٔ اندیشه ابداع نیارد کن فیکون حکم صورت شیرین بر لوح بیستون دارد

تفاوت اینست که آن در نهایت حسن است و این در غایت زشتی بنابرین بحالت

مانی صورتست و رنجش بما زمان اسم معنی   رمز نکش مروت خطاست رنجیدن

که اطلاع برین بحث واژگون داری   خجسته نشانی که نسیم جامهٔ عنبر پیراهن ماه کنعان

و شمیم حلهٔ عنبرآمیز غلمان و رضوان بهوای دریوزهٔ عطر پیراهن دامنش پایبوس آید

مانده سجادهٔ طاعت ریا اندیشان صوامع تزویر و طامات آرایش دوش عبودیت

و اعتبار و مشابهٔ طوق عبودیت طاعت پیشگان معابد صدق و صفا طراز کردن

عزت و افتخار گردید سبحان الله این چه ترم قماشیست که دوش و گردن معانقه

دوست را از لمس و آمیزش ساعد سیمین و سینهٔ بلورین حوری نژادان کشمیر و طراز

مستغنی دارد تبارک الله این چه شکسته رنگیست که از روی مشاهدتش تخم ریحان

در ساحت رنگوزی نرگس را آهو چشمان هرات و شیراز میکارد

ابیات رعونت مرا تقصیر نیست   تاش نکنی

قماش کشمیر نو   صد رخنه بکار مردم کشمیرست   این شال که داده صد کتان را ازرم

رنگ از رخ من زرد گرفتست بوام   تا گونهٔ زعفران ز وی نسبت خواست

وز خنده زدن لب و دهانست تمام   این شال که یادگار صد دوش و بیست

آرایش دوش لعبتان کشمیر است   بس نازک و باریک و درست آمده است

گویی بصنعت پرده پذیرفتست   آثار نوادر مرحمت و اشفاق مانند اشاعهٔ جوهر

دعای عرفی مشتاق از رنگ شبهای منزه باد

مخلص ترین مشتاق عرفی جواهر گنجینهٔ صدق و عبودیت که جگر گوشگان ارجمندی و بهتر

تاج سربلندیست و زواهر حدیقهٔ دعوت و محبت که پرورش آموز آب و هوای ودیعت

و آرایش افروز رنگ و بوی آرزومندیست نثار آستان و ایثار دامان نواب مخدومی

جالینوس ازمانی گردانیده خود را باسید توجه فیض مکور خاطر قدسی مآثر میگرداند

معذرت ناتوشتن نامهای شوق آمیز که پیچیدگان آشنا روی را علت از دیاد

آشنائی ظاهری و آشنایان یکرنگی دشمن را باعث تهمت یکرنگی باطن است باین

مصراع اکتفا می نماید   من کنم آغاز پایان که رساند   طی کردن تعطیمات شکسته

و تعریفات منشیانه را اگر مصرع مذکور معذرتی ناقص تواند بود خوبی فن نیهای نامه سیه

شرم و ادب عذرخواهست از جمله عادتیها که طبیعت خود درپیست بدون استحقاق

از مبدأ فیض حصهٔ خودنمایی گرفته بمنصب پرده‌ای قناعت نکرده بی شرمانه بخود بسته

میدهد بعضی نوشته بخدمت فرستاده بنظر افتاده اثر در آورده اصلاح خواهند فرمود

ایام مفارقت مختصر باد   شهادت نامه

فرزندان معنوی که تجرک سعادت ازلیه جهت تحصیل ذروه شهادت که مستکمل نفوس
قدسیه مستدام وصول بدین است دست مصاحبت از آغوش کاملان شهرستان اخوت
برداشته در دامان گمکشتان و پیشنمای ناسوت درآویخته بودند در اثنای عیش
نفس تجرد شعار نظر استفادت منظر درآمده باعث افراط انتعاش خاطر علایق
سکن گردیدن آیه گوارنده آب شکر که از دریای اندیشه در حوصله جداول زبان و
گنجد روانه گردانید و در اثنای مطالعه شهادت نامه از هاتفی استماع افتاد
که در خلوت سرای قرب یکی از فرزندان شهید از غایت حرص همه دیکی معشوق حقیقی
معنی خود را صورت حال خود داشته در آیینه ماهیت خود مشاهده میکرد تا تحت آن
مشاهده می افتاد طی کرد بکیفیت   من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت
جای آن نیست که منت کش قاتل باشم   جایی که شهید را سعادت مطلب باشد
دعوی وارث خطا و خجلت قاتل بیجا خواهد بود والدعا   انچه نگفتم
چند گفتنی بود مرا فایده نبود و آنچه نگفتم هرچه با گفتنی بود مستمع را سود داشت
الهی بلند همتان معنی طراز صورت شکن را کحل الجواهر مشاهده انوار تجلیات
ذات و آثار صفات خود کرامت فرمای تا دیده بصیرت را بهارستان جنت ساخته

زنگ زدودن آیینه تیره دلان پردازند که آن جمع پریشان از جوش صیقل بهار
طرازی هست و این دیده ویران حیران از مثل آیینه جمال تو دیده پردازی ای
نفس منتخب اوقات لیل و نهار سحر است و منتخب اوقات سحر وقتی که سرشک گرم
از مژگان اهل بیند و آه سرد از سینه بر لب جوشد و روی از طاعت خود
برتافته بطاعت معبود مشغول باشی هم از عبادت شرمنده و هم از معبود منفعل زهی
سعادت ابدی کسی را که مالک آن وقت تواند شد بلکه هر وقتی از اوقات لیل و نهار
چنان گذارند که عمرش در سحر گذشته باشد   ای نفس قدر
نعمت منعم حقیقی عم نواله چنان باید شناخت که اگر ابد الآباد در جحیم موظف باشند
از ماکول و مشروب جحیم که زقوم و حمیم است و فرستاده حق وی شکرگذاری
بر تابند که آن هم نعمتیست که طایفه ممتنع الوجود از آن محروم اند بلکه به نسبت
آن انعام نازش باید کرد که منعم بغایت عظیم الشان است و بنسبت انعام حسن
منعم بهر کیفیت که بوده باشد فخر نیست که در حوصله استعداد اسعد موجودات
براد در نمی گنجد پس چگونه شکران تواند گذارد و شناسای حق نعمت نیست که تا
شکر منعمی بتمامه نگذارد پذیرای نعمتی دیگر بودن حرام شمارد پس اگر این نعمت جحیم
دو قوم بودی بانصاف و استحقاق از آن بر سواپیشی گذشت که دل اندازه نعمت شناس

تا طلبم نعمت و دارم سپاس   شمع طلب بفروزیم به   در تب اسپندیم

تا طلبم والی که ولخ نکنم   خواهشم آموخته جون کنم   ای نفس بدان و آگاه باش

که این جهان فانی بجمیع اجزائه سایه آن جهان باقیست خیرات این جهان سایه‌ای از
نعیم خلد و رضوانست و شرور این جهان سایه نوایب و مصائب عذاب نیران اما قبل از
تحقیق و تمیز شخص و مشاهده مطابعت ظلال با فرع دو جهانی هریک بنبدگان
این جهانی را سایه خیر و سایه شر یکسان مشاهده افتد چه مشاهده حسن و قبح در
اشخاص میسر است در ظلال ممکن نیست پس هر بنده معرفت راخبر را معرفت
حسن و قبح اشیا حاصل گردد مگر که سیر منازل حقیقت آنجهان را بر سلوک مسالک معرفت
اینجهانی مقدم دارد تا بعد از اشراف نظر بر مطابعت اصول و فرع دو جهانی تمیز
حسن و قبح اشیا بر نهج صواب میسر گردد و اگر کسی را بر سبیل اتفاق نظر بر صواب
افتد نه بر طریق تحقیق از صواب دید چنین کس ایمن نتوان بود بلکه بینا چنین
صوابی در حکم چند خطاست چه آن نوع معرفت را جز در مقام تحقیق
مشاهده نظر قدس حاصل نتوان کرد دلایل و براهین در مقام اعمال اند تا منظر
اتفاق چه رسد ای نفس فرومایه چو اسپ را دران بیفتاده اند و اهل بصیرت کوی

اکنون دریاب که سزاوار عذاب کیست   ای نفس فرومایه محتاج

گوهری است بغایت گرامی و ارزنده و به شبه بی‌همتا و یگانه اصحاب نفاق را
بدعوی نسبت آن گوهر آلوده گرد شاهراه گردانند و ارباب وفاق را بحجله وداد
آن گوهر در حجله عطا فرو بندد شنوندگان صفات آن گوهر را از حلاوت و لذت قول
بهشتی مرتبت ذات در سایه طوبی نشانند و گرندگان ذات آن گوهر را مفتاح گنجینه
عطا بخشیده از آستین همت بهشت افشانند جوهر اعمی را با پاداش لمس آن گوهر
بر سر هر انگشتی دیده بصیرتی تعبیه نماید و جوهرشناسان بصر را بجزای شایستگی مشاهده
آن گوهر هم مشاهدان گوهر عطا فرمایند دانی که آن گوهر کدام است گوهر دریای حد هست
جگرگوشه سحاب صمدیت اعنی معرفت واجب تعالی و تقدس اکنون تو از اهل بینش
نیستی که عذر حیرانی مشاهده را مسموع ما داشته ترا بر تعبیر استعداد خویش بر کار دم
از اهل دانش هم نیستی تا اساس قناعت السداد لمس را بجاست دون همتی مبنی و نیش
افراط نیاز میدل ساخته گریه شوق را بر دستگیری آینه چشم بصیرت برانگیزانم از طایفه انتی
که نفوس معطله اند نعوذ بالله منهم نه سزاوار تحسین و نه شایسته نفرین اما مروت را حزن
می بینم که ترا بر تضرع و گریستن دعوت کند و از تکلیف مصیبت خویش و تشنیع تو
منت نهد حالا مهم نیست چون با تمام رسید کمال آن مهم را الهی اعلی از رحم ارشد
لله الحمد والمنه که آیات و اذکار دعوای وداد و اتحاد تجدی از طرفین واضح ولایحست

که چون از طرفی سایه بر مکتوب می‌افکند طرفی دیگر غیر آنرا جواب می‌شمارد و چون دوم
نوبت سایه انداز میگردد کمال شکایت مسلم است جواب نامه نوشتن را خاطر
اصحاب عادت مجال خطور نیست رسول و قاصد و پیغام و نامه حاجت نیست
که در میان من و تو همین من و تو بس
صاحبا خداوندگارا امتداد هجران گفت و شنود حاضرانه مسؤول سوی
ادب گردیده اراده تصدیع مکالمه غائبانه بوسیله ترجمان قلم از دل برانگیخته
هرچند زبان ادب باین بیت   خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بکر قلم اینجا نه جای گفتگوست   ناطق میگردد اشتیاق مکالمت اشفاق
بی‌اندازه آن خداوند را مسطور داشته بتجاهل میوزد اکنون اگر از دقایق امر بیماری
دیگرات گوناگون نوشته آید باطناب انجامید موجب ملال خاطر قدسی مناظر گردد
چند کلمه از دقایق حالت نزع که بیچارگان را هول و دهشت و آشنایان را از آن
وسلوت می‌افزاید نوشته گردد که قدم بر آخرین نقطه ارتحال که محل انقطاع است
گذاشته مراجعت واقع شده صاحبا چگویم رشته معامله دل و زبان از دست رفته بود الحمد
دل بر آن ناطق بود خلاف آن بر زبان جاری میگشت و آنچه بر آن زبان نطق میگشت
ضد آن بر ضمیر میگذشت اگر در موافقت دل نطق و زبان توجه نموده شد فوت میشد از آن

حفظ بهات اتفاقی عاجز آمده شیوه تعطیل پیش میگیرند و صورت معقولیت از نثر و
برمیخواست افاعی افعال پدید را که هر یک در مسالم لهو و لعب پای فریب در دو شیده
حوری و رضوانی مینمودند از پوست برآمده رهزن لذت در کام مرارت و جام سرشکسته
اطفال اعمال خسته را که انتظام تولد ایشان در رحم هلاک کرده بود یکایک بوی بد زنده
گردیده تشنیع متولد شده مردن خویش را پیش یکیک از حواس و قوی برده سجل تعزیر
برمن درست میکردند طغیان مرض احتمال شفا را از شهر بند مزاج سیلی زنان بر صحرای
آوارگی داده امید صحبت پیراهن تسلی را بنیل ماس درکشیده آرایش حلقه ماتمیان گردیده
وهم را چه دیدم خفاشی که جا بشگاه از هیبت صدایی پدید گشته از خوابگاه سر آمده
پرواز گیرد و فی الحال از بیم ابش بنور بر خاک فتور افتاده از بی‌بصری چشمش باشقاوت و راز
گویند عقل را چو دیدم دانشمندی مصروع که از صرع رخ و اپسته دهشت پاک بهم کرده
تقاضای دانش خواهد که زبانش بقول حق برگشاید و استیلاء نشاء صرع زبانش
در زیر دندان زهر خاید دنبالش پیراهن کثیفی که کشمیری بیماری از تن برآورده
افکنده باشد موجب نفرت جان پاک گردیده آخرت مثل هاتفی که مردم را ندایی
در دهد و وجودش مشاهده نباشد دم بدم جان سراسیمه سوی خود خوانده و خود را گوی
نموده وداع هستی مانند پیغام درشت بر زبان قاصد شرکین بر هستی دوست گران آمد

سلام هستی مانند خودستانی هنرمندان یک طرف دم بدم از دل لب بر سایه انداز
گردیده توجه نواب صاحبی بر در دروازه شهر عدم نشسته جنازه اجل را بر نو در آورده
محمل جان را از کوهان وی بار کشیده انتظار می کشید که جواب التماس بخشش این
فرصت بتاراج داده از دیوان رحمت الهی بر نفس اجابت سرشت نواب همیشه کامی
فرود آید لله الحمد والمنه که بتقرب آن مخدوم در درگاه آله معلوم همگنان گشت
و پروانه تجدید حیات این مخلص از دیوان رحمت نامتناهی حاصل گردیده اکنون
التماس از عطوفت آن پرورده نعم اسرار الهی و سرکرده جنود صفات انسانی آنست
که توجه عالی بر این مصروف دارند که تتمه حیات مجهول اللمیت بر وجهی طی شود
که چون این نوبت قفل از در قفس کشیده گردد و مرغ روح ببال ثبات
پر کشیده بر سپهر خجالت در زیر بال درکشد صاحبا از مرض تازه که امید
صحت بجهت سکون خاتم الامراض خطابش داده چنین معلوم میشود
که ایام حرمان ملازمت بطول می انجامد معالجان وعده حمام یک
ماه مینهند این بار بغایت بر دلم گرانی میکنند والا بار جراحت
بدنی را استخوان دوپی میکشند تصدیع از اندازه برگذشت محل عنایت است
الله تعالی ذات والا صفات آن منبع ذوق را طایر کنگر عرش

کمال گرداناد و از ایثار جواهر کمال بر فرق استعداد ترتیب یافتگان نقش

خصوصا عرفی محتاج منت نهاد

بحق محمد و آله الامجاد